خانه
شورای
لامی

N:2

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب تجارب السلف

مؤلف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله الصاحبی الکیرانی

موضوع

شماره اختصاصی (۱۴۷) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۴۵۱۱

۵۲۷۵

۴۵۹۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی | خطی اهدائی

۱۴۷

N. 2

۴۵۹۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب تجارب السلف

مؤلف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله الصاحبی الکیرانی

موضوع

شماره اختصاصی (۱۴۷) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۴۴۵۱۱

۵۲۷۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

خطی اهدائی

۱۴۷

N. 2

۴۵۹۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب تجارب السلف

مؤلف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله الصاحبی الکیرانی

موضوع

شماره اختصاصی (۱۴۷) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سرلشگر مجیه فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۴۵۱۱

۵۲۷۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

خطی اهدائی

۱۴۷

۱۹۷۸

هو الله تعالی شأنه

[illegible]

۱۲۷۷

خطی

بسم الله الرحمن الرحیم

تحمید

ادامت تهلیل و تحمید و اقامت تسبیح و تمجید حضرت ذو الجلال سزد که بحکمت بالغه و قدرت
کامله موجودات سماوی و ارضی را از مکامن عدم بمنظر وجود رسانید و از امتزاج عناصر
و ازدواج ارکان که اصول تراکیب موالید ثلثه اند انسان را که موجودیست مرکب از عالم
ارواح و عالم اجسام پدید آورد و در هر جزوی از اجزاء حقیقت او خاصیتی که چنان ترکیبی
بدان مخصوص تواند بود تعبیه کرد و بعد از انبیا که اشرف وجود و اکمل اصناف موجودند
اولیا و علما را برگزید و مستعد از توفیق داد تا بدقت نظر و حدت فکر و احکام تأمل و اتقان
تفرس از هر حالی مثالی و از هر تجربتی تجربتی و از هر قاعده فایده و از هر سنتی فرجی حاصل
کردند تا وقایع سلف و بلغنی بها تجارب خلف شد و متأخران را بسبب مطالعه احوال
متقدمان بامتحان زمان و عقبات دوران احتیاج نیفتاد جل من صنع و ابدع و اتقن و

اخترع

اخترع له الحکم و الیه ترجعون و صلوات نامیات و تحیات زاکیات نثار روضه معطر و مشهد
منور افضل رسل و موضح سبل ابو القاسم محمد مصطفی و آل و اصحاب و اتباع و احباب او باد
صلواتی که امداد آن با زمان متساوق و همعنان باشد و تحیاتی که افزون از آن بر اقطار امطار
و اوراق اشجار فاضل و راجح آید ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا
علیه و سلموا تسلیما محرر این احوال و مقرر این اقوال الفقیر الی الله الغنی هندوشاه بن سنجر بن
عبد الله الصاحبی الکیرانی عفی الله عنه میگوید که چون صیت مکارم و آوازه فضایل و سمعه
انصاف و معدلت مخدوم معظم و اتابک اعظم خدایگان جهان وارث سلطنت کیان
اعدل ملوک و اکمل ولاة دارای دهر خورشید چهر جمشید ثانی مؤید قواعد مسلمانی حامی حوزه
یقین داعی حنیفه دین صاحب الآیات العظام مالک الغایات الجسام نصرة الحق و الدنیا
و الدین عون الاسلام و غیاث المسلمین المختص بتایید الله رب العالمین المستظهر بعواطف
السلطان السلاطین احمد بن اتابک الماضی السعید قدوة ملوک الاقطار اعدل الولاة الامصار
نصرة الدنیا و الدین الواصل الی جوار الله یوسف شاه بن الاتابک الماضی السعید
شمس الحق و الدین الب ارغون بن الملک السعید القدیم نصر الدین هزارسف اید سلطانه
و اعلی فی ممالکه شانه و رضی عن آبائه الکرام و اجداده العظام در مشارق و مغارب
عالم چون آفتاب جهانتاب اشتهار یافت و باطراف بلاد و اسماع عباد چون اجرام

[illegible]

نخجوانی

الکیران البلد بین تبریز و البیلقان

افلاک باکناف مرکز خاک محیط شد همگی همت دعاگوی دولت بران مصروف گشت که از
وطن مألوف خویش روی بدین درگاه جهان پناه نهند و از طریق تیمن و تبرک طلعت همایون
و غرهٔ میمون شهریاری که ابا عن جد بسمت اسلام موسوم باشند و بصفات ذو الجلال متحلی
بینند و سعادت این فرصت را مادهٔ مباهات اولاد و مایهٔ مفاخرت اعقاب و احفاد سازد
چون امضاء این عزیمت تکرر تدبر و تعود تفکر در صمیم دل و سویداء جان راسخ و راسی شد
گفتم به چنین درگاهی التجا نمودن بی وسیلت و ذریعت تحفی که لایق بارگاه چنین عالم پناهی
باشد چگونه میسر شود و چون واجبست که تحف و هدایا مناسب متحف و مهدی باشد
ملایم حال و مطابق مجال این ضعیف جز خدمت علمی نتواند بود و چون فنون علوم متکثر و
متعدد است اجماع رای بران قرار گرفت که کتابی تألیف کرده شود مشتمل بر علم تاریخ و احوال
امم سالفه چه در این نوع از پنج گونه فایده متحقق میشود اول آنکه قوهٔ عقلی بمطالعهٔ کتب
تواریخ زیادت گردد زیرا که متأمل آن سیر سلف و سیاسات پسندیده و تدابیر صایب
و رایهای راست و حیل موثر که بواسطه آن از شداید خلاصی یابند و مکاید که باستعانت
آن بر اعدا مظفر شوند و بمرادات واصل گردند مطالعه کند هر آینه او را از وقوف این
خیالات فوایدی حاصل آید که از وقایع و تجارب دیگران مستفاد باشد و این معنی نزدیک
بدان مثل که گویند از هر زبان زیرکی حاصل آید اما اگر این زیان دیگری افتد و عاقل از

مشاهده عبرت غیری فایده و تجربتی کسب کند بی غایه بهتر و نیکوتر باشد دوم آنکه کتب
تواریخ نفس را متفرجی و متنزهی مریع باشد زیرا که وقایع غریب و حوادث عجیب و اتفاقات
نادر گذشتگان بداند سیم آنکه بسبب وقوف بر تغیرات و تقلبات روزگار که اکابر را بمراتب
اصاغر می افکند و اقویا را بدرجات ضعفا میرساند عاقل را ملکهٔ صبر میسر شود چهارم آنکه چون
حکایاتیکه متضمن فرج بعد الشده باشد مطالعه کند قنوط و نومیدی برخیزد و بلطف و رحمت ایزدی
مستظهر گردد و بداند که شده مستلزم فرج است و عسر مستعقب یسر پنجم تواریخ در حقیقت اسمار
و اسمار مرد را مشغول گرداند تا از غمها ساعتی خلاصی یابد و از نامرادیها بر آساید و باشد که اثر
آن در نفس بماند و از تذکر آن فواید متنوع دست دهد بنا علی هذه القاعده این کتاب را که
موسوم است بتجارب السلف در علم تواریخ جمع کرده آمد و اکثر آنرا از کتاب منیة الفضلاء فی
تواریخ الخلفاء و الوزراء از مصنفات مرتضی سعید ملک المحققین صفی الحق والملة والدین
محمد بن علی العلوی الطقطقی رحمه الله تعالی که جهبذ دار الکتب مخدوم و مربی این ضعیف
صاحب اعظم خدیو معظم ملک اسلام زبدة اللیالی و الایام اعقل الملوک و افضلهم
اکمل الولاة و اعدلهم ذو الحزم المتین و الرای المبین نقاوة الموجودات من الماء
والطین اخو کبار السلاطین السابق فی مضمار المکارم علی الاکرمین جلال الحق والدنیا
زنگی شاه بن صاحب السعید بدر الحق والدین حسن بن احمد المعانی اعز الله انصاره

وضاعف اقداره وخلد جلاله وَمد علی المسلمین ظلاله ساخته است واز آن بعضی تر عبارتی
پرداخته نقل کرده شد بشرط آنکه هرچه دران کتاب موجود است درین نسخه هم موجود باشد مع
الزواید الملتقطه من غیره امید بفیض فضل یزدانی واثق است که مقبول نظر سعادت بخش گردد
وچون صیت سایر این حضرت بهمه آفاق واقطار ممالک رسیده است انشاء الله تعالی وحده العزیز

التقاط منتخب خبر...
در زمان ...
صیت سایر ... همه ...
صیت ... آوازه ...

آغاز کتاب وشروع در مقصود

باید دانست که تواریخ جاهلیت را زمان دورست وحکایات آن محقق نی بلکه کیفیت آن بیشتر
فراموش کرده اند یا اگر مسطور کرده اند بسبب اختلاف اقوال وتبدل احوال مطابق واقع
نیست زیراکه وقایع اسلامی بر آن طاری شده است وثابت را حکم زایل داده پس اولی آن بود
که این کتاب مشتمل باشد بر طرفی موجز از احوال سید المرسلین وخاتم النبیین صلعم وبعد از ان احوال
خلفا ووزرا ایشان بر سبیل اختصار وایجاز ایراد کرده آید از انگاه که مصطفی صلعم بجوار حق پیوست
وبا امیر ابوبکر صدیق بیعت کردند تا آخر دولت عباسیان که مبداء آن ماه ربیع الاول است
سال یازدهم هجرت وآخر آن صفر سنه ست وخمسین وستمایه که تاریخ شهادت ابا المستعصم
خلیفه است وانقضاء دولت عباسیان وان مدت ششصد وچهل وپنج سال است ذکر
طرفی موجز از احوال سید المرسلین وخاتم النبیین المصطفی ابوالقاسم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم
مصنف اصل چون بناء کتاب بر احوال خلفاء ووزرا ایشان نهاده ذکر مصطفی صلعم نکرد اما این ضعیف را

چنان روی نمود که صدر کتاب را بذکر خاتم النبیین وسید المرسلین مطرز سازد وطرفی از احوال
او بر سبیل اختصار وایجاز تقریر کند وبعد از ان در احوال خلفاء شروع نماید والله ولی التوفیق
مترجم تاریخ طبری میگوید که در زمان نوشیروان عادل تجاوز الله عنه عن سیاته در عام الفیل
که ابرهه بخانه کعبه پیل آورده بود ولادت مصطفی صلعم اتفاق افتاده روز دوازدهم ربیع الاول
که در سرائی که از آن مادر پیغمبر صلعم بوده واکنون آنسرا یرا دار ابن یوسف خوانند ودر همین سرای بود
تا آنگاه که نبوت یافت وگویند چون عبدالله پدر پیغمبر صلعم درگذشت او در شکم مادر بود وبعضی گویند دو ساله
شده بود ودر چهل سالگی نبوت یافت وبیست وسه سال در نبوت بزیست گویند سیزده سال
بمکه بود وده سال بمدینه نسب پیغمبر صلعم مادرش آمنه بود دختر وهب وپدرش عبدالله بن عبدالمطلب
بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن — قصی — کعب بن
النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن
الهمیسع بن المعرم بن تارخ بن سرح بن حمل بن قیدار بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح بن ملک — نوح بن لامک
بن متوشلخ بن اخنوخ وهو ادریس بن یارد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم
صلوات الله علیه وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین اسامی غزوات پیغمبر صلعم بیست وهفت غزوه
کرد وبعضی گویند بیست ونه غزوه زیراکه غزوه فدک وخیبر ووادی القری همه یکی بود وپیغمبر صلعم
از خیبر بفدک آمد واز فدک بوادی القری وچون این هرسه غزوه را یکی گیرند بیست وهفت باشد

وعدد آن بدین جملت است ۱ غزوة الابوا ۲ غزوة البواط ۳ غزوة العیره غزوة الانمار ۴ غزوة
غزوة السویق ۱۰ القرده ۵ غزوه بدر الاولی ۶ غزوه بطن النخله ۷ غزوه بدر الکبری ۸ غزوة الکدر ۹
غزوه احد ۱۱ غزوة المریسیع ۱۲ غزوه ذات الرقاع ۱۳ غزوه بدر الموعد ۱۴ غزوه
بنی قریظه ۱۵ غزوة الخندق ۱۶ غزوه دومة الجندل ۱۷ غزوه بنی لحیان ۱۸
غزوه ذی قرد ۱۹ غزوه بنی مصطلق ۲۰ غزوه حدیبیه ۲۱ غزوه خیبر ۲۲
غزوة العصا ۲۳ غزوه فتح مکه ۲۴ غزوه حنین ۲۵ غزوه طایف ۲۶ غزوه
تبوک ۲۷ ازاین مغازی نه غزوه است که پیغمبر م آنجا حاضر بوده است ۱ بدر ۲ احد
زوجات پیغمبر م ۳ خندق ۴ قریظه ۵ بنی المصطلق ۶ فتح مکه ۷ خیبر ۸ طایف ۹ حنین اسامی ازواج
پانزده زن خواست ازانجمله سیزده زن را بخانه آورد و دو را پیش از دخول طلاق داد
وگاه یازده داشت در یک حال وگاه ده وگاه در وقت نه بود و نخستین زن او خدیجه
بود بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی و پیغمبر را از خدیجه چهار دختر آمده بود رقیه ام کلثوم
زینب فاطمه زهرا سلام الله علیهن و سه پسر قاسم طاهر طیب پیش از نبوت هر سه بمردند
سلام الله علیهم و دختران بزرگ شدند و تا خدیجه زنده بود پیغمبر زنی دیگر نخواست و بعد از آن
عایشه را نکاح کرد و در آن وقت عایشه هفت ساله بود و دو سال دیگر در خانه پدر نشست
الخلیس وبعد از عایشه حفصه دختر عمر بن خطاب و حفصه پیش از پیغمبر زن عبد الخلیس بن حذافه سهمی

بود

بود و بعد از حفصه ام سلمه دختر مغیره بن امیه و از پس او جویریه بنت الحارث بن ابی ضرار از بنی
المصطلق و ام حبیبه دختر ابا سفیان و زینب بنت جحش و صفیه دختر حیی بن اخطب و میمونه دختر
حارث بن حزن و سبا که پیغمبر م باو نرسیده و عمره بنت جابر از بنی کلاب که پیغمبر او را طلاق
داد و زینب بنت خزیمه از بنی عامر پیش از پیغمبر م وفات یافت و بعضی گویند از زنان پیغمبر جز خدیجه
و زینب بنت خزیمه کس پیش از پیغمبر وفات نیافت و گویند پیغمبر ازاین زنان هیچ زن دیگر
نخواست یکی دختر خلیفه کلبی خواهر دحیه و او پیش از پیغمبر بمرد و عالیه دختر ظبیان مدتی با پیغمبر بود
و پیغامبر ش طلاق داد و قتیله بنت قیس بن معدیکرب خواهر اشعث بن قیس و خوله بنت
هذیل از بنی الحارث او را هم طلاق داد و لیلی بنت خطیب از بنی الخزرج و پنج زن دیگر را نکاح است
و نادیده مفارقت افتاد ام هانی دختر ابو طالب ضباعه دختر عامر بن صعصعه صفیه دختر ابا
خبری حبیبه دختر عباس بن عبد المطلب و دو سریت داشت یکی ریحانه دختر زید قرظی از بنی
قریضه دوم ماریه دختر شمعون و پیغمبر را ازاین ماریه پسری آمد و او را ابراهیم نام کرد و دو سال
بیش نزیست اسامی دبیران پیغمبر رسول را ده کاتب بود و بعضی وحی می نوشتند و بعضی حساب
صدقات و بردگان که از غزوات آوردندی ۱ عثمان بن عفان ۲ علی بن ابیطالب
۳ خالد بن سعید بن ابی العاص ۴ و برادرش ابان بن سعید الحضرمی ۵ ابی بن کعب
۶ زید بن ثابت ۷ عبد الله بن سعد معاویه ۸ حنظله اسیدی بیان مهور پیغمبر

از حضرت علی بن ابیطالب ع رضی الله عنه پرسیدند که صفت پیغمبر بگوی گفت مردی بود
میانه بالا نه سخت دراز و نه سخت کوتاه روییش سفیدی که بسرخی زدی و چشمهایش سیاه بود
و مویش جعد و روی در غایت نیکویی و جمال و موی سرش دراز و گوشش سیاه و در طول انگشت
و گردن سفید و از سینه تا ناف خطی سیاه از موی باریک چنانکه گویی بقلم کشیده اند و بجز خط
از آن هیچ جای موی نبود و سرش گرد بود نه کوچک و نه بزرگ و کف دست و پایش معتدل
نه پهن و نه تنگ و شکمش بزرگ و پهن و در میان دو کتف مهری داشت موی بر رسته و در وقت التفات
از آن بتافتی و در رفتن چنان تیز رفتی که گفتی پای از سنگ بر میگیرد و چنان رفتی که گویی
از فرازی به نشیب می آید و گر از آن گوش رفتی و رویش و جمال چنان بود که هر که در او نگرستی
غم از دلش برفتی و از خوردن فراموش کردی و از دیدن روی او و شیرینی سخن گفتن او هرگز
سیر نشدی و بینی داشتی کوتاه و کشیده و دندانها گشاده چنانکه میان هر دندانی گشادگی داشت
و موی سرگاه فرو گذاشتی و گاه بر بستی و در شصت و سه سالگی موی بر تن مبارک او سپید شده بود
قدر ده تا موی و هیچکس از او خوشخوی تر و دلیرتر و فراخ تر نبود **ذکر اسامی پیغمبر ص** پیغمبر را هفت نام
بود ۱ محمد ص ۲ احمد ص ۳ حاقب ص ۴ عاقب ص ۵ حاشر ص ۶ نبی الملحمه ص ۷
نبی التوبه عاقب و عاقب آنرا گویند که بعد از او پیغمبر نباشد و حاشر آنکه شمار بود کنند
و جوهری در صحاح حدیثی روایت کرده است لی خمسه اسماء انا محمد و الماحی یمحو الله بی الکفر

و الی شر

و الی شر احشر الناس علی قدمی و العاقب را در صحاح ذکر کرده است و نبی الملحمه
جهت آن گفتند که هیچ پیغمبر از حضرت حق تعالی چندان دستوری حرب نبود که او را و ملحمه جنگ گاه
بودی و نبی التوبه جهت آن گفتند که خدای تعالی استادرا بی ملاقات معاینات کرده
و محمد نوری کرامت کرده و بنو اسرائیل هر اندامی که گناه کردندی آن اندام را ببایستی بریدن تا عفو
و توبه ایشان قبول کردی **خبر وفات پیغمبر ص** پیغمبر در سال دهم از هجرت حجة الوداع کرد و در مکه
نالان شد چون بمدینه آمد همچنان مینالید و چون محرم سال یازدهم از هجرت در آمد بیماری
گران تر شد و تا روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول کشید و در آن روز برحمت حق تعالی پیوست
علی ع بیرون آمد و میگریست عمر گفت مگر منافقان میگویند پیغمبر مرده پیغمبر نمرده است پیش خدا
رفته است و باز آید همچنانکه موسی از میان قوم خویش برفت و بعد از چهل روز باز آمد و همچنانکه
عیسی بآسمان شد و باز بسوی قوم خویش آید ابوبکر این سخن بشنید گفت ای عمر چنین میگویی
که خدای تعالی در قرآن فرموده است انک میت و انهم میتون عمر چون این آیه بشنید متحیر شد
و گفت پنداشتی که من هرگز این آیه را نخوانده ام آنگه با ابوبکر گفت راست میگویی چنین نگویم
اما چگونه باید گفت یا امیر المومنین ابوبکر بایستاد و خطبه انشا کرد و بعد از آن گفت یا مسلمانان
هر که محمد را میپرستید محمد بمرد و هر که خدای محمد را میپرستید او حی باقی است که هرگز نمیرد و مردم
چون این سخن بشنیدند همه را وفات پیغمبر ص معلوم شد و بزاری بگریستند و هنوز پیغمبر را نشسته

بودند که اختلاف کلمه در میان صحابه رضی الله عنه پیدا شد و دو هواخواهی شدند انصار خواستند
که سعد بن عباده را بر خود امیر کنند و خبر با ابوبکر رسید علی و عباس بجهت کفن پیغمبر مشغول شدند
و ابوبکر و عمر بخانه سعد بن عباده رفتند و در راه ابوعبیده جراح پیش آمد و گفت باز گردید خبر اجتماع
انصار تغیر کرد ابوبکر گفت والله بگذار نکردم تا نخست رفتند که مجمع انصار بود و سعد بن عباده
آنجا رنجور خفته بود و چادری بر خود پوشانیده و اوس و خزرج میخواستند که با او بیعت کنند انصار
چون ابوبکر بدیدند گفتند مهاجر در فضل شما ظاهر است و فخر شما عظیم است ولیکن ما نیز رنج
بسیار کشیده ایم و در اسلام سعیها کرده ایم میخواهیم که یکی را بر خود امیر کنیم و شما نیز یکی را امیر
کنید تا فتنه نخیزد چون ایشان این سخن تمام کردند ابوبکر خطبه انشا کرد و بعد از تحمید و صلوات
هر آیه که در فضل انصار آمده همه را بخواند آنگاه گفت که اگر چنین کنیم که شما میگویید در میان مردم
اختلاف افتد و کار بشمشیر و تیر رسد و شما دانید که پیغمبر فرمود که الائمة من قریش شما را امامت
بقریش باید گذاشت که یک کس از شما باشند و شما پیش او چنان باشید که پیش پیغمبر بودید از این
یاران پیغمبر و اشاره بعمر و ابوعبیده کرد که پیران قریش و برگزیده گان پیغمبرند بگیرید بگوییم شما نیز
متفق شوید انصار گفتند با علی بیعت کنیم که پسر عم پیغمبر و داماد اوست و از همه قریش به پیغمبر نزدیکتر است
عمر چون این سخن بشنید ترسید از آنکه مبادا اختلاف دراز کشد و اتفاق کلمه متعذر گردد با ابوبکر گفت
دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم که بر قریش تو بهی و از همه کس بدین کار سزاوارتر تویی ابوبکر گفت

تو

تو دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم عمر دست ابوبکر کشید و دست بر دست او زد و با او بیعت
کرد خبر در مدینه افتاد و همه روی آنجا نهادند و بیعت کردند و ازدحام بمرتبه‌ای رسید که سعد بن
عباده را نزدیک بود که زیر پای پست کنند و علی بعد از چهل روز بیعت کرد و گویند بعد از دو ماه
و گروهی گویند بعد از شش ماه و تا کار بیعت تمام شد بتجهیز و تکفین پیغمبر نپرداختند روز دوشنبه
پیغمبر وفات یافت شب سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا نماز پیشین با او نپرداختند چون بخانه پیغمبر آمدند
ابوبکر بترسید از آنکه مبادا که شخص مبارک متعفن شده باشد که چهار روز در خانه مانده بود در روی
مبارکش نگاه کرد و ببوسید بوی خوش و بر قرار بود دیده بر روی او نهاد و بگریست و گفت ما طیبک
حیا و میتا آنگاه گفت من از پیغمبر شنیدم که فرمود غسل من اهل بیت من بکنند و عباس و علی را
بخوانید تا ایشان پیغمبر را بشویند ایشان هر دو بیامدند و علی بدست خویش پیغمبر را بشست همچنان
با پیراهن و یار و شقران مولای پیغمبر و اسامه آب میریختند چون غسل تمام شد از سه جامه نادوخته
کفن کردند و خلاف افتاد در آنکه پیغمبر را کجا دفن کنند هر کس چیزی میگفت ابوبکر فرمود من
از پیغمبر شنیدم که گفت هر پیغمبر را گور همانجا بود که جان از تن وی جدا شود پس همانجا در حجره
عایشه بود گوری حفر کردند و چون تمام شد پیغمبر را در کفن پیچیده بالای گور نهادند و خلق فوج فوج
می آمدند و نماز میکردند و چون مهاجر و انصار تمام کردند زنان و کودکان در آمدند و ایشان
نیز نماز کردند و خلاف است در آنکه مدت عمر پیغمبر چند بود بعضی گفته اند شصت و سه سال

بود زیرا که چهل سالگی نبوت یافت و ده سال بمکه بود و سیزده سال بمدینه و گروهی گفتند
شصت و سه ساله بود که ببرد و این درست و همه و اتفاق اند بر آنکه روز دوشنبه زاد و در باد و آن روز که
کعبه را عمارت کردند و صنادید قریش در وضع حجر الاسود او را حکم خویش ساختند شانزده سال داشت
و آن روز دوشنبه بود و از مکه بمدینه روز دوشنبه هجرت کرد و روز دوشنبه بمدینه رفت و دوشنبه بعالم

شروع در بقا خرامید علیه افضل الصلوات والتحیات **احوال خلفا**

در کتب آمده است که اول خلفا را نام عبدالله باشد و آخر را نام عبدالله بود و اما در عبدالله خلاف
کرده اند بعضی گفته اند عبدالله اول ابا بکر است و بعضی گفته اند که اول سفاح بوده است که او را نام عبدالله است
اما در عبدالله ثانی خلاف نیست و باید دانست که در این مدت مذکور دولتها بر دو گونه است اصلی
و فرعی و مراد از دولت فرعی دولتیست که بر دولت اصلی طاری شده باشد و دولتهای اصلی
سه بیش نیست **اول** دولت خلفا و خمسه ابوبکر و عمر و عثمان و علی و حسن بن علی رضی الله عنهم
و ابتداء این مبایعت با ابوبکر است و آخر آن جمادی الآخر سنه احدی و اربعین هجری و آن
آن وقت است که امیرالمؤمنین حسن رضه با معاویه صلح کرد **دوم** دولت امویان است ابتداء آن
مصالحه حسن با معاویه و آخر آن انقضاء دولت بنی امیه که با عبدالله سفاح بیعت کردند در
ربیع الآخر سنه احدی و ثلثین و مائه هجری **سیم** دولت عباسیان است اول آن تاریخ مبایعت
سفاح است و آخر آن شهادت مستعصم خلیفه که او نیز عبدالله نام داشت و آن در صفر سنه

ست و خمسین و ستمائه واقع شد ببغداد و حجة الحق خواجه نصیر الدین طوسی قدس الله
روحه العزیز تاریخ انقضاء دولت عباسیان را بدینگونه نظم کرده است **نظم**

سال هجرت ششصد و پنجاه و شش — روز یکشنبه چهارم از صفر
شد خلیفه پیش هولاکو روان — دولت عباسیان آمد بسر

و اما دولتهای فرعی که بر دولتهای اصلی طاری شده اند و مملکت آن بسیط و عریض گشت
و همه خلایق را مطاع شدند و بر منصب خلافت غالب آمده سه بیش نیست ۱ دولت علویان
مصر ۲ دولت بویهیان ۳ دولت سلجوقیان و هر چه جز این سه دولت بر خلافت غالب
شد اگرچه ملک آن بسطی یافت و چون طریان این دولتها بر خلافت بنی العباس بوده است
احوال هر کس در زمان آن خلیفه که ظاهر شده است گفته آید ان شاء الله تعالی و بعد از این در حال
یک یک از این دولتها شروع کنیم و حال خلفا و وزراء ایشان و وقایع مذکور نمائیم بمشیت الله
و عونه **دولت اول** چون تاریخ ابتداء و انتهاء این دولت معلوم شد گوییم این دولت نه از انواع
دولتهای دنیوی بود چه زی و لباس مثل انبیا داشتند و سیرت و طریقت اولیا اما فتوح
ایشان فتوح ملوک و سلاطین بزرگ بود جامهای خشن پوشیدندی و در مطاعم تقلیل داشتندی
و پیاده در بازار رفتندی و پیراهنها از پشمینه و پنبه درشت با آن بود دوخته تا نیمه ساق
و بجای کفش تاسومه داشتندی تاسومه بغدادیان نعلی را گویند که دوالها بر آن دوخته باشند

کفش ایشان ...

طریان بمعنی طاری شدن و عارض شدن است

وانرا کسی پوشد که بر پای زخمی دارد و کفش نتواند پوشید و در دست هر یک از خلفای خمسه
دره نبودی اگر بر کسی حد شرعی واجب شدی بدست خود استیفا کردندی و خورش ایشان از ادونا تا نیابد
رطعمه فقرا بودی علی امیر المؤمنین کرم الله وجهه در نهج البلاغه گفته است که اگر خواستمی عسل مصفی
با مغز گندم خوردمی یعنی خورش را شیرین تمام میسر شدی اما تقلیل و اقتصار در مطاعم و ملابس
از عجز و فقر نبود بلکه نظر بر دو چیز داشتند یکی آنکه فقرا است چون ایشانرا در ملابس شریف و تنعمات
گوناگون ببینند دل شکسته شوند و کسر قلوب فقرا نشاید دیگر آنکه نفس را بر نامرادی مرتاض میکردند
که بر اخص حالات که صبر و قناعت است عادت کنند و با طایب دنیا مشغول نشوند والا هر یک از دنیا بتمامی
خلفا اموال عظیم بود از نقود و اجناس و املاک و تجارات در نقل است که طلحه بن عبید که از عشره
مبشره است مالی وافر داشت آمد که هر روز هزار درم بود و چون وفات یافت چهار زن گذاشت
هر یک را از میراث هشتاد هزار رسید بحق ربع ثمن و ابو بکر و عثمان نیز توانگر بودند و گویند موسی
بن جعفر سی هزار ضیعتی خرید و بها در مجلس عقد حاضر کرد بایع گفت این نقد نخواهم وکلاء موسی
آن نقد را باز بردند و سی هزار از نقدی دیگر آوردند بایع بآن نقد راضی نشد از او پرسیدند
آخر چه نقد میخواهی گفت نقد بصره میخواهم در حال سی هزار از نقد بصره آوردند و گویند امیر المؤمنین
بدست مبارک خود نخلستانی غرس کرده بود که هر سال از آنجا چهل هزار دینار حاصل آمدی
و در شهری که آنرا ینبع گویند املاک نفیس داشت چون حسن بن علی عسکری رضی الله عنه وفات

یافت

یافت ششصد هزار دینار از او باز ماند لکن اموال ایشان همه بصدقات و مبرات مصروف
شدی و ایشان بنان جو و جامه پشمینه قناعت کردندی اما حروب و فتوحی که در ایام ایشان واقع
شد از معظمات فتوح اسلامی بود چه بر و بحر مسخر کردند و لشکرهای ایشان باقصی بلاد عالم رسید
و یمن از دیار مغرب و از اقصای بلاد مشرق بگرفتند و در این ممالک نواب و عمال نشاندند
و اموال جهان همه بخدمت ایشان می آوردند بمکر عادی معدود که در حکم ایشان نیامد
و بعد از این هر یک از خلفا را علیحده ذکر کنیم ان شاء الله تعالی وحده العزیز

خلیفه اول ابوبکر عبد الله بن ابو قحافه الملقب بصدیق

اما نام او عبد الله بود و کنیه او ابا بکر و نام و نسب پدرش ابو قحافه بن عثمان بن عامر بن
عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر
خلاف کرده اند بعضی گویند قریش اوست و نام و نسب مادرش سلمی بنت صخر بن عمرو بن کعب
بن سعد بن تیم بود دختر ابو قحافه و کنیتش ام الخیر و پیغمبر صلعم ابو بکر را عتیق لقب فرمود بسبب
جمال صورت او و گویند او را عتیق من النار تو از دوزخ آزادی و صدیقش جهة آن گفتند
که او در عقد بود و چون خبر نبوت شنید در حال تصدیق کرد نسب او با نسب مصطفی در مرة بن
کعب بهم رسد چه از پیغمبر صلعم و از ابو بکر تا مره شش پدر بوده اند و پدرش ابو قحافه در فتح مکه مسلمان
شد و او را بخدمت پیغمبر آوردند و موی سر او از سفیدی مانند شکوفه ثغامه بود و یعنی درختهای

خطی

سعیدی پیغمبر فرمود از برای تعظیم ابی بکر که شیخ را در خانه باید گذاشت تا ما بزیارت او رویم
وابو قحافه چندان بزیست که خلافت پسر دریافت و ابو بکر پیش او متوفی شد و سدس مال او با بی قحافه رسید و او
بنوادگان داد و ابو بکر علم انساب و ایام عرب نیکو میدانست و فاضل عالم بود و شعر نیکو گفتی این دو بیت را باو نسبت کنند

مرض الحبیب فزرته ... فمرضت من حذری علیه
فشفی الحبیب فزارنی ... فشفیت من نظری الیه

و گویند امیر المومنین ابو بکر در علم انساب و ایام عرب تا حدی بود که پیغمبر حسان بن ثابت را فرمودی
که چون هجاء مشرکان خواهی گفت پیش ابو بکر رو و معایب ایشان از او معلوم کن که انساب
و اخبار و ایام و وقایع عرب میداند و از اشعار دیوانا موجود است و قصیده دراز دارد و در
غایت نیکوئی که دران قصیده قومی مشرکان را تهدید کرده است و این سه بیت از آنجاست

فاولی برب الراقصات عشیة ... حراجیج تحذی بالریح الرثائث
لئن لم یفیقوا عاجلا من ضلالهم ... ولست اذا آلیت قوما بحانث
لتبتدرنهم غارة ذات مصدق ... تحرم اطهار النساء والطوامث

و مولد امیر المومنین ابو بکر بمکه بود و تاریخ خلافت او روز سه شنبه سیزدهم ربیع الاول است
و گویند سیم ربیع الاول و در سال یازدهم هجرت چنانکه گفتیم مهاجر و انصار در سقیفه بنی ساعده
با او بیعت کردند بمدینه و بیست و دوم جمادی الآخر سنه ثلث عشر هجری در گذشت و در آن وقت

شصت و سه ساله بود و در حجره عایشه که مرقد پیغمبر است بود او را دفن کردند و زن او او را
شست کاتبش امیر المومنین عثمان بود و قاضی امیر المومنین عمر و حاجبش سعد مولای او و عمر
خطاب را ولیعهد کرد و او سه پسر داشت عبد الله و عبد الرحمن و محمد و سه دختر داشت اسما
که او را ذات النطاقین گفتندی و ام کلثوم و مادر پسران عایشه عبد الله و ذات النطاقین
از یک مادر بودند و مادرشان از بنی عامر بن لوی بود و مادر محمد اسما بنت عمیس خثعمی و مادر
ام کلثوم زنی انصاریه بود و عبد الله روز طایف با پیغمبر بود و در جنگ مجروح شد و چندان بزیست
که خلافت پدر دریافت و پیش از او در گذشت و هفت دینار میراث گذاشت ابو بکر از آن بسیار
شمرد بسبب او ترغیب مردم در ترک جمع مال و ذات النطاقین را زبیر عوام بخواست و عبد الله
بن زبیر از او در وجود آمد و بعد از آن زبیر ذات النطاقین را طلاق داد و پیش پسر رفت و پیش
پسر بود تا آنگاه پسرش عبد الله را حجاج یوسف بکشت او بر پسر نگریست و جزع نکرد و آن مصیبت
در دل میداشت تا حدیکه گویند از غایت حزن هر دو پستان او شکافته شد و وقتی که پسرش عبد الله
در مکه محصور بود با مادر گفت یا اماه مردم مرا فرو گذاشتند و اینکه مرا جهت گرفتن من حصار کرده
میدهد راضی نشیند باینکه هر چه من خواهم از اموال دنیوی بمن تسلیم کنند و مرا امان دهند
و من ترک خلافت کنم مادرش گفت ای پسر اگر در دین خود حقی سر کار خود باش و حرب کن
عبد الله گفت که میترسم که بر من غالب شوند و بعد از کشتن کالبد مرا مثله کنند مادرش گفت

ای پسر چون گوسفند را کشته باشند از سلخ باد الم نرسد عبد الله سخن مادر شنید و بجنگ
بیرون رفت و کشته شد آورده اند که چون حجاج بر عبد الله زبیر غالب شد او را بقتل آورد
و بعد از قتل صلب فرمود و گفت تا مادرش شفاعت نکند او را اجازت دفن ندهم و او دانست
که ذات النطاقین شفاعت نخواهد کرد و خلاصه مقصود او آن بود که تا شخص او از استداد
زمان صلب متعفن شود آن مقصود حاصل نمیشود و قدرت ایزدی جثه او را از تغیر صیانت
میفرمود گویند شبانگاهی نفر بود تا یک مرده متعفن را برابر آن جثه بستند دیگر روز ذات
النطاقین بر آن موضع بگذشت این کلمه بر زبان راند که اما ان لهذا الراکب ان ینزل با حجاج
نقل کردند گفت اینقدر را زوی شفاعتست و اجازت دفن داد او را دفن کردند و اما محمد ابو بکر
کنیت او ابو القاسم است و بر عثمان رضه خروج کرد و با قصد ان او یار شد و اما عایشه ام المومنین
فضایل او زیاده از آنست که محتاج شرح باشد پیغمبر او را از همه زنان دوستر داشتی و چون بعالم بقا خرامید
در کنار عایشه بسینه او باز داده و بوقت آنکه عایشه در بصره با امیر المومنین علی ع حرب کرد
و لشکرش شکسته شد علی او را تعظیم کرد و ثنا بسیار گفت و او را باحترام و اجلال تمام بحجاز باز
فرستاد و عبد الرحمن در بدر با مشرکان بجنگ آمد اما بعد از آن مسلمان شد و در اسلام مرتبتی
عالی یافت و در سنه ثلث و خمسین هجرت بحجاز متوفی شد امیر المومنین ابو بکر را اعقاب و فرزند
زادگان بسیار ند همه خاندانهای بزرگ مثل خاندان شیخ بزرگوار ولی الله تعالی شهاب

الدین

الدین عمر السهروردی صاحب عوارف المعارف قدس الله سره و مثل خاندان ابن جوزی
ببغداد و مولف معجم الادب میگوید مولانا الداعی الی الله فخر الدین محمد بن عمر الرازی ره
صاحب تفسیر کبیر هم از فرزندان اوست و ملک امام الدین قزوینی و برادر بزرگ او ملک افتخار
الدین بابا که ایشان را افتخار بکری خوانند و همچنین خاندان ملک المشایخ المحققین صدر الحق والدین
احمد بن ابی بکر بن ابی الفرج القزوینی البکری که در دیه وشذ از اعمال کیران از تومان نخجوان
صاحب سعید آصف عهد شمس الحق والدین صاحب دیوان الممالک محمد الجوینی ره خانقاهی نیکو
جهة او ساخته است و املاک بر او وقف کرده و تولیت شیخ بزرگوار صدر الدین مذکور فرزند مولانا
شرف الدین فضل الله و نصر الدین نصر الله و عز الدین محمود شاه و او هم از فرزندان امیر المومنین
ابو بکر رضه و غیر ایشان بحجاز و شام و اصفهان و دیگر بلاد و گویند مردی او را گفت که تو را دشنام
میدهم که در گور با تو باشد ابو بکر گفت والله العظیم که آن دشنام در گور با تو باشد نه با من روزی
در دست مردی جامه دید گفت که این جامه را میفروشی آن مرد گفت لا اصلحک الله
امیر المومنین ابو بکر فرمود که اگر گفتی لا و اصلحک الله دعا بنفرین مشتبه نشدی و از صاحب ابو القاسم
بن عباد ره روایت کنند که او گفت که این واو را واو صدغ گویند و بخدای که این واو در
این مقام نیکوتر از واوهای اصداغ است بر رخسار خوبان و وقتی بیمار شد صحابه بعیادت
او رفتند و باحضار طبیب اشاره کردند گفت طبیب مرا دیده است گفتند چه دوا فرمود گفت

طبیب فرمود که آن کنم که من خواهم و در عهد او قتال اهل رده و فتنه مسیلمه کذاب و فتح شام
اتفاق افتاد و بهر یک اشارتی کنیم قتال اهل رده قتال با کید بکر کار زار کردن باشد و این
اولین حرب است که در ایام ابوبکر واقع شد و آنچنان بود که چون پیغمبر ص درگذشت جماعتی
از عرب مرتد شدند و از دین برگشتند و زکوة باز گرفتند و گفتند که اگر محمد پیغمبر بودی نمردی
عاقلان ایشان گفتند در پیغمبران دیگر چه میگوئید به نبوت ایشان معترفید یا نه گفتند معترفیم ایشان
گفتند آن پیغمبران مرده اند یا زنده گفتند همه مرده اند گفتند پس نبوت محمد بمرگ چرا زایل شود
مع هذا این سخن در اعراب اثر نکرد امیرالمؤمنین ابوبکر بهر طایفه از این عرب لشکرها فرستاد
با ایشان حرب کردند و غلبه لشکر اسلام را بود و بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر گرفتند و آنکه باز
مسلمان شد و زکوة ادا کرد سلامت یافت و این حرب برای ابوبکر بود باستقلال بی تقیه صحابه
چنانکه در عقب این سخن بگوئیم و گویند چون امیرالمؤمنین ابوبکر بدانست که وفات خواهد یافت
عایشه را گفت که در مال من نظر کن از آنگاه باز که کار خلافت یافت و هرچه در مال من زیاده
شده است بمسلمانان باز ده و بخدای که من از اموال ایشان بیش از جرعه طعام یعنی قوت
و جامه خشن برسیده ام المؤمنین عایشه در اموال او نظر کرد شتری جوان و کنیزک حبشیه و قطیفه
که بهم ارزیدی همه رسولی پیش عمر فرستاد و گفت در ملک پدرم از اموالی که در ایام خلافت
حاصل کرده است این قدر موجود است چون رسول پیام و رسالت ادا کرد عبدالرحمن بن عوف

با امیرالمؤمنین عمر گفت استغفر الله از فرزندان ابوبکر باز خواهی گرفت او گفت آری
و سوگند خورد که ابوبکر در حساب خویش باین قدر مال بزه مند نباشد و بعد از وی من تحمل جواب او
کنم آنگاه گفت باری تعالی بر ابوبکر رحمت کناد که در حیات خویش در ایام خلافت زندگانی کرد
که خلفای دیگر را در تعب انداخت و بالضروره همه را متابعت او باید کرد رضی الله عنهم گویند با عمر
گفتند که جماعتی تو را بر ابوبکر تفضیل مینهند عمر خشمناک شد و بر منبر رفت و بعد از خطبه گفت شنیدم
بعضی مرا بر ابوبکر تفضیل مینهند بدانید که ابوبکر از من فاضلتر است و همچنانکه آسمان از زمین فاضلتر است
بعد از آن گفت که چون پیغمبر ص از عالم مفارقت جماعتی از اسلام برگشتند و زکوة منع کردند ابوبکر عازم
شد که لشکر بر سر آن طایفه فرستد و بزخم شمشیر زکوة طلبد پیش او آمدیم و او در مسجد بود
گفتیم یا خلیفه رسول خدا عرب مرتد شدند و گوسفند و شتر باز گرفتند و وقتی که پیغمبر ص
با ایشان حرب میکرد جبرئیل از آسمان می آمد و او را نصرت میداد و چون بعد از او وحی از
او منقطع شد اکنون صورت میسر نشود و تو را طاقت مقاتله عرب نباشد و در مسجد خویش بنشین و کاری
که عاقبت آن معلوم نیست که چون خواهد بود در پیش مگیر ابوبکر گفت شما همه براین کلمه متفق اید گفتیم
آری گفت و الله العظیم که اگر از آسمان فرو افتم و مرغان مرا بربایند بر من آسانتر از این باشد
بخدای که اگر اعراب از مال زکوة زانو بند شتری باز گیرند با ایشان حرب کنم تا آنگاه که حق
زکوة بدهند یا حکمی که حقتعالی رانده باشد واقع شود این سخن بگفت و بترتیب لشکر مشغول شد

خطی

وهمه ممالک را منضبط فرمود و رای آن بود که امیر المومنین ابو بکر فرمود فتنه مسیلمه کذاب در ایام
امیر المومنین ابو بکر مردی ظاهر شد و دعوی نبوت کرد و نزول وحی و جمعی عظیم از قبیله او و دیگر
قبایل متابعت کردند اتفاقا از جانب موصل زنی پیدا شد سجاح نام از بنی تمیم و او نیز دعوی نبوت
و نزول وحی کرد و از بنی تمیم و قبایل کرد جمعی انبوه متابعت کردند و شاعری در حق این دو گفته است

والت سجاح و والاها مسیلمة　　کذابة من بنی الدنیا و کذاب

و سجاح روی بمسیلمه نهاد و متابعان او بیش از متابعان مسیلمه بودند چون مسیلمه شنید که سجاح
با جمعی انبوه پیش او میرود از کثرت ایشان اندیشه مند شد و در این معنی از یاران خویش رای
طلبید ایشان گفتند کار سجاح باز گذار که توابع بسیار دارد و ما را طاقت مقاومت ایشان
نباشد مسیلمه مرد داهی بود با یاران خود گفت من نیز با خود در این معنی اندیشه میکردم بعد از آن [illegible]
رسولی بسجاح فرستاد و پیغام داد که میخواهم من و تو در یک موضع مجتمع شویم و وحی که بما هر دو فرود می آید
بر یکدیگر خوانیم هر که حق باشد دیگری متابعت او کند سجاح این التماس قبول کرد مسیلمه فرمود تا از
جهت سجاح خرگاهی از ادیم نصب کردند و عود بسیار در آن خرگاه بسوختند چنانکه هوای آن همه
بوی عود گرفت و گفت چون زن بوی عود شنود شهوت او در حرکت آید و مشتاق وقاع شود [illegible]
آنگاه با سجاح در آنجا خلوتی کرد و او را فریفت و با او جمع آمد بعد از قضاء وطر سجاح گفت کار
مثل منی باین صورت پیش نرود من بیرون روم و بحقیت تو اقرار کنم تو کس بقوم من فرست و مرا

از ایشان

از ایشان خطبه کن تا چون میان ما عقد نکاح منعقد گردد بنی تمیم را پیش آرم مسیلمه اجابت کرد
سجاح از خرگاه بیرون آمد و با قوم خود گفت مسیلمه وحی خویش بر من خواند و مرا معلوم شد که بر حق است
و انکار با او باز گذاشتم پس مسیلمه کس به بنی تمیم فرستاد و سجاح را خطبه کرد و ایشان او را بزنی بمسیلمه
دادند و مسیلمه نماز دیگر از ایشان اسقاط کرد و گفت مهر سجاح تخفیف این نماز است گویند بنی تمیم
تا اکنون نماز دیگر نگذارند و گویند تخفیف نماز دیگر مهر کریمه ماست چون این خبر با بو بکر رسید
لشکری ترتیب کرد و خالد ولید که پیغمبر سیف الله لقب داده بود بر ایشان امیر گردانید و خالد
با مسیلمه حربی سخت کرد و مسیلمه کشته شد و اسلام قوت گرفت فتح شام در سال سیزدهم از هجرت
امیر المومنین ابو بکر چون از حج باز گشت لشکری عظیم ترتیب کرد و ایشان را بشام فرستاد و بهر قومی یکی
از صحابه را امیر گردانید و هر امیری را امارت شهری از بلاد شام تعیین فرمود تا که آن امیر آن شهر
را فتح کند و خالد بن ولید را با ده هزار مرد از عقب ایشان فرستاد و ایشان با اهل شام حربهای
عظیم کردند و مدت آن حرب امتداد یافت چندانکه امیر المومنین ابو بکر وفات یافت و با عمر بیعت
کردند عمر خالد ولید را که در شام حربهای عظیم کرده بود از امارت لشکر معزول گردانید و
امارت لشکر با بو عبیده جراح داد و در این معنی بشام رسول فرستاد اتفاقا در آن وقت که رسول امیر المومنین
عمر رسید لشکر اسلام بحرب مشغول بودند و چون او را بدیدند هر کس از او احوالی می پرسید و او مردی
عاقل بود ایشان را گفت که من مقدمه لشکریم که امیر المومنین عمر مرا بمدد شما فرستاده است خوشدل و مستظهر

باشید و هر سعی که در نصرت اسلام معقد و شما باشید بجای آورید و ایشانرا از وفات ابوبکر
اعلام مداد تا سعی ایشان فتوری واقع نشود و ایشان کوشش مضاعف کردند تا فتح در دست ایشان
بود و رسول چون با ابوعبیده رسید پنهان از همه او را از حقیقت حال اعلام داد و نامه امیرالمؤمنین
عمر بعزل خالد و تولیت آن بنمود و ابوعبیده که از عشره مبشره است سعی خالد در نصرت اسلام
و بذل سعی او مشاهده میکرد و کمال قبت او در ولایت و شجاعت و اخلاص او با حضرت عزت
میدید از عزل او و تولیت خویش شرم داشت و نخواست که او را اعلام دهد چندان صبر کرد که
فتح تمام شد و باریتعالی لشکر اسلام را نصرت داد و غنیمتی افزونی کردانید و بمدینه نامه فتح
بنام خالد بنوشتند که لشکر اسلام را چگونه تعبیه کرد و چه مردانگیها نمود چون انجمه تمام شد
انگاه ابوعبیده خالد را از وفات امیرالمؤمنین ابوبکر و خلافت عمر و عزل او و تولیت خویش
اعلام داد خالد بسبب عزل از جای نرفت اما از وفات امیرالمؤمنین ابوبکر بغایت کوفته شده
وبگریست و همه لشکر بزاری تمام بگریستند انگاه خالد لشکر با غنایم با ابوعبیده سپرد و گفت مرا
بعد از این قسمت این اموال و غنایم روا نباشد و از حضرت خلافت تو بدین منصب موسوم
شده تولیت آن بتو اولی بود و من سعی که نمودم نه از جهت رضای امیرالمؤمنین ابوبکر نمودم بلکه
از برای رضا خدای بود و صدق خالد و اخلاص او در راه خدایتعالی ابوعبیده و همه لشکر را
اظهر من الشمس بود و در بعضی از تواریخ یافته شده است که ابوعبیده لشکر عزل خالد و تولیت

ابوعبیده را کاره بودند اما از انقیاد فرمان امیرالمؤمنین چاره نداشتند و فتح شام در سال چهاردهم
از هجرت واقع شد در خلافت عمر اما چون مبدا فتح در ایام امیرالمؤمنین ابوبکر بود و جهة مناسبت
با احوال او این فتح را ذکر کرده اند چه تاصیل و تقریر آن رای فرموده و الله اعلم

خلیفه دوم عمر بن الخطاب علیه اللعنة و العذاب الملقب بفاروق

کنیت ابوحفص است و نسب او این جمله عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله
بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر همان روز
که امیرالمؤمنین ابوبکر وفات یافت با امیرالمؤمنین عمر بیعت کردند و او بر دست ابولؤلؤ
غلام مغیرة بن شعبه کشته شد و بعضی گویند کارد در وقتی که نماز صبح میگذارد و چند کس
دیگر که او را بگرفتند جراحت کرد و بیشتر آن مجروحان هلاک شدند آخر عبدالرحمن بن عوف
او را بگرفت و ابولؤلؤ زخمی دیگر بر خود زد و خود را نیز بکشت و امیرالمؤمنین عمر روز دیگر بزیست و چون
وفات یافت او را در حظیره پیغمبر دفن کردند در پهلوی ابوبکر و گویند سبب قتل ابولؤلؤ امیرالمؤمنین
عمر را آن بوده که امیرالمؤمنین بر ارباب املاک و مستظهران خراج معین میکردانید مغیرة بن شعبه را
هم خراجی معین کردانید ابولؤلؤ را سخت آمد و بعد از تعیین خراج امیرالمؤمنین او را گفت
جهة من آسیائی بساز و او در درودگری استاد بود گفت جهة تو آسیائی سازم که با روزگار
بگردد عمر گفت این غلام مرا تهدید کرد و روز دیگر عمر در نماز صبح بود ابولؤلؤ در مسجد آمد و او را

حظیره لطف رسول
سعیش چنانکه است ...
سکنه جنس و حفاظ ... نشسته

مجروح کردانیده و در سال هفتاد و سیم هجرت وخطبه شاعر در مرثیه او گفته

جزی الله خیرا من امیر و بارکت ید الله فی ذاک الادیم الممزق
قضیت امورا ثم غادرت بعدها بوایج فی اکمامها لم تفتق
و ما کنت اخشی ان یکون وفاته بکفی سبنتی ازرق العین مطرق

وازنسل او بسیار کس بجی ماندە اند و صدر جهان بخارا که در ایام ناصر خلیفه بعزیمت زیارت کعبه
ببغداد آمد و ناصر او را تعظیم کرد و تفقد بسیار فرمود از فرزندان اوست و رشید الدین وطواط
که فاضل و یگانه جهان بود هم از فرزندان اوست و در نسب محمد بن عبد الجلیل العمری می نوشت
و عمر شش پسر داشت عبد الله و عبید الله و عاصم و زید و عبد الرحمن و ابو شحمه و دو دختر
حفصه و فاطمه مادر عبد الله و حفصه زینب بود دختر مظعون و مادر عبید الله زنی خزاعیه
و مادر عاصم جمیله بود بنت عاصم بن ثابت و مادر زید ام کلثوم دختر امیر المؤمنین علی بن
ابیطالب ع از فاطمه سیده نساء العالمین و فاطمه بنت عمر خواهر زید بود و بعضی او را رقیه
خوانند و کنیه عبد الله عمر ابو عبد الرحمن بود و او با پدر مسلمان شد و در سن کودکی بهمه
غزوات با مصطفی حاضر آمد مگر غزوه بدر و احد و تا روزگار عبد الملک مروان بماند و گویند
حجاج فرمود تا مردی را آهن بن نیزه بزهر آب داده و فرصت نگاه داشت و در راه با عبد الله
عمر مزاحمت کرد و بن نیزه را در پشت پای عبد الله خلانید چنانکه مجروح شد و عبد الله بیمار

کشت حجاج بعیادت او رفت و در مرض الموت بود گفت یا ابا عبد الرحمن تو را که مجروح کرد گفت
تو حجاج گفت یرحمک الله چرا چنین میگوئی او گفت تو در شهری سلاح آوردی که در آن شهر سلاح
حاجت نبود و بعد از آن درگذشت در آن وقت هشتاد و چهار ساله بود و در زهد و عبادت و ریاضت
از خشونت ملبس و قلت مطعم و مکارم اخلاق یگانه جهان و عبید الله عمر شد خون بود چون عمر کشته
شد او شمشیر کشید و دختر ابو لولو و هرمزان و چند کس دیگر را بکشت و گفت هر عجمی را که بیابم بکشم و در
عهد خلافت امیر المؤمنین علی ع از علی بگریخت و بشام رفت پیش معاویه با معاویه بحرب صفین آمد و
آنجا کشته شد و عاصم مردی فاضل و خیر بود در سال هفتاد از هجرت او را بکشتند و برادرش عبد الله
از برای او مرثیه گفت این دو بیت از انجمله است ~~ شعر ~~

فلیت المنایا کن خلفن عاصما فعشنا جمیعا او ذهبن بنا معا

و ابو شحمه حرکتی کرد که بر او حد شرعی واجب گشت عمر با او مسامحت نکرد و حدی بیحابا بزد و ابو شحمه در آن
هلاک شد و حفصه را پیغمبر در نکاح آورد و مادر مؤمنان گشت و گفتیم که پیش از پیغمبر در نکاح مردی آمده بود
از قبیله سهم و تا روزگار عثمان بماند و در ایام او وفات یافت و این دو بیت با امیر المؤمنین عمر نسبت کنند

و هون علیک فان الامور بکف الاله مقادیرها
فلیس باتیک منهیها ولا قاصر عنک مامورها

و گویند امیر المؤمنین عمر زنی خوب رانشسته دید این دو بیت بگفت

ان من اعظم الکبائر عندی قتل بیضاء حرة عطبول

کتب القتل والقتال علینا وعلی الغانیات جر الذیول

چون عمر را زخم رسید صحابه جمع آمدند و از او پرسیدند که ولایت عهد بکه خواهد داد
و شش کس از بزرگان صحابه را اختیار کرد و گفت باید که مشورت کنید و یکی از این شش کس را
بخلافت بنشانید که این هر شش صلاحیت خلافت دارند و شوری بر وزن لقیا عبارت از این
مشورت است و این شش کس علی بن ابی طالب بود و عثمان بن عفان و طلحة بن عبد الله و زبیر
بن عوام و عبد الرحمن عوف و سعد بن ابی وقاص عمر فرمود که سه روز باید که مشورت کنید
و بر یکی از این جماعت متفق شوید و از ایشان طلحه غایب بود عمر گفت اگر طلحه پیش از سه روز برسد
منتظر او نباشید و مردی را از انصار بر این بزرگان موکل کرد تا این کار تمام کنند و با آن مرد
گفت خدای عز و جل این دین را بشما عزیز کرده است پنجاه مرد اختیار کن و باتفاق ایشان
این جماعت را که جهت کار خلافت تعیین کرده ام برانگیزان تا بر یکی اتفاق کنند اگر از این جماعت
پنج کس بیک کس اتفاق کنند و یکی خلاف جماعت کند او را بکش و اگر چهار کس متفق شوند
و دو کس خلاف کنند آن دو کس را هم بکش و اگر سه کس بیک کس اتفاق کنند و سه کس بدیگری ایشان را
عبد الله را حکم کنند و فرموده بود تا عبد الله در آن مجلس حاضر شود اما او را داخل شش کس نه
گردانید و این از کمال ورع بود رحمه الله پس گفت اگر این جماعت متفق شوند باکسی باشید که

عبد الرحمن

عبد الرحمن بن عوف با آن کس باشد و مخالفان را که در اجماع اتفاق نکنند بکشید چون امیر المؤمنین
عمر وفات یافت از این تفاسیر و اقسام بسیج واقع شد و باتفاق همگنان امیر المؤمنین عثمان
بن عفان را بخلافت بنشاندند

فتح عراق و انتقال سلطنت از ملوک عرب فی سنه ست

چون تقدیر ازلی مقتضی آن بود که مملکت سه هزار ساله ملوک فرس بعرب افتد حالاتیکه
از آن نذرات گویند یعنی بیم کنندگان واقع میشد و عجم از مشاهده آن میهراسیدند و در دلهای
ایشان می افتاد که هر آینه این حالات مقدمه انقلاب و انتقال ملک خواهد بود از قومی بقومی
و اول نذرات آن بود که در مداین بانگی عظیم از ایوان کسری برآمد و ایوان بشکافت و
کنگره چهارده کنگره از کنگرهای ایوان بیفتاد و این حالات ولادت مصطفی صلعم بود و دیگر
آنکه آتشخانه فارس از هزار سال باز فرو نمرده بود همان شب فرو مرد و این حالت در عهد نوشیروان
واقع شد نوشیروان این حوادث مشاهده کرد جامه روز بار بپوشید و تاج بر سر نهاد و بر تخت
نشست و با حضار وزرا او فرمان داد و با ایشان در این معنی مشاورت فرمود و در همان مجلس نامه
از فارس بدرگاه انوشیروان رسانیدند مشتمل بر آنکه آتشخانه فارس فرو مرد و کسری را از آن
نامه تغیر زیادت شد و موبد حکیم موبدان خوابی دیده بود در آن حال برخاست و آن خواب را
حکایت کرد و گفت چنان دیدم که شتران بزرگ و عربان بر نشسته بودند و دجله را قطع
کردند و در بلاد پراکنده شدند کسری گفت تاویل این خواب چه باشد گفت از جانب

عرب حالتی حادث شود و این سخن در میان مردم فاش شد و خوفی بر دلها نشست و
مهابت عرب در نفوس عجم متمکن شد و همچنین علامات منذرات متتابع می‌شد تا
رستم که بجنگ سعد ابی وقاص می‌آمد در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمد و کمانهای
فارسیان را جمع آورد و همه را مهر کرد و با آسمان برد و تمامی فتح بعد از این بگوییم

فرستادن عمر لشکر اسلام را بعراق

ثغر موضعی را گویند که از یک طرف اسلام باشد و از طرف دیگر کفر چنانکه وقتی شهر دین
بوده است یک طرف آن نخجوان و از یک طرف دیگر گرجستان و عرب ثغر پارس را از بزرگترین
ثغور میدانستند و التزام محاربت پارس نمیتوانستند کرد بسبب اکاسره که ایشان خاندان
قدیم بودند و مال و عدت بسیار داشتند و چون خلافت با بوبکر رسید یکی را که او را مثنی پسر
حارثه میگفتند لشکر اسلام را بقتال فرس دعوت کرد و گفت من میدانم که این فتح آسان
دست دهد و صحابه از مصطفی شنیده بودند که او گفت کنوز اکاسره در حکم شما خواهد آمد
بعضی از یاران رغبت نمودند اما در ایام ابوبکر باتمام نرسید و چون خلافت بعمر افتاد
مثنی دیگر باره مکتوب نوشت و از اضطراب امور عجم و خللها که در ملک ایشان حادث میشد
اعلام داد و گفت یزدجرد بن شهریار را بر تخت نشانده اند اما او جوانست و کار نا آزموده
و هر سعی که کرده منتج خواهد بود و چون این نامه برسید عرب بغزو فارسیان رغبتی عظیم نمودند

و امیرالمؤمنین عمر بیرون مدینه لشکرگاه کرد و مردم نمیدانستند که عزم کجا دارد و
نمی‌یارستند پرسید چه مکتوب بشخصی مثل این سؤالی کرده بود در حرز یافته و چون خواستندی
از حالی باز دانند امیرالمؤمنین عثمان یا عبدالرحمن بن عوف واسطه کردندی اگر سفارت
این هر دو کار بر نیامدی عباس عم مصطفی را وسیلت مطلوب ساختندی عثمان بخدمت
او رفت و گفت یا امیرالمؤمنین عزم کجا داری عمر نفیر نمود تا ندا کردند که الصلوة جامعه
مردم جمع آمدند عمر احوال اختلالی که در مملکت پارسیان واقع شده بود و مثنی نوشته
گفت و آن کار را وقعی بنهاد جماعت همه رغبت نمودند و خواستند که عمر نیز برود و
او گفت آمدن من سهل است من پایم اما وقتی که دیگر باره در این معنی با اهل رای و مشورت
استشارتی کنم پس بزرگان و عقلاء صحابه را جمع کرد و از ایشان در رفتن خویش بجانب
مداین رای خواست ایشان همه اتفاق کردند بر آنکه عمر در مدینه مقام کند و یکی از
بزرگان صحابه با لشکری بحرب عجم فرستد و خویشتن از مدینه مدد او متواتر میدارد اگر
فتحی اتفاق افتد فهو المراد و اگر امیر لشکر هلاک شود دیگری را بفرستد چون اجماع صحابه
بر این رای منعقد شد عمر بر منبر رفت و بعد از تمجید و تحمید گفت من عازم بودم بر آنکه
بنفس خویش بجانب مداین روم و با لشکر عجم حرب کنم اما بزرگان صحابه و اصحاب رای مرا
منع کردند و اتفاق نمودند بر آنکه من همینجا باشم و یکی را از صحابه بر سر لشکر بامارت

رستم و مشاورت نمامیخواهم که کسی را برین مهم نامزد کنم و اتفاق در آنحالت مکتوبی از سعد
بن ابی وقاص بیاوردند و او غایب بود چون ذکر او برفت باتفاق گفتند سعد مستعد
و شایسته اینکار است که شجاعت و تقوی دارد و عمر نیز با سعد جانبی داشت کس بطلب او
فرستاد و چون برسید لشکر باو سپرد و کار عراق و سپردن آن دیار و بلاد باو حواله
کرد سعد بر موجب فرمان روانه شد و عمر فرسنگی چند با ایشان برفت و همه را پند داد
و بر قتال تحریض فرمود و وداع کرد و بمدینه آمد و متعاقب در عقب سعد مدد فرستاد
و استعلام اخبار لشکر در ای سعد بران قرار گرفت بقادسیه رود و چون آنجا رسید و لشکر
همه نزول کردند از علوفات بازماندگی بود جماعتی را بفرستاد تا گوسفند و گاو حاصل
کنند و اهل روستا بسبب استماع وصول لشکر عرب گریخته بودند و چهارپایان پنهان
کرده مسلمانان شخصی را یافتند از او پرسیدند که در اینجا گاو و گوسفند کجا یابیم
گفت نمیدانم و او شبان بود و گوسفند در بیشه همان نزدیکی پنهان کرده گویند
چون شبان انکار کرد از جانب بیشه آواز گاوی شنیدند که میگفت راعی دروغ
میگوید ما همه درین بیشه ایم ایشان در بیشه رفتند و هر چیز در آنجا گاو و گوسفند بود
همه را بخدمت سعد آوردند و حال باز گفتند سعد و همه مسلمانان بغایت شاد شدند
و چون فرس از آمدن لشکر اسلام خبر شدند یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود رستم

فرخزاد را

فرخزاد را با سی هزار مرد جنگی بحرب ایشان فرستاد چون هر دو لشکر بهم رسیدند و عجم زینت
آلات حرب بنا کردند بر ایشان میخندیدند و نیزهای ایشان را بدوک زنان تشبیه میکردند
رسولان سعد پیش رستم تردد آغاز نهادند هر که برسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته
تاج زر بافته نهاده و بساطهای مذهب انداخته و تمامت لشکر او آراسته بسلاحهای نیکو و جامهای
با تکلف و پیلان بر در بارگاه داشته رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست گرفته پیاده
و شتر را نزدیک تخت رستم بستی عجم بانگ بروی زدی و رستم ایشانرا منع کردی و رسول نزدیک
خواندی رسول همچنان با سلاح پیش او رفتی آهن بن نیزه را بر بساط نهادی و بودی که بساط را
سوراخ کردی و بر نیزه تکیه کرده با رستم سخن گفتی رستم مردی عاقل بودی در سخنان ایشان تامل
کردی همه بر قانون حکمت و حزم یافتی از آن خیره شدی و هراس او مستولی گشتی و از جمله یکی آن
بود که از پیش سعد هر نوبت رسولی دیگر می آمد و یکبار دو نوبت مغیره فرستاد رستم یکی از آن
رسولان گفت چه سبب است که امیر شما در هر نوبت رسولی دیگر میفرستد و یککس دو بار برسالت
نمی آید رسول گفت سبب آنست که امیر ما در راحت و زحمت میان سپاه عدل و سویت میکند
و روا نمیدارد که یک شخص را متعاقب رنجیده و دیگران آسوده باشند و رستم ازین سخن و از
استقامت سیرت ایشان منفعل شد و بدانست که بنای عرب بر اصلی محکم است و روزی رستم یکی
از رسولان که نیزه در دست داشت گفت این دوک در دست تست چیست او گفت آتش پاره را

از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و بار دیگر گفت شمشیر تا بس کهنه می بینم رسول گفت که غلاف شمشیر اگر کهنه است
تیغ نو است و جودت شمشیر بنفس او باشد نه در غلاف رستم از جوابهای بلکت ایشان متاثر شد
و یاران خود گفت اجتماعات اعراب در آنچه میگویند و مردم را در آنچه و مردم را یاران دعوت میکنند
خالی از دو بیرون نباشد یا صادق باشند یا کاذب اگر کاذبند قومی که بر محافظت عهد و کتمان
سر تا این غایت بکوشند و از هیچکس از ایشان حرفی که مخالف دیگران باشد نتوان شنود در
غایت حزم و شهامت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچکس نایستد و هیچکس تاب ایشان
نیارد و لشکر عجم بغایت کوفته شدند و بانگ برآوردند و گفتند این سخن هیچ مگوی و از نوادری که از
این مجهولات می شنوی متعجب مشو در محاربت ایشان تصمیم عزم واجب دار رستم گفت این سخن با شما
نه از آن میگویم که بر مقاتله ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه میکنیم و سخنی که در دل
با شما میگویم و در همه حالات موافق شما ام بعد از آن در جنگ شروع کردند و چند روز متواتر
جنگهای عظیم رفت و در روز آخر بادی سخت از جانب لشکر عرب برخواست و خاک بر روی
چشم عجم میزد تا چنان شد که از بسیاری گرد هیچ نمیدیدند عرب در آن حالت فرصت یافتند
و قوتی تمام نمودند و لشکر ایشان را بشکستند و رستم کشته شد و لشکر او بهر طرفی متفرق شدند
و بعضی مخاضات می جستند تا خود را بجانب شرقی اندازند سعد در پی ایشان کرد و از دجله
بگذشت و خلقی عظیم را در مقامی که او را جلولا میگفتند بکشت و اموال ایشان را از صامت

و ناطق غنیمت بگرفت و دختری را از آن کسری اسیر کرد و بحضرت امیرالمؤمنین عمر فتحنامه بنوشت
و کیفیت حال بعرض رسانید و خاطر مبارک امیرالمؤمنین در این ایام بجانب لشکر بغایت نگران
بود و هر روز پیاده از مدینه بیرون آمدی و بجانب راه عراق نگریستی تا باشد که کسی آید و خبر
از لشکر برساند تا ناگاه روزی بشیر سعد ابی وقاص برسید عمر باو گفت از کجا می آئی عمر باو گفت
از عراق می آیم گفت از سعد و لشکر اسلام چه خبر داری بشیر گفت حق تعالی او را نصرت داد و
لشکر عجم را بشکست و این مرد عمر را نمی شناخت و شتر میراند و امیرالمؤمنین پیاده با او میرفت
و کیفیت احوال میپرسید چون در سوال الحاح مینمود بشیر گفت مرا مشغول مدار که میخواهم تا زود
بحضرت امیرالمؤمنین عمر رسم عمر گفت امیرالمؤمنین منم مرد خجل شد و از شتر بزیر فرو جست و
خدمت کرد آنگاه گفت امیرالمؤمنین چرا مرا اعلام نداد که امیرالمؤمنین است عمر گفت باکی نیست
و از پیاده رفتن عاری لاحق نشود پس در مدینه آمد و فتحنامه بصحابه نمود و هم در روز بسعد
مثال فرمود که همانجا که هستی توقف کن در عقب ایشان مرو و بدانچه حق عز اسمه میسر
کرد قانع باش و شهری در آنجا بنا کن که لشکر اسلام را دار الهجره باشد و آنجا ساکن شوند
و چنان کن که میان ما و لشکر ما بحر نباشد سعد بر موجب فرمان حضرت خلافت
کوفه را بنا کرد و مسجد جامع بساخت و هرکس از لشکر جهت خویش خانها ساختند و سعد
باره گرد همه در کشید و لشکر مداین بر دو مداین بگرفت و کنوز و ذخایر سه هزار ساله ملوک

خطی

ملوک عجم در تصرف آورد و خمس آن بحضرت خلافت فرستاد و در این فتح از بعضی عرب
چیزی صادر می شد که از قبیل نوادر و مضاحک بود چه ایشان در بادیه پرورده شده بودند و
احوال شهرنشینان و اصطلاحات ایشان نمیدانستند گویند شخصی پاره یاقوت یافت در غایت
جودت و نفاست و آنرا نمی شناخت دیگری باو رسید که قیمت او را میدانست آنرا از او بهزار
درم خرید شخصی از آنحال واقف گشت گفت آن یاقوت را ارزان فروختی او گفت اگر دانستمی
که بیش از هزار عددی هست در بهاء آن طلب نمیدمی دیگر بار زر بدست آمد در میان لشکر ندا کرد
که صفرا را به بیضا که میخرد و گمان او آن بود که نقره از زر بهتر است و همچنین جماعتی از ایشان انبارها
برکافور یافتند پنداشتند که نمک است قدری در دیگ ریختند طعم دیگ تلخ شد از نمک بدرجه
نیامد خواستند که آن انبارها بریزند شخصی مر ایشان را کافوریست و از ایشان از اکرباس پاره
که دو درم ارزیدی بخرید اکنون تامل باید کرد که این طایفه در سادگی و نافهمی تا چه حد بوده اند
تعیین نمودن عمر کتابها و تدوین دواوین کردن جنگ مسلمانان در مبداء اسلام با مخالفان
از برای دین بود نه از بهر دنیا و مسلمانان همه لشکری بودند و هیچکس خود را از لشکر نمیدانست
و پیغمبر صلعم را از تجارت و از بهر لشکر چیز معین نفرموده و در عهد ابوبکر همچنین بود و اگر غنیمتی حاصل
می شد بر یکدیگر بموجب شریعت قسمت میکردند اما چون سال پانزدهم از هجرت در آمد و خلیفه
وقت عمر بود و فتوح متواتر شد و ذخایر و گنجهای اکاسره بخدمت او آوردند و امداد غنایم

از صامت و ناطق منقطع نگشت میخواست که آن اموال را بر همه لشکر اسلام قسمت کند و ضبط
آن مشکل بود و اتفاقا یکی از بزرگان فرس را بمدینه باسیری آورده بودند و مسلمان شده
بود و آنجا ساکن گشته چون حیرت عمر در تقسیم اموال مشاهده کرد گفت یا امیرالمومنین اکاسره را
دفتریست که آنرا دیوان گویند و همه دخل و خرج ایشان در آنجا نوشته باشد چنانکه یک حبه
از قلم فرو نرود و اسامی تمامت مرتزقه در آن دفتر مضبوط بود امیرالمومنین عمر متنبه شد و
کیفیت آن از او بپرسید پس بفرمود تا دیوانی بنهادند و هر یکی را از مسلمانان نصیبی معین
کرد و مادران مومنان اعنی زنان پیغمبر صلعم و سراری و اقارب او را حصه مناسب حال
ایشان تعیین فرمود و چنان ساخت که در بیت المال هیچ نماند بعد از آن در خاطر مبارکش
آمد که از صحابه هر کس در اسلام زودتر آمده باشد او را عطا بیشتر دهند پس کتابرا
ملازم کردانید و بفرمود تا صفحات مرتزقه مرتب گردانید گفتند آغاز دفتر دیوان بنام
که کنیم قومی را از صحابه گفتند بنام امیرالمومنین ابتدا باید کرد که مقتدا و مقدم مسلمانان اوست
عمر او را کراهت داشت و بفرمود تا نخست نام عباس که عم مصطفی صلعم و رضی عنه بنوشتند
و در عقب او بقیه بنی هاشم و بعد از ایشان هر یکرا از طبقات بحسب سبق و اسلام ثبت
کردند و گفت آل خطاب را در مرتبتی فرود آورید که خدا تعالی ایشانرا در آن مرتبه
فرود آورده است کتاب بر حسب فرموده دفتر وضع کردند و تمادی ایام خلافت

او وخلافت عثمان بران قاعده بود اما عثمان در آخر عهد خویش آن ترتیب را تغییر کرد
و بفرمود تا هر یک از مسلمانان چهار هزار درم از برای نفقه عیال وقتی که بحج میروند
هزار درم از برای مصالح سفر هر از جهت آنکه با خود دارند تا اگر در سفر احتیاجی افتد موجود
باشد و هزار دیگر جهت خرج رفیق و خدمتکار و پیش از آنکه این رای را امضا کند کشته شد
و در ایام خلافت عمر فتوح بسیار مسلمانان را اتفاق افتاد از الجمله فتح جبال و فتح دیار بکر و سیستان
بدار و اهواز بدست ابوموسی اشعری و فتح مصر بر دست عمرو عاص و فتح نهاوند
و اصطخر فارس بر دست نعمان مقرن و عمر ده سال متواتر با مسلمانان بحج رفته و در مدت
عمر او خلاف است بعضی گویند پنجاه و پنج سال بود و بعضی گویند شصت و سه سال و ابن قتیبه
ذکر خلافت عثمان بن عفان گفته است که قول اول درست تر است الملقب بذی النورین
کنیه و نسب او برین جمله است ابو حفص عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس
بن عبد مناف در محرم سنه اربع و عشرین هجری با او بیعت کردند و در روز چهاردهم
شوری عبدالرحمن بن عوف خویشتن را از خلافت خلع کرد و مسلمانان اتفاق کردند
بر آنکه التمس که عبدالرحمن اختیار کند خلیفه او باشد عبدالرحمن بر منبر رفت و گفت ای
مسلمانان من پنهان و آشکارا از شما خلافت پرسیده ام و معلوم کرده ام که شما را
میل با عثمان و علی است پس یا علی برخیز امیرالمومنین علی برخواست و پیش منبر بایستاد

عبدالرحمن دست او بگرفت و گفت با من بیعت کن بر حکم قران و سنت پیغمبر صلعم و اقتدا ان
ابوبکر و عمر علی گفت نه ولکن بجهد و طاقت خویش عبدالرحمن مبارک او را بگذاشت و
عثمان را پیش خواند و همین الفاظ بعینها با او گفت عثمان قبول کرد عبدالرحمن بر آسمان
بگریست و گفت خدایا بشنو و گواه باش که آنچه در گردن من بود از کار خلافت در گردن
عثمان کردم و با او بیعت کرد و همه صحابه بیعت کردند اما امیرالمومنین عثمان والعهده
علی الراوی سلوک دو خلیفه سابق کرد و اموال بسیار بر خویشان خود مثل مروان حکم
و غیره مصروف گردانید و عیال خود را فراخ دست میداشت و مسلمانان چون سیرت
عمر دیده بودند بدین طریقت راضی نمیشدند و منافرت در میان آمد و معاتبات دراز
کشید و عثمان عذر میگفت که ابوبکر و عمر نفس خویش و اقارب خویش را از اموال منع کردند
و از سر حقوق خود بسبب احتساب اعنی مزد چشم داشتن برخواستند و من صاحب عیالم و
نمیتوانم که بر نفس و اقارب و اتباع تنگ گیرم و تقتیر روزگار گذرانم اگر شما مستحق نمیدانید
من متابعت شما کنم ایشان گفتند راستی را انصاف ما دادی عبدالله خالد را پنجاه
پنجاه هزار درم بخشید و مروان حکم را پانزده هزار درم تدارک این چگونه توانی کرد
امیرالفاسقین عثمان فرمود که آنچه بایشان داده ام همه باز ستانم پس بفرمود تا عبدالله
و خالد و مروان آنچه گرفته بودند باز گردانیدند و هر گاه معترضان بر افعال او اعتراض

کردندی با حجتی فرمودی با وعده داوی مشتمل بر آنکه ترک خلافت میگیرم و نگرفتی و چون این
معنی مکرر و مخلصی بهیر رسید خلقی انبوه از هر جانبی جمع آمدند و بر قتل او عازم گشتند عثمان چون
از اجتماع خصمان خبر یافت در شب پیش امیرالمؤمنین ع رفت و گفت ای پسر عم مرا بر تو حق قرابت
و صداقت است و درین فتنه و غوغا روی بتو آورده ام و تو را در نظر این جماعت شکوه عظیم است
و حشمت و منزلتی تمام است و خلاف تو هیچ جماعت نکنند توقع دارم که بیرون آئی و ایشان
را از من کفایت کنی امیرالمؤمنین ع در حال سوار شد و خصمان را از عثمان دور کرد و از
ایشان پیمان گرفت که عثمان بعد از آن سیرت نکردند و رضای این جماعت بطلبد ایشان
بازگشتند و امیرالمؤمنین عثمان این شد باندک مدتی دیگر باز جمع آمدند و گرداگرد سرای او
فرو گرفتند امیرالمؤمنین علی ع امیرالمؤمنین حسن را بفرستاد تا عثمان را مددی عظیم و با
خصمان او محاربتی سخت فرمود اما ایشان بسیار بودند بر امیرالمؤمنین حسن ع غلبه کردند
و در سرای عثمان رفتند و او روزه دار بود و مصحف بر کنار داشت و قرآن میخواند در
اینحال شمشیر بر او نهادند و چون کار او تمام کردند مصحف از دست او بیفتاد و خون بر مصحف
روان شد و در نقلی چنین دیدم که خون او برین آیه آمد که فَسَیَکْفِیکَهُمُ الله در آنحالت
نائله دختر فرافصه که حرم امیرالمؤمنین بود دست پیش آورد تا شمشیر از عثمان دفع کند شمشیر
بانگشتان او رسید و سه انگشت او را از دست جدا کرد و این انگشتان بود که معاویه

با پیراهن

با پیراهن خون آلود عثمان بر منبر نهادی و اهل شام را بر مقاتله امیرالمؤمنین علی ع تحریض کردی
بعد از آن سر امیر المنافقین از تن جدا کردند و دستگاه خلافت را از آن کان حلم و منبع حیا خالی کردند

علیک سلام وقفا فاننی ... رأیت الکریم الحر لیس له عمر

خواستند که شخص او را از خانه بیرون کشند عورات فریاد بر آوردند و بگریستند خصمان را
رحم بر ایشان آمد شخص او را بگذاشتند و یکی از ایشان که عمیر بن صابی برجمی خواندندی
پای بر پهلوی او نهاد چنانکه یک دو پهلوی او بشکست آنگاه سرای او را غارت کردند
تا حدیکه ملابس از عورات برکشیدند و ببردند و عثمان را نزدیک گورستان بقیع دفن
کردند و چون معاویه مستولی شد آن زمین را که بر آن گور عثمان بود بخرید و اجازه داد
تا هر که خواهد مرده خود را آنجا دفن کند و روز قتل عثمان را یوم الدار نام نهادند و در ایام او
خراسان بر دست عبدالله بن عامر بن کریز و طبرستان بر دست سعد بن العاص و ری
بر دست ابوموسی اشعری و همه بطریق صلح گشاده شد و قتل عثمان روز آدینه هشتم ذی الحجه
سنه خمس و ثلثین هجری واقع شد و آن روز عثمان را هشتاد و دو سال بود و بعضی گویند
در روز عید اضحی کشته شد و فرزدق بهمین اشارت کرده است آنجا در مرثیه او میگوید

عثمان اذ قتلوه و انتهکوا ... دمه صبیحة لیلة النحر

و دیگری گفته است

نفافقد ذاکوا عثمان صاحبهم — فای ذبح حرام ویحهم ذبحوا
ضحوا بعثمان فی الشهر الحرام ولم — یغشوا علی سطح الکعبة الذی طمحوا
فای سنة کفر سنن اولهم — وای باب علی سلطانهم فتحوا
ما ذا ارادوا اضل الله سعیهم — بسفح ذاک الدم الزاکی الذی سفحوا

و امیر المنافقین عثمان را نه پسر بود عبد الله اکبر و عبد الله اصغر که هر دو از رقیه بود دختر
پیغمبر و عمرو و ابان و خالد و عمر و سعید و مغیره و عبد الملک و شش دختر داشت مهم و ام جویریه
و عایشه و ام عمرو ام ابان و ام البنین عمرو بزرگترین اولاد عثمان بود و عقب او بسیار
اعقاب ابان روز اول حمل با عایشه بود و در روز دوم بگریخت و مادر او زنی بود حمق برادر او عابت
گردید گویند روزی خنفسانی در دهان گرفت و با ابان گفت مرا انگه در دهان من چیست
و گویند ابان ابرص و احول بود و بدین سبب او را بقیع گفتندی و عقب بسیار داشت
یکی از ایشان عبد الرحمن بن ابان بود عابد و مجتهد و ناقل حدیث و خالد عقب نداشت
و مصحفی که خون عثمان بر او چکیده با او بود و میگویند او در خورستان است بظاهر شوشتر در
خلوتخانه شیخ بزرگوار وقت ابی عبد الله الشیری در بقعه که بکوشک شل معروف است
و اکنون شیخ بزرگوار شمس الدین محمد الشاوجی که بکوشک شل معروف است و اکنون
شیخ بزرگوار شمس الدین محمد الشاوجی در جوار آن مقام متبرک خانقاهی ساخته است و هر قدر

حوالی

خود آنجا اختیار کرده و عمر بن عثمان بزرگوار بود و پسر او زید سکینه دختر امیر المومنین حسین بن
علی سلام الله علیهما بخواست و سعید بخشم بود و کشته شد و ولید شراب خواره بود و عبد الله
نواده پیغمبر و عبد الملک هر دو در کودکی وفات یافتند رحمهم الله تعالی و از خلفاء راشدین که
پیش از عثمان بودند ابو بکر و عمر را هیچ عیبی نتوانستند گفت اما در حق عثمان طعنها زدند و سخنانی
که لایق ذات چنین شخصی بود گفتند ارزانی ما ولا نوفهم بعضی از سیر او نوشته می آید از تاریخ
محمد بن جریر طبری میگوید از سیرتهای عثمان یکی آن بود که چون بحج رفتی خیمها زدی و همه حاج
را در راه طعام دادی دیگر آنکه جهت بانگ نماز آدینه چهار موذن تعیین کرد و پیش از او یک
موذن بود و این وضع را همه بزرگان صحابه مستحسن داشتند دیگر آنکه پیوسته روزه داشتی
دیگر آنکه شب تهجد گذرانیدی دیگر آنکه در هر شب آدینه قرآن در دو رکعت نماز ختم کردی و اول
کسی که قرآن یاد گرفت او بود و خط نیکو نوشتی چند مصحف بخط خود نوشت و از افعال پسندیده
او آن بود که عمدا از او یران کرد و عمدان کوشکی بود در یمن که در همه جهان نظیر نداشت
و حاجیان چون از حج باز گشتندی بتفرج و نظاره آن کوشک رفتندی و تعجبها نمودندی
و گفتندی این از خانه مکه نیکوتر است عثمان بفرمود تا آنرا ویران کردند تا پیش هیچ بنا را
فضیلت بر بنای خانه کعبه تفضیل ننهند علی بن ابیطالب صلوات الله علیه ذکر خلیفه چهارم امیر المومنین
کنیه و نسب او ابو الحسن علی بن ابیطالب علیه السلام و نام پدر او ابو طالب بن عبد المطلب

اشم بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن
عدنان و مادرش فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف علی ع در کعبه متولد شد و آن وقت
مصطفی ص سی ساله بود و چون علی در وجود آمد مادر او را حیدره نام کرد و حیدره شیر را گویند
و پیغمبر او را علی نام نهاد و ابوتراب او را کنیه فرمود و چون امیر الفاسقین عثمان را بکشتند
با امیر المؤمنین صلوات الله علیه بیعت کردند در محرم سنه ست و ثلثین هجری و در کوفه سنه
اربعین هجری بر دست عبد الرحمن بن ملجم مرادی کشته شد بشمشیر در مسجد جامع کوفه بوقت صبح
روز نوزدهم از رمضان و شب بیست و یکم رمضان بعالم بقا رسید و هم در شب مدفون
شد در موضعی که آنرا غری گویند و از ضریح مبارکش ناپیدا گردانیدند تا آنگاه در مقامی که
اکنون مشهد بزرگوار اوست ظاهر شد و از ثقات بروایات مختلف منقول است
که امیر المؤمنین ع پیوسته گفتی ما یمنع اشقاکم ان یخضب هذه من هذا و هذه اشاره بلحیه
و هذا اشاره بخون یعنی باز نمیدارد بدبخترین شما را از آنکه رنگ کند این محاسن را
از خون سر و هر گاه عبد الرحمن بن ملجم را بدیدی این بیت بر زبان مبارک راندی

ارید حیاته و یرید قتلی — عذیرک من خلیلک من مرادی

و هر گاه مثل این کلمات تلفظ فرمودی گفتندی یا امیر المؤمنین چرا نفرمائی که او را بکشند
گفتی قاتل خود را چگونه بکشم و تنبیه او از این حال دلالت میکند بر آنکه پیغمبر ص او را از این قصه

اعلام داده

اعلام داده است یا دیگر قضایا و از انس بن مالک منقول است که گفت علی رنجور شد و من
بعیادت او رفتم ابوبکر و عمر پیش او بودند ساعتی بنشستم پیغمبر ص در آمد و در روی علی نگریست
ابوبکر و عمر گفتند یا نبی الله او را مرده می بینیم پیغمبر ص فرمود که او اکنون نمیرد و وفات او
وقتی بود که از خشم پر شود و نمیرد الا کشته و گویند امیر المؤمنین ع دائما با ابن ملجم لعنه الله نیکوئی
کردی و او را اعزاز نمودی و در سال چهلم هجرت چون ماه رمضان در آمد امیر المؤمنین ع
شبی در خانه حسن افطار کردی و شبی بخانه برادرزاده خود عبد الله جعفر و بر سه لقمه نیفزودی
گفتندی یا امیر المؤمنین روزه داشتن با تقلیل قضا مشکل باشد فرمودی که شبهای این روزه
اندک است میخواهم که چون فرمان خدای عز و جل رسد گرسنه باشم چون شب نوزدهم رمضان
مذکور در آمد در کوفه از سرای خود بمسجد جامع رفت بوقت صبح و میگفت الصلوة یرحمکم الله
و ابن ملجم در آنجا کمین کرده بود ناگاه شمشیر بر سر امیر المؤمنین ع زد و گفت یا علی حکم خدا راست
نه ترا مردم بانگ بر آوردند آن ملعون بگریخت امیر المؤمنین ع فرمود او را بدست آرید مردم
در طلب او مبالغه نمودند و آن بدبخت را گرفتند و یکی از یاران امیر المؤمنین ع با جراحت او
نماز صبح را ادا کرد و امیر المؤمنین ع را بسرای بردند ابن ملجم را بخواندند و گفت ای دشمن خدای
نه با تو نیکی کردم گفت بلی گفت پس ترا چه باعث است که برین چنین قصدی کردی و زخمی مهلک زدی
آن ملعون گفت این سوال بگذار و بدانکه این شمشیر را چهل صباح تیز کرده ام و از خدای خواسته

خطی

که بهترین خلق خدا با این شمشیر کشته شود امیرالمؤمنین ع فرمود که تو بدان شمشیر کشته خواهی شد
و ترا بدترین خلق خدا می‌بینم آنگاه فرمود که بحکم آیه ان النفس بالنفس اگر من هلاک شوم او را
بکشید و اگر بمانم بعد از آن دانم که با او چه باید کرد بعد از آن فرمود ای پسران عبدالمطلب
باید بقصاص خون من جز قاتل من کشته نشود با پسر خویش حسن گفت اگر من بدین زخم درگذرم
او را هم بیک زخم بیش مزن و مثله مکن که من از پیغمبر شنیدم که گفت پرهیز کنید از مثله کردن
اگر خود سگ گزنده باشد آنگاه بدست خویش وصیت نوشت و بعد از آن لا اله الا الله میگفت
تا وقتی که جان تسلیم کرد علیه افضل السلام والتحیه والاکرام پس حسن بفرمود که پسر ملجم را
بیاوردند او گفت من عهد کرده‌ام پیش حطیم که علی و معاویه را بکشم یا پیش ایشان هلاک شوم
مرا بگذار تا بروم و معاویه را بکشم و با خدا تجدید عهد کنم که اگر او را بکشم و اگر کشتم و سلامت
بمانم پیش تو آیم تا دست در دست تو نهم گفت لا والله العظیم تا در آتش روی پس او را بدست
خویش بکشت و جثه ناپاک آن ملعون را در بوریا پیچیدند و بسوختند و گور امیرالمؤمنین ع باجماع
بتحقیق بظاهر کوفه است آنجا که اکنون مسجد ساخته‌اند و بعضی که حقیقت حال ندانسته‌اند میگویند
که امیرالمؤمنین ع آنجا مدفون نیست بلکه او را در موضعی دفن کرده‌اند که کس بر آن وقوف ندارد
و این قول معتمد علیه نیست امام سعید فاضل عبدالحمید بن ابی الحدید بغدادی در شرح
نهج البلاغه در جواب این قول گفته است که هیچکس گور پدران به از پسران نداند نقل است

منقول است

منقول است که امام الائمه جعفر بن محمد الصادق ع از حجاز بدین موضع آمدی و نماز گذاردی
و جد خویش علی را زیارت کردی و باز بحجاز رفتی و بکوفه نیامدی اکنون چگونه امام جعفر صادق ع
که باجماع مخالف و موالف امام ائمه و دانا و آگاه است بود و گور جد خود ندانسته چندین منازل
قطع میکرد و بعد از زیارت باز گشت و این جوابی است که خصم را افحام و اسکات کند

قتل امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

در اول سال چهلم از هجرت سه کس از خوارج یکی مبارک بن عبدالله دوم عمرو بن بکر سیم عبد
الرحمن بن ملجم لعنهم الله تعالی در مسجد آدینه کوفه ذکر کشتهٔ خوارج نهروان که امیرالمؤمنین ع
کشته بود یاد میکردند و میگریستند و بر امیرالمؤمنین ع و معاویه و عمرو عاص لعنت میکردند
و با یکدیگر میگفتند که جهان از دست این سه کس خراب است و مسلمانان بناحق کشته میشوند
ما هر سه خود را فدای مسلمانان کنیم و در تاریخی هر یک از ما یکی از ایشان را بکشند و اگر کشته
شوند باک ندارد و تا ممالک مضبوط گردد و مسلمانان امامی اختیار کنند که باتفاق امت
او راضی باشند و خونهای ناحق بیش از این ریخته نشود عبدالرحمن بن ملجم علی را اختیار کرد
و مبارک بن عبدالله معاویه را و عمرو بن بکر عمرو عاص را و بر آن مقرر کردند که این کارها
در ماه رمضان کنند پس هر یک ره بطلب خود نهادند بهمان تاریخ فرصت یافتند مبارک
بن عبدالله بدمشق رفت و معاویه را زخمی زد اما مؤثر نبود و عمرو بن بکر بمصر رفت و آن روز

عمرو عاص را مزاج منحرف بود بنماز نیامد صاحب شرطی داشت خارجه نام او را بنیابت
خود بامامت فرستاد عمرو بن بکر پنداشت که او عمرو عاص است او را بکشت مردم او را بگرفتند
و پیش عمرو عاص بردند گفتند بامیر سلام کن گفت امیر کیست گفتند عمرو عاص که بر مسند نشسته است
گفت پس من او را کشتم گفتند خارجه نایب او را کشتی روی بعمرو عاص کرد و گفت ای فاسق
والله العظیم که مراد من تو بودی عمرو عاص گفت تو خواستی مرا کشتی و خدای تعالی خواست که خارجه
کشته شود پس عمرو بود تا او را کشتند و ابن ملجم بکوفه در محله کنده و اهل محله او را اتفاقا دشمن
داشتند و در آن محله زنی بود خارجیه نام او قطامه عبد الرحمن بر آن زن عاشق شد و او را خطبه
کرد زن گفت اگر کابین من بدهی زن تو شوم گفت کابین تو چند است گفت سه هزار درم
و غلامی و کنیزکی مغنیه و قتل علی بن ابیطالب ع ابن ملجم این همه قبول کرد و گفت من جهة قتل
علی آمده ام پس دو مرد را یکی وردان نام و یکی شبیب با خود یار کرد اما شمشیر ایشان بر
امیر المؤمنین نیامد بلکه ابن ملجم زخمی بر سر مبارکش زد چنانکه بمغز رسید و آن دو مرد در
حال کشته شدند و آنرا بر وجه مذکور بگرفتند و امیر المؤمنین از زن و ماده چهل و هشت فرزند داشت
بغیر محسن که بطفلی در گذشت و از آن جمله هست پسر بودند و باقی دختر و از پسران پنج کس نسل و عقب
داشتند حسن و حسین و محمد بن الحنفیه و عمر و اطرف و عباس و تمام علویان روی زمین از
نسل یکی از این پنج باشند و بقیه پسران را عقب نبود عبد الرحمن و محمد پسران امامه اند دختر

ابی العاص

ابی العاص بن ربیع و جعفر پسر حنفیه است و جعفر قتیل طف و عبد الله و عثمان قتیل طف
و عمر و اصغر از ام بنین اند و عبد الله و عون و یحیی و محمد پسران دختر عمیس و ابو بکر و برادر زن
عبد الله که در مدار از اعمال بصره کشته شد پسران لیلی دارمیه اند و مدفن عبد الله مدار است
و عباس و صالح از کنیزک اند و طف مقامی است نزدیک کوفه و اما دختران او زینب و ام کلثوم
از فاطمه زهرا اند زینب را بعبد الله بن جعفر طیار داد و ام کلثوم را بعمر بن الخطاب و زید بن عمر
از اوست و رمله زن عبد الله بن الحارث بن عبد المطلب است و رمله دیگر و ام الحسن زن
جعده بن هبیره از ثقفیه اند و امامه زن صلت بن عبد الله بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب است
و هبه از اوست و زینب زن محمد بن عقیل بن ابی طالب و فاطمه و ام کلثوم زن کثیر بن
عباس و رقیه زن مسلم بن عقیل بن ابی طالب و هبه زن عبد الله عقیل و میمونه و ام
علی دختران کلبیه اند و رقیه از کنیزک است و ام ابیها و ام عبد الله و رقیه دیگر و جمانه و فاطمه
کبری و ام جعفر و فاطمه کبری از کلبیه اند و ام هانی زن عبد الله عقیل و لبابه و امة الله
و نفیسه و ام کرام همه از کنیزکانند و محمد بن جریر طبری آورده است که علی را پانزده پسر بود
و هجده دختر و نه زن و زن نخستین فاطمه زهرا بود و تا زنده بود علی هیچ زن دیگر نخواست
و امیر المؤمنین شعر نیکو گفتی و بسیار گفته که اشعار او بیش از این دو بیت ثابت نشد شعر

تلکم قریش تمنانی لتقتلنی　　فلا لعمرک لا بروا و لا ظفروا

فان مت فانی ضامن لهم ... بذات ودقین لا یعفوا لها اثر

اما روایت دیگر مبرد اشعار بسیار روایت کرده اند دیوانی از او مدون کرده اند
که دران محال تردد و شک نیست از انجمله دو بیت در مرثیه فاطمه ع گفته است

علی علل الدنیا علی کثیرة ... وصاحبها حتی الممات علیل
وان افتقادی فاطما بعد احمد ... دلیل علی ان لا یدوم خلیل

و بوقت بازگشتن از حرب احد گفته است هم خطاب با فاطمه علیها السلام

افاطم هاک السیف غیر ذمیم ... فلست برعدید و لا بلئیم
امیطی دماء القوم عنه فانه ... سقی آل عبد الدار کاس حمیم
لعمری لقد جاهدت فی نصر احمد ... ومرضات رب بالعباد علیم

و بر سبیل افتخار و مباهات فرموده است رضی الله عنه و علیه التحیه

محمد النبی اخی و صهری ... وحمزة سید الشهداء عمی
وجعفر الذی یضحی و یمسی ... یطیر مع الملائکة ابن امی
وبنت محمد سکنی و عرسی ... منوط لحمها بدمی و لحمی
وسبطا احمد ولدای منها ... فایکم له سهم کسهمی

وابن قتیبه در کتاب معارف آورده است که امیر المومنین علی ع را در مدت خلافت

نفتاد

نفتاد که هیچ فرصتی بسبب اشتغال بحروب و دفع اعادی و اول حربی که در زمان
خلافت کرد واقعه جمل بود به بصره **شرح واقعه جمل ببصره** چون
عثمان عفان کشته شد صحابه بسیار و خلقی بیشمار از امیر المومنین درخواستند که خلافت
قبول کند و کار مسلمانان را تدارک فرماید علی منع کرد و البته نخواست که متصدی خلافت
شود اما طالبان او غالب شدند و از اطراف روی بخدمتش آوردند بالضرورت
خلافت را قبول فرمود و با او بیعت کردند و زبیر و طلحه هم موافقت نمودند و بعد از بیعت بچند روز
از مدینه بمکه رفتند و با عائشه مادر مومنان اتفاق کردند برانکه به بیعت علی راضی نشوند
و خون عثمان طلبند و زعم ایشان آن بود که علی مردم را بر قتل عثمان تحریض کرده و مروان
حکم هم با ایشان متفق شد انگاه مردمان گفتند غوغا از شهرها و بندگانی که بمدینه بودند بر
مسکین عثمان بن عفان غالب شدند و او را بظلم کشتند و خونی حرام در شهرهای حرام
در ماهی حرام بریختند و مردم را استمالت میدادند و بخود دعوت میکردند و روی ببصره
نهادند تا بمدد اهل بصره در اینکار شروع نمایند امیر المومنین را چون اینحالت معلوم شد
بمنبر برآمد بعد از تحمید و صلوات مردم را ازین حال اعلام داد و فرمود که این فتنه ایست
که اساس نهاده اند و من تا توانم بر این صبر کنم و چون از حد بگذرد دفع باید کرد بعد از ان
خبر رسید که عائشه و طلحه و زبیر خلقی بسیار جمع کرده اند و عموم قتال دارند امیر المومنین ع

لشکری از مهاجر و انصار ترتیب داده بصره رفت و عایشه در وقت توجه بصره بآبی گذشت
که آنرا حوأب گویند از شتربانان پرسید که این آب را چه خوانند گفت حوأب عایشه چون شنید
بگریست و فریاد کرد که مرا باز گردانید که من از مصطفی صلعم شنیده ام که با زنان خود گفت
که کدام است از شما که سگان حوأب در وی بانگ کنند و عزم رجوع کرد طلحه و زبیر و اتباع ایشان
نگذاشتند و گفتند شتربان ندانست که آن آب را چه خوانند این حوأب نیست و از این موضع نگذری که
علی با لشکر در رسد و همه هلاک باشند عایشه ناچار بصره رفت و علی با لشکر برسید و بظاهر بصره هر دو
قوم لشکرگاه ساختند و جنگها کردند علی عم با طلحه و زبیر بهم رسیدند طلحه را گفت ای طلحه چون
عثمان میطلبی خدا بر کشندگان عثمان لعنت کناد حرم پیغمبر را آوردی تا بواسطه او جنگ کنی
و زن خود را در خانه گذاشتی نه آخر با من بیعت کردی طلحه گفت با تو بیعت کردم در حالتی که
شمشیر بالای سر من بود که اگر توقف کردمی در حال مرا بکشتندی و با زبیر گفت ترا از خانه چه بیرون
آورد و چرا آمدی زبیر گفت تو مرا از خانه بیرون آوردی زیرا که چون ترا استحقاق خلافت ندیدم
و تو را انکار از ناسزاوارتر نبودی دفع کردن تو واجب شد امیرالمؤمنین عم فرمود
که تو را از فرزندان عبدالمطلب میشمردیم تا آنگاه که پسر بد تو رسید یعنی عبدالله زبیر و میان ما
آتش جنگ برافروخت و چنین خلافی ظاهر کرد بعد از آن با زبیر گفت یاد نداری که پیغمبر صلعم
با تو گفت با علی مقاتله کنی و تو ظالم باشی زبیر از آن سخن یاد آورد آنگاه گفت بالله العظیم

که اگر این سخن مرا یاد آمدی سفر نکردمی و بخدای که با تو هرگز جنگ نکنم امیرالمؤمنین روی
بیاران خود نهاد و فرمود که زبیر با خدای عهد کرد که با شما مقاتله نکند و زبیر خواست که ترک
قتال کند پسرش عبدالله او را بفریفت تا کفاره یمین داد و جنگ کرد و باز پشیمان شد
و از جنگ بیرون آمد و روی بگریز نهاد مردی نام او عمیر بن جرموز او را در پیش آمد و نیزه
در گریبان زره او زد و او را بکشت در وادی السباع که داخل سور بصره است او را
دفن کردند و گور او اکنون همانجاست مزاری بغایت معروف و معظم و عمیر بن جرموز
با شمشیر زبیر بخدمت علی آمد و حاجب را گفت کشنده زبیر را راه ده امیرالمؤمنین چون شنید
گفت قاتل ابن صفیه را بشارت ده باتش دوزخ و چون نظر او بشمشیر زبیر افتاد فرمود
که این شمشیر بسیار اندوه را از پیغمبر دفع کرده است و فتح آورده است و در اول جنگ لشکر عایشه
سی هزار مرد بودند و لشکر علی بیست هزار و پیش از شروع در حرب امیرالمؤمنین با آواز بلند
ایشان را وعظ گفت و بصلح خواند اندکی میل در باطن ایشان پدید آمد و بدان نیت آن شب را بسر
آوردند اما بامداد دیگر باره میل مقاتله کردند و خدای تعالی لشکر امیرالمؤمنین را نصرت داد طلحه را تیر
که بر پای او آمد بسیار دردمند شد و در بصره رفت ردیف غلامی و موزه او پر از خون شده
بود و میگفت اللهم خذ لعثمان منی حتی یرضی خداوندا از برای عثمان بگیر تا آنگاه
او راضی شود یعنی عثمان را از من راضی گردان و در سرائی خراب از سراهای بصره وفات

یافت و همانجاش دفن کردند و گور او امروز در بصره است مزاری متبرک و مشهدی بزرگوار
هر خائف که در آنجا رود ایمن شود و هیچ کس را دلیری آن نباشد که او را از آن مشهد بیرون
آورد و چنین گویند که طلحه بتیر مروان هلاک گشته شد و عایشه در هودج بود و بر شتر نشسته و
هودج بزره و صفایح آهن پوشانیده چون لشکر او شکسته شدند شمشیری بر پای شتر عایشه
آمد شتر بیفتاد و در آن حالت عایشه گفت یا ابا الحسن ملکت فاسجح ای ابو الحسن دست یافتی
و مالک شدی حسن عفو را رعایت کن امیر المؤمنین بفرمود تا هودج را بموضع دور بنهادند و برادر
عایشه محمد بن ابی بکر که از اسما بود دختر عمیس خثعمی منکوحه علی با علی بود و او را بفرمود تا پیش عایشه
رفت و دید که او را زخمی نرسیده است آنگاه عایشه را فرمان داد تا شب در بصره بردند و
بفرمود تا کشتگان را دفن کردند از هر دو جانب ده هزار مرد کشته شده بودند پس بفرمود تا
اسباب و اسلحه کشتگان را در مسجد جامع بصره نهادند و ندا کردند که هر که قماش خود در آن شناسد
بستاند و علی با عایشه نیکو بنا کرد و تجهیز سفر او چنانکه لایق چنان حضرتی باشد بساخت و چهل
زن از زنان بصره اختیار فرمود تا با عایشه باشند و او را با برادرش محمد بن ابی بکر روانه کرد
و یک منزل بوداع با ایشان برفت و چون خود بازگشت حسن را بفرمود تا یک منزل دیگر تشییع
کرد و بازگشت و در آن روز که عایشه را روانه نمود امیر المؤمنین با جمعی انبوه بخدمت او
رفت عایشه گفت ای مردمان بدانید که میان من و علی در زمان سابق هیچ حالتی که بر حب کینه

کینه باشد نبوده است و علی از نیکان است و امیر المؤمنین هم این سخن فرمود و گفت ای مسلمانان
عایشه حرم پیغمبر شماست و مادر مؤمنان است آنگاه عایشه روی بمکه نهاد و چون حج بگذارد
بمدینه آمد و وقعه الجمل در سنه ست و ثلثین هجری واقع شد واقعه صفین بزمین شام
چون امیر المؤمنین از وقعه جمل فارغ شد کس بمعاویه فرستاد و از اجتماع مردم و بیعت با او
و وقعه جمل او را اعلام داد و از او بیعت طلبید و معاویه در آن وقت امیر شام بود و چون
رسول علی را ابدید بترسید و بدانست که هرگاه خلافت بر امیر المؤمنین قرار گیرد او را
معزول کند رسول را موقوف بنداشت و با عمرو عاص که از دهات عرب بود و در
غایت مکر و احتیال مشاورت کرد و غرض معاویه از استصحاب عمرو همین بیش نبود
که در مهمات و نوازل با او مشاورت کند و حکایتی مناسب از انتقام در نقل آمده است
از ایراد آن چاره نباشد گویند یکی از پیران اصحاب پیش معاویه رفت معاویه او را
استقبال نمود و تعظیم تمام کرد و میان او و عمرو عاص نشست و گفت دانید که میان شما
چرا نشستم گفتند نه گفت دوری شما بحضور پیغمبر یاد کردی سخن پنهانی میگفتند پیغمبر فرمود که خدا تعالی
بانکس رحمت کناد که ایشان را از هم دور کرد تا دو چه اتفاق ایشان بر خیر نباشد فی الجمله عمرو عاص
در آن استشاره معویه را گفت خون عثمان طلب و کشتن او را بعلی باز بند و پیراهن خون آلود
عثمان را و انگشتان زن او نائله در یوم الدار بریده شده بود چنانکه گفتیم از منبر فرود آویز

و از اهل شام مدد خواه معاویه تقریر نمود که تا اهل شام را جمع کردند و پیراهن و انگشتان را از منبر در
آویخت و گریست و مردم را بگریانید و گفت علی عثمان را بکشت زیرا که مردم را بر کشتن او تحریص
و اغوا کرد و کشندگان عثمان را پیش خود جای داد اهل شام را رقت آمد از هر طرف آواز
دادند که تو را یاری دهیم و خون عثمان بطلبیم آنگاه معاویه در جواب نامه امیرالمؤمنین
چون واقف شد ترتیب سفر شام کرد و باطراف نامها نوشت و لشکری جمع آورد و معویه نیز لشکر
ترتیب داد و بزمینی که او را صفین گویند بکسر صاد و فا و تشدید با از زمین شام هر دو لشکر جمع آمدند
و در مبدا کار اصحاب معویه شارع آب را بگرفتند و آب را از لشکر امیرالمؤمنین منع کردند و آب
جز آن شرعه دیگر نداشت چون این خبر با امیرالمؤمنین رسید کس نزد معویه فرستاد و گفت با و
بگو که مذهب ما آنست که قتال آغاز نکنیم تا آنکه حجت گوییم و ما و شما نظر کنیم که بچه کار اینجا مجتمع
شده ایم اکنون یاران تو یاران ما را از شارع آب منع میکنند کس فرست تا دور شوند
و مردمان ما را آب دهند و اگر میخواهی که جنگ برای آب باشد تا شروع کنیم معویه با یاران
درین باب مشورت کرد بعضی گفتند آب را از ایشان منع کنیم تا از تشنگی هلاک شوند اما عمرو
عاص گفت آب از ایشان باز نباید داشت که ایشان چون ترا سیراب بینند بر تشنگی صبر نکنند
معویه جواب رسول را تاخیر انداخت و گفت درین باب نظر کنیم و عاقبت جهة آب جنگ
کردند و اصحاب امیرالمؤمنین ع غالب آمدند و شارع را بگرفتند و خواستند که اصحاب معویه را

منع

منع کنند نگذاشت و فرمود نصیب خویش را از آب بستانید و هیچکس را منع مکنید پس هر دو
سپاه سیراب شدند و دو روز بیاسودند روز سیم جنگ آغاز کردند و امارات فتح لشکر امیرالمؤمنین را
ظاهر شد و نزدیک بود که تا غالب شوند عمرو عاص بترسید که در مخالب هلاک افتد معاویه را
گفت بفرمای تا مصاحف را بر سر نیزها کنند و بگویند که ما کتاب خدا حکم میکنیم لشکر امیرالمؤمنین را
چون مصحفها بدیدند در جنگ فاتر شدند پیش امیرالمؤمنین آمدند و گفتند کتاب خدا را جواب
گوی ما که اگر گوئی تو را پیش معویه بریم تا با تو آن کنند که با عثمان کردیم امیرالمؤمنین گفت ای قوم
این مصحفها بر سر نیزها کردن فریب و مکر است و در میان ایشان کس نیست که مضمون مصحف
کار کند باز گردید و با دشمن خود مقاتله کنید ایشان نشنیدند امیرالمؤمنین کس بمعویه فرستاد
که مراد تو از مصحف بر سر نیزه کردن چیست گفت مراد آنست که از لشکر ما مردی را حکم
سازیم و شما نیز دیگری را حکم سازید و هر دو را سوگند دهیم که کاری که در آن مصلحت
امت باشد و کتاب خدا را مقتدا سازند و بآن متمسک شوند و آنچه حکم در قرآن نیابند
بر طریق سنت و جماعت حل کنند و هر چه این دو کس حکم بآن کنند ما قبول کنیم و از آن
عدول ننمائیم همه خلق بدین معنی راضی شدند الا امیرالمؤمنین ع و اندکی از اصحاب
او مثل ابن عباس و اشتر که این حالت را کاره بودند چه میدانستند که غرض معاویه
نه آنست که بکتاب خدا کار کند بلکه غرض او خداع و مکر است که اگر بکتاب خدا تعالی و شرع

پیغمبر کار کردی متابعت علی نمودی و از این حدیث که اذا بویع الخلیفتین فاقتلوا الآخر منهما
برسیدی فی الجمله چون بر تحکیم راضی شد شامیان از جهه خویش عمرو عاص را حکم کردند
و عراقیان ابوموسی اشعری را و او مردی پیر بود صاحب دیانت و طاعت اما در کار
دنیا غوری نداشت امیرالمؤمنین بتحکیم او راضی نبود و فرمود که اگر از تحکیم چاره نیست
از قبل ما عبدالله عباس حکم باشد عراقیان گفتند لا والله عبدالله تو ئی و تو عبدالله
علی گفت اشتر حکم باشد گفتند آتش او در جهان انداخته است امیرالمؤمنین متحیر شد و فرمود
که چون بحکمیت غیر ابوموسی راضی نمیشوید آنچه خواهید بکنید آنگاه دو لشکر بر تحکیم عمرو عاص
و ابوموسی اشعری رضا دادند و وعده معین کردانیدند که در آن وقت هر دو حکم مجتمع شوند
و هر کس بمقام خویش بازگشتند و سبب مهلت دادن حکمین این بود که تا ایشان در مدت
قرآن را مطالعه کنند و از اینجا آیتی که مناسب حال باشد بیرون آرند و بدان آیه همگنان
کار کنند پس معاویه بشام رفت و امیرالمؤمنین بعراق آمد بعد از ماهی چند هر دو حکم بدومة
الجندل که موضع میعاد بود مجتمع شدند و جمعی از صحابه بیامدند تا آن حال را مشاهده کنند
امیرالمؤمنین ابن عباس را با یاران خویش بفرستاد عمرو عاص با بوموسی گفت میدانی
که عثمان بظلم کشته شد ابوموسی گفت بلی عمرو گفت میدانی که معاویه و آل او اولیاء
عثمان اند گفت بلی عمرو گفت اکنون ترا چه منع میکند از آنکه با معاویه باشی که او نیز

او نیز

از قریش است اگر از ملامت مردم میترسی که گویند معاویه را در اسلام سابقه نیست بگوی
که معاویه ولی عثمان است و خون او میطلبند و مردیست نیکو تدبیر و برادر ام حبیبه است
مادر مؤمنان و کاتب وحی و یار پیغمبر صلعم و اگر چنین کنی ترا بسیار فواید یابی از ولایت
و غیر آن ابوموسی این سخنان را منع کرد و گفت معاذالله که من با معاویه دوستی کنم یا در
حکمی که فایده آن در همه است عاید شود رشوت ستانم عمرو گفت در حق پسرم عبدالله
چه گوئی ابوموسی گفت تو او را در غرقاب فتنه انداختی اما در عبدالله بن عمر الخطاب متفق
شو که مردی بزرگ است و صاحب دیانت عمرو عاص منع کرد و بهیچ چیز در میان هر دو
حکم اتفاقی حاصل نیامد آنگاه عمرو با ابوموسی گفت آخر در این کار رای تو چیست ابوموسی
گفت رای من آنست که علی و معویه را هر دو خلع کنیم و مسلمانان را از این فتنه برهانیم
و بگذاریم تا مسلمانان باختیار خویش امامی گزینند عمرو گفت این رای نیکوست و من با تو
در این متفقم و این سخن جهة آن گفت که بدانست که درین رای مجال حیلت هست و در این
تحکیم عمرو ابوموسی را تقدیم میکرد و میگفت تو یار پیغمبری و بسن بزرگتر اولی آن باشد
که افتتاح سخن تو کنی و آن سلیم دل گمان برد که عمرو همه جا تعظیم او خواهد کرد و چون
رای هر دو بر این قرار گرفت و در میان مردم آمدند و ابوموسی آغاز کرد و گفت من و عمرو
بر چیزی اتفاق کرده ایم ابن عباس خواست و گفت ای ابوموسی گمان میبرم که عمرو عاص

تو را فریفت و تو پنداری که با تو او متفق است میخواهد که نخست تو سخن گوئی بعد از آن او گوید
اگر متفق شده اید او را بگوی تا نخست او سخن گوید ابوموسی پس سلیم الصدر مردی بود گفت ما
اتفاق کرده ایم و از آن برگشتن ممکن نیست آنگاه گفت من و عمرو عاص اتفاق کردیم بر
آنکه علی و معویه را خلع کنیم کار مسلمانان را بشوری افکنیم تا جهة خود امامی اختیار کنند و من علی
و معویه را از خلافت بیرون آوردم مانند انگشتری از انگشت چون او سخن تمام کرد عمرو عاص
پیش آمد و گفت شنیدید که ابوموسی چه گفت و امام خود را خلع کرد و من نیز او را خلع کردم
و امامت از برای یار من معویه ثابت کردانیدم ابوموسی گفت دروغ گفت و غدر کرد و بر این
سخن که گفت ما اتفاق نکردیم و مردم متفرق شدند و عمرو عاص با اهل شام بشام رفت پیش
معاویه و بر او بخلافت سلام کردند و ابن عباس و یاران بخدمت امیر المؤمنین ع رفتند و
حال نمودند و اهل شام خواستند که ابوموسی را ضرری رسانند بگریخت و بمکه رفت و کار
تحکیم بدین صورت باخر رسید و ابتدای تحکیم در سنه ست و ثلثین هجری بود و انتهاء آن
در سنه سبع و ثلثین هجری بود و انتهاء آن در سنه سبع و ثلثین واقعه نهروان و کشته شدن خوارج
چون کار تحکیم باخر رسید همان جماعت که امیر المؤمنین را بر تحکیم داشتند و الحاح نمودند
ناراضی شدند از تحکیم پشیمان شدند و بخدمت امیر المؤمنین ع آمدند و گفتند لا حکم الا لله
علی هم گفت لا حکم الا لله ایشان گفتند پس چرا بتحکیم این هر دو مرد راضی شدی گفت من

راضی نبو

راضی نبودم و شما گفتم که شامیان مکر و کید میکنند و گفتم با دشمن قتال کنید شما منع کردید
و بتحکیم رضا دادید و من چون دیدم که از تحکیم چاره نیست هر دو حکم را شرط کردم که بکتاب
خدای کار کنند ایشان با یکدیگر مخالف شدند و بکتاب خدای کار نکردند و هوای نفس را
متابعت کردند و ما بر همان رای اولیم که با ایشان جنگ کنیم تا حق از باطل جدا شود و خوارج گفتند
ما نخست بتحکیم راضی بودیم اما پشیمان شدیم و دانستیم که ما در خطا بودیم نه بر صواب و اکنون
از این مذهب توبه کردیم اگر تو بخطا معترف میشوی توبه میکنی با تو بقتال دشمن می آئیم و اگر
نه ترا میگذاریم و کسی دیگر بیگیریم علی ع هر چند ایشان را نصیحت کرد و پند داد نشنیدند و از هر
جانب زن و مرد خوارج جمع شدند و زنان مبالغه بیش از مردان مینمودند یکی از ایشان
ام حکیم خارجیه بود که در جنگها حاضر می شد و بنفس خویش محاربه میکرد و این شعر میخواند

احمل راسا قد مللت حمله وقد سئمت دهنه وغسله

الا فتی یحمل عنی ثقله

و بعد از آن خوارج روی بنهروان نهادند و خواستند که از آنجا بشهر حصین روند و مقاتله
با اهل اسلام کنند و از ایشان امور متناقض و حرکات نامناسب صادر می شد مثلا هر گاه
زهد و خشک میورزیدند تا حدی که مردی دید که رطبی از درخت بیفتاد برگرفت و در دهان
نهاد با او گفتند این رطب مغصوب است از دهان بینداخت و گاه بندگان خدا را می کشتند

بی هیچ موجبی و اموال ایشانرا غارت میکردند و عورات را بردگی میگرفتند چون این سخنان
بسمع مبارک امیرالمؤمنین رسید عزم فرمود که با اهل شام حرب نماید و چون از ایشان فارغ
شود فارغ شود با خوارج برود آنگاه خطبه گفت و لشکر را بقتال شامیان خواند ایشان
گفتند یا امیرالمؤمنین خوارج دشمنانند اگر ما بشام رویم مبادا که در غیبت ما بر عیال
و اموال ما مستولی شوند و حیوة بر ما منغص شود اولی آن مینماید که از خوارج فارغ گردیم
آنگاه روی بشام نهیم امیرالمؤمنین این رای را مستصوب آمد و لشکر بنهروان کشید و تمام
آن مخاذیل را قهر کرد و بروجهی که از آن آسانتر ممکن نباشد تا حدیکه پنداری ایشانرا گفت بمیرید
و ایشان بی توقف مردند و صورت حال چنان بود که چون مواکب امیرالمؤمنین برسید
و لشکرها متواصل شدند خوارج روی بجانب جسر نهادند تا گمان افتد از جسر گذشتند با امیرالمؤمنین
گفتند که ایشان از جسر گذشتند بر ایشان رسیم پیش از آنکه بگذرند فرمود که ایشان نگذرند
از جسر زیرا که مصارع و مهالک ایشان از اینسوی جسر است و بخدای که از ایشان ده کس کشته
نشود و از ایشان ده کس زنده نمانند مردم با خیمن در شک افتاده چون بخوارج رسیدند
و ایشان هنوز از جسر نگذشته بودند از لشکر اسلام تکبیر برآمد و گفتند حال همچنان است
که امیرالمؤمنین علی ع فرمود و گفت همچنین است بخدای که هرگز دروغ نگفته ام و با من دروغ
نگفته اند و چون زمان حرب منقضی شد کشتگان اعتبار کردند از لشکر امیرالمؤمنین هفت

کس کشته

کس کشته شده بود اما خوارج بعضی آن بودند که پیش از حرب گفتند ندانیم که جنگ با علی
برای چیست مصلحت آنست که طرفی گیریم و بنگریم تا آن کار بکجا رسد و از ایشان جدا شدند
و باقی خوارج که بجنگ مشغول شدند حق تعالی هلاک ایشانرا کالبرق الخاطف تقدیر کرده بود
در حال بعدم رفتند و امیرالمؤمنین در کنف عز و سلامت بکوفه آمد و مردم را بقتال اهل شام
خواند اما لشکر اجابت نکردند امیرالمؤمنین ع مکرر فرمود و بر سبیل نصیحت و وعظ ایشانرا بر قتال
تحریص کرد ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین سلاحهای ما بعضی شکسته شد و بعضی کند و کهنه شد
و از حرب ملول شدیم اگر مهلت فرمائی تا مصالحی که هست ترتیب بسازیم و در این میان روزی
چند روز آسایشی نمائیم آنگاه از سر فراغت روی بشام نهیم و امیرالمؤمنین را چون این عزم
مصمم بود بظاهر کوفه لشکرگاه کرد و فرمود تا مردم دل بحرب نهند و از زنان تمتع نگیرند تا
آنگاه از قتال شامیان فارغ شوند جماعت پنهان در کوفه میرفتند تا چنان شد که در لشکرگاه
کس نماند و عزیمت شام باطل گشت و بر لفظ مبارکش رفت لا رای لمن لا یطاع و این حال
در سنه ثمان و ثلثین هجری بود و بعد از آن معویه لشکر بممالک امیرالمؤمنین میفرستاد و بالوا ع
تشویش میداشت و روزگار شریف او را مشغول میداشت خلیفه پنجم امیرالمؤمنین حسن
بن علی بن ابیطالب ع و هو الملقب بالسبط الزکی یکی از سیدی شباب اهل الجنة امیرالمؤمنین
حسن بن علی ابی طالب ع مادرش فاطمه دختر محمد صلعم هما نروز که علی بن ابی طالب وفات

یافت با او بیعت کردند و اول کسی که با او بیعت کردند و اول کسی بیعت کرد قیس پسر سعد عباده
بود از انصار و او روز حرب با چهل هزار سوار از اهل عراق بر مقدمه علی بود و با علی بر مرگ بیعت
کرده بود و حسن چون دید که کار خلاف کاری با خطر است دل او بران قرار نگرفت تا عاقبت
میان او و معویه صلح افتاد بسفارت حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب و عبد الله
بن عامر در جمادی الاولی سنه احدی و اربعین هجری و معویه بکوفه آمد و اهل کوفه با او بیعت
کردند و گویند در کوفه یاران حسن با او بشوریدند و رحل او را غارت کردند و سنان بن الجراح الاسدی
در ساباط تاریک بزد بر ران او زد و از بهر آنکه چون امیر المومنین علی کشته شد مسلمانان بغایت
دل تنگ شدند چه همه را محقق بود که امامی از میان است رفت که مثل او نیست و میخواستند
که امیر المومنین حسن روی بکار نهد و بجد باشد تا ایشان مساعدت او کنند و مسلمانان بجهت
شوند و چون از او اعراض دیدند همه نومید گشتند و از سر جهل بعضی بر چنین دلیریها اقدام نمودند
و چون او رضی الله عنه با معاویه صلح کرد قیس بن سعد بن عباده در بیعت معاویه نیامد و چهل
هزار مرد بر او جمع شدند و بقولی پنجهزار مرد و این درست ننماید معاویه کس پیش او فرستاد
و پیغام داد که التمس که ترا از برای او جنگ میکنی به بیعت ما در آمد جنگ ترا از برای کیست
قیس گفت من جنگ کردن با امام ظالم دوستتر از آن دارم که بناحق خاموش باشم معویه
خطی بعیش نوشت که اگر قیس بیعت من بپذیرد هر چه خواهد بدهم و گویند طوماری کاغذ سفید

و در آخر آن

خطی ا

و در آخر آن بخط خویش کاغذی بنوشت که این همه ملتمسات قبول کردم قیس چو آن خط بدید
مطیع شد و بعضی گویند هیچ مال نخواست بلکه خود را با اصحاب خود امان طلبید از اموالی که در
دست داشت و خونها که ریخته بود و بعضی گویند ولایت بسیار خواست و معاویه اجابت کرد
فی الجمله قیس پیش او آمد و او نیز با امام باطل بیعت کرد و امیر المومنین حسن بمدینه آمد

قتل امیر المومنین حسن بن علی بن ابی طالب ع

چون حسن بمدینه آمد با اهل بیت خویش
معاویه بغایت از او هراسان بود و بتدبیر کشتن او مشغول شد و پیغامی بجعده دختر اشعث
بن قیس فرستاد زن حسن و بعضی گویند نام او اسماء بود که اگر حسن را بکشی ده هزار درم تو
فرستم و ترا در نکاح پسر خویش یزید آرم جعده گفت او را چگونه توانم کشت معویه قدری زهر
فرستاد تا جعده او را در طعامی بحسن داد و او را بکشت و بعضی گویند دستارچه زهر آلود بجعده
فرستاد و یزید را گفت او را بخواه یزید گفت او بر دختر زاده پیغمبر رحم نکرد بر من چگونه رحم کند
از خواستن او ابا نمود و واقعه امیر المومنین حسن در ماه ربیع الاول سنه تسع و اربعین هجری
اتفاق افتاد و آن روز چهل و شش ساله بود و سعد بن عاص بر او نماز کرد و خواستند که او را در جنب
پیغمبر دفن نمایند عایشه بر استری سوار شد و بیامد و گفت این خانه من است نمیگذارم
که دفن کنند مردم تشنیع او نمودند و گفتند آن روز بر شتر نشستی و چندین هزار خون ناحق بسبب
تو ریخته شد باز آمده تا شرم تو را مانع می آید و جنگ بر خواست مردم در هوا شدند و بر جنازه

امیرالمؤمنین حسن ع تیرباران کردند و حربی عجایب شدید شد چنانکه مثل آن کس یاد نداشت
عاقبت حسن را بگورستان بقیع بردند و آنجا دفن کردند و بعد از آن هر که از اهل بیت حسن
در گذشتی او را هم آنجا دفن کردندی **مکارم اخلاق که با امیرالمؤمنین حسن نسبت کنند** امیرالمؤمنین
حسن بن علی بن ابی طالب ع مردی حلیم و کریم و محتشم بود و گویند بر جماعتی از درویشان گذشت
که نان پارها پیش گذاشته بودند و میخوردند چون او را بدیدند گفتند ای فرزند رسول خدا چه بود
اگر ما را مشرف کنی و موافقت فرمائی امیرالمؤمنین حسن از اسب فرود آمد و با ایشان بنشست
و در آن غذا موافقت کرد و چون فارغ شد گفت شما مرا خواندید و من اجابت کردم من نیز شما را
بخانه خود دعوت میکنم اجابت کنید همه در خدمتش رفتند بفرمود تا طعامی متکلف پیش نهادند
و همه را عطا و صله داد یکی از اهل شام گفت که در بعضی از محلات مدینه میرفتم مردی را دیدم
خوب صورت پاکیزه جامه بر استری نشسته و با او غلامان خوبروی بودند مرا آرزوی او و صورت
خوش آمد پرسیدم او کیست گفتند که امیرالمؤمنین حسن بن علی بن ابیطالب ع است
آنمرد گفت من در خشم رفتم از آنکه علی را چنان پسری باشد نزدیک او رفتم و گفتم که پسر علی بن
ابی طالبی گفت آری او را و پدر او را دشنام دادم او خاموش شد چنانکه من از دشنام
دادن فارغ شدم آنگاه فرمود تو غریب مینمائی گفتم آری گفت اگر بخانه حاجت داری تا جهت
تو خانه تعیین کنم و اگر بمال نیازی هست مدد دهم و اگر مظلومی یاری کنم شامی گفت

از او خجل

از او خجل شدم و شکر گفتم و بازگشتم عجب این است که در اول چون او را بدیدم هیچکس مبغوض
تر از او نبود و چون از او بازگشتم هیچ آفریده محبوب تر بر دل من از او نبود و امیرالمؤمنین حسن ع پسری
داشت حسن مثنی و زید مادر حسن مثنی خوله بنت منظور بن ریان الفزاری بود و امیرالمؤمنین
حسن بنفس خویش شرف و فضل و طاعت و بزرگواری تمام داشت و این دو بیت شعر از اوست

لا خیرَ فی الوُدِّ ممّن لا تزالُ له	مُستشعِراً من خیفةٍ وجلا
اذا تغیّبَ لم ترجُ تُنِیّ به	ظنّاً وتسئلُ عمّا قالَ او فعلا

و حسن مثنی فاطمه دختر عم خود حسین بن علی را بخواست در حیات عم و از او سه پسر داشت
عبدالله محض و او مردی در غایت شرف و کرامت بود و ابراهیم غمر و او در صورت بغایت
مشابه مصطفی بوده و حسن مثلث و گویند منظور بن ریان جد مادری حسن مثنی مدتی دراز غایب بود
چون باز آمد نواده را بدید گفت ای پسر بعد از من زن که خواستی گفت عمم حسین بن علی بن ابیطالب
فاطمه دختر خود را بمن داد منظور گفت ای پسر نیک کردی نشنیده که ارحام چون باهم
آمیزند نزار شوند گفت الحمد خدا تعالی گفت مرا پسری روزی کرده است گفت او را بمن نمای
حسن بفرمود و عبدالله محض را بیاوردند منظور در او نگریست گفت پیش آی پیش آمد گفت باز پس رو
باز پس رفت با حسن گفت این شیر غاب است گفت دیگری دارم گفت بیار حسن بفرمود تا حسن مثلث
را بیاوردند با او نیز همان سخن را گفت با عبدالله محض آنگاه گفت او بدر شیر است و او کم از

خطی ا

نخستین است حسن گفت دیگری دارم گفت او را هم بیار ابراهیم و بنو دغمر را بیاوردند در
او نیز بگریست انگاه گفت ای پسر بعد از این گرد مادر ایشان گرد و گویند حسن مثنی با عم
خویش حسین بن علی بن ابیطالب بجنگ طف حاضر شد و طف موضعی است خارج کوفه و مجروح
گشت و بنو فزاره که از اخوال او بودند ملازمت ابن سعد کردند او را بازستدند و او سی و پنج سال
بزیست و اما زید بن حسن بن علی ع مادرش زنی بود از انصار و او را زید جواد گفتندی و وجاهت
و ریاست عظیم داشت و بسال بیشتر از برادر خود حسن مثنی بود و اما علماء تاریخ و نسب ذکر برادرش مقدم داشته
اند و او فضل و کرمی وافر داشت و ممدوح شعرا بود و محمد بن بشیر خارجی از خارجه قیس در حق او گفته است شعر

اذا نزل ابن المصطفی بطن تلعة — نفی جدبها واخضر للناس عودها
وزید ربیع الناس فی کل ازمة — اذا اخلفت انواؤها ورعودها
حمول لاشناق الدیات کانه — نجوم الدجی اذ قارنتها سعودها

و امیر المؤمنین حسن بن علی بن ابیطالب را فرزندزادگان همه از دو پسرند والله اعلم

دولت دوم دولت امویان است

و حق این دولت آنست که تصدیر آن بذکر امیر المؤمنین عثمان بن عفان کنند زیرا که او اول
خلیفه است از بنی امیه و واسطه عقد و خلاصه دودمان بنی امیه در حسب و نسب و سیادت
و ریاست اوست اما ذکر او با خلفاء راشدین مناسب‌تر از آنست که با ملوک بنی امیه پس تصدیر

این دولت

این دولت بذکر معویة بن ابی سفیان که از دهاة عرب و اکیس ولاة و کاتب وحی بود اولی باشد
بباید دانست که دولت اموی دولتی بود مبغوض همه خلق چه صلحا و زهاد و چه عامه از صحابه بسبب
تعدی و ظلم خلفا و اقدام ایشان بر معاصی و کبایر آن دولت را دشمن داشتندی و اما بزرگان
دنیا و اعیان خلق همه از دشمنان این دولت بودند بسبب ظلمها که ایشان بر بنی هاشم کردند از
ضرب و حبس و قتل و اسقاء سموم تا حدی بود که عوام و اراذل بدانسته‌اند که آن افعال ظلم صریح
و عدوان محض است و بنو امیه در آن منصب متعدی و غاصب اند تا بخواص و اشراف چه رسد
و مع هذا از جمله عجایب وقایع و نوادر حوادث که از نتایج این دولت بود کشته شدن حسین بن
علی بن ابیطالب پسر فاطمه زهرا نواده محمد رسول الله است که هرگز ترسایان و جهودان امثال
آن تعدی روا نداشته‌اند بحواشی و خدم پیغمبر خویش تا بجگرگوشگان و فرزندان محبوب چه رسد
و دولتی که مثل چنین افعالی معلوم و مسطور باشد هر آینه ممقوت و مبغوض مسلمانان بود و لازم که
خلایق هر روز بلکه هر ساعت زوال آن دولت و انقلاع آن منصب را چشم میداشتند و چون دعوت
عباسی از جانب خراسان افراخته شد مردمان همچنانکه سیل از بالا بنشیب فرود رود روی باعانت و
نصرت آن دولت آوردند اما دولت اموی هر چه حصه امور دنیویه باشد از مکارم و هیات و
مواصلات زوار و عطیات قصاد و وفور جوایز شعرا و تتابع ظفر و فتح بلدان اعدا
و استیفاء حظ اوفر و نصیب اکمل از لذات محسوس و تنعمات جهانی یافت الا آن بود

که ایشان اعراب بودند زنی اهل بادیه و طریقت و روش عرب بود و بعد از این
حال یک یک از ملوک بنی امیه بترتیب بگوییم و همچنین حال خلفای بنی عباس ان شاء الله تعالی

نسب معاویة بن ابو سفیان نسبش معویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبد شمس
بن عبد مناف است ابو سفیان از بزرگان مکه بود و در عبد مناف نسب او با نسب رسول الله
مجتمع شود و او و پسرش معاویه و مادر معویه هند دختر عتبه از قریش در آن سال که فتح مکه بود مسلمان
شدند و گویند هند در روز جنگ احد حاضر بود و چون وحشی عم پیغمبر حمزة بن عبد المطلب را کشت هند
پاره از جگر حمزه ببرید و در دهان نهاد و بخایید و نتوانست که فرو برد بینداخت و این کینه جهت آن
داشت که حمزه از خویشان او چند کس را کشته بود و بعضی بدین سبب معویه را ابن آکلة الاکباد
خوانند و گویند در فتح مکه هند بسبب خواری که با حمزه کرده بود از پیغمبر بغایت بترسید و چون
شوهرش مسلمان شد او را نیز اراده اسلام صادق گشت و در میان زنان بر صورت
خواتین درآمد چون پیش پیغمبر نشست و پیغمبر شرایط اسلام با او میگفت با آنکه از پیغمبر خائف
بود جوابهای قوی میداد پیغمبر فرمود که با من بیعت کنید بر آنکه فرزندان را مکشید هند گفت
ما ایشان را پروردیم وقتی که کودک بودند و چون بزرگ شدند تو روز بدر همه را کشتی پیغمبر فرمود
که در اوامر معروف عصیان مکنید هند گفت بدین جهت آن نشستیم که بعد از این با تو عصیان
کنیم پیغمبر فرمود زنا مکنید هند گفت حره چگونه زنا کند پیغمبر گفت دزدی مکنید هند گفت در

عمر خود دزدی نکرده ام مگر وقتها از مال ابو سفیان اندک مایه تصرف کرده باشم پیغمبر دانست
که او هند است فرمود که تو هندی گفت آری یا رسول الله پیغمبر خاموش شد و تبسم فرمود و در
بعضی چنین است که چون فرمود

پادشاهی معاویة بن ابو سفیان

معاویه پادشاهی ملک دار و مدبر عاقل حلیم بود و فصاحت و بلاغت داشت و بذل اموال
در مطلب بر او آسان بود و در کار دنیا و داشتن حیل و تدابیر آن بی نظیر روزگار و مجرب ثابت
و منصب سوا کان حقا او با طلا و با بزرگان رعیت خویش افضال و انعام کردی و اشراف
قریش چون عبد الله عباس و عبد الله زبیر و عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و عبد الله عمر پیش او
آمدندی او همه را بزرگ داشتی و شفاعت ایشان قبول کردی و ایشان را عطاهای عظیم دادی
و اگر با او سخن درشت گفتندی تحمل کردی و حلم و زیرکی و دهای تر اهل روزگار بود و گویند روزی
عمر خطاب با یاران خود گفت شما کسری و قیصر و دهای ایشان را یاد میکنید و معاویه در
میان شماست و الحق معاویه سایس رعیت و مربی دولت و راعی ممالک بود و در بزرگی
و منصب چیزها اختراع کرد که کس پیش از آن نکرده بود و او اول کس است که از برای ملوک حشم
وضع کرد و نوبت زد و تا مهر نهاد و پیش منبر دفتر و مقصوره در مسجد جامع او بنا کرد و دیوان برید
نهاد تا اخبار ممالک بزودی برسد و بسیار خوار بود و با وجود کرم و سماحت که در نفس داشت
بطعام شح نمودی و در کثرت اکل یکی بود که گویند روزی پنج بار طعام بخوردی چنانکه

بازهم از همه مرات سابق بیشتر بودی اگر گفتی سفره بردارید که سیر شدم ولیکن ملول شدم
وگویند گوساله بچه او بخته بودند او را با بسیاری نان و چهار فیرانی و بزغاله گرم و دیگری سرد
بخورد و بغیر از دیگر الوان اطعمه وگویند وقتی صد رطل باقلا تر پیش او بنهادند تمامت بخورد
و مذهب او آن بود که در حفظ ریاست بهر سبب که ممکن باشد توسل کند و چون کار دنیا مستقیم
شد کار آخرت آسان گیرد عمرو عاص را که او نیز از دواهیان عرب و زیرکان روزگار بود
پیش خود برد تا در حرب صفین چنان تدبیری اندیشید و پیشتر از آن عمرو عاص از قبل علی
بر بعضی از اعمال عامل بود و زیاد بن ابیه هم دها و جلادت و کاردانی داشت معویه نیز او را
دعوت کرد و در آن مبالغه نمود تا حدی که گفت تو پسر ابوسفیانی و برادر منی و این استلحاق را
بنو امیه و غیرهم مستقبح داشتند **شرح استلحاق معاویه زیاد بن ابیه را** سمیه مادر زیاد از زانیات
جاهلیت بود و شوهری داشت نامش عبید شبی ابوسفیان بخانه ابومریم خمار افتاد و از او
زنی بغیه طلبید ابومریم نام سمیه برد ابوسفیان گفت اگرچه او بس کریه و ناخوش است اما حاضر
کن ابومریم سمیه را پیش او آورد و ابوسفیان با او مباضعت کرد و او بزیاد حامله شد و همچنان
در حکم عبید بود که زیاد از مادر بزاد و نشو نیکو یافت و با ادب و فرهنگ برآمد و چون نظر امیرالمؤمنین
عمر بر او افتاد او را پسندید و بعملی او نصب فرمود و زیاد در آن عمل اثر کفایت باظهار رسانید
اتفاق افتاد که روزی زیاد پیش عمر آمد و اکابر صحابه و ابوسفیان حاضر بودند زیاد خطبه بلیغ

بخواند

چنانکه حاضران خطبه بدان فصاحت از امثال آن نشنیده بودند عمرو عاص گفت اگر این جوان
از قریش بودی بر همه عرب حاکم شدی ابوسفیان گفت والله العظیم که او از قریش است
و من پدر او را شناسم و مرادش از این سخن خود بود امیرالمؤمنین علی ع با ابوسفیان گفت خاموش
باش اگر عمر بشنود با تو حدت فرماید و چون خلافت بامیرالمؤمنین علی ع رسید مملکت فارس را
بزیاد تفویض فرمود زیاد در آن عمل سعیهای عظیم کرد و قلاع و بقاع را مصون و محفوظ داشت
و آوازه کفایت او منتشر شد و چون معاویه بشنید نخواست که علی را چنین مرد مدد باشد
نامه بزیاد نوشت و او را بخود دعوت کرد و در نامه بتعریض نوشت که تو برادر منی و پسر
ابوسفیانی باید که پیش من آیی چون این خبر بامیرالمؤمنین ع رسید نامه مختصر بزیاد نوشت
مضمون این بود که من آن ولایت را بتو سپرده ام زیرا که ترا مستعد آن دیدم و آنچه ترا
با ابوسفیان نسبت میکنند بدان صورت نه نسب ثابت و نه استحقاق میراث باز دید آید
و معویه مردم را بهر وجه که میتواند میفریبد از او با حذر باش والسلام زیاد چون نامه بخواند
ترک معاویه کرد و همچنان بر کار خویش میبود تا آن زمان که امیرالمؤمنین علی ع کشته شد
معاویه در طلب زیاد [illegible] در دو نسب او را با ابوسفیان استلحاق کرد
و جمعی را گواه گرفت و اتفاقی [illegible] گواهان بود و در همان مجلس قضیه سمیه
و اجتماع ابوسفیان با او [illegible] مذکور تقریر کرد زیاد گفت ترا آورده اند تا گواه باشی

بابطال نسب کنی معویه سخن ابومریم التفات نکرد و استلحاق باتمام رسانید و این اول
قضیه بود که آشکارا بر خلاف شریعت واقع شد زیرا که نص حدیث چنین است که الولد للفراش
وللعاهر الحجر یعنی فرزند از آن صاحب فراش است و زانی را سنگ است یعنی جهت رجم و چون
در این استلحاق مخالفت شرع صریح بود جمعی از طرف معاویه اینصورت را وجهی نهادند و
گفتند انکحه جاهلیت بر انواع بوده است یکی آن بود که چون جمعی با زنی زنا کردندی و او حامله شدی
فرزند از آن کس بودی که زن گفتی و قول او معتبر داشتندی و چون اسلام ظاهر شد اینوع
نکاح حرام گشت اما هر که را نسبی ثابت شده بود بر همان قرار ماند و معترضان اینجا گفتند
آنچه در انکحه جاهلیت گفتند درست اما فرق است میان استلحاق در جاهلیت و استلحاق در
در اسلام و زیاد را در جاهلیت پسر عبید دانستندی نه پسر ابوسفیان و چون استلحاق
تمام شد همه مردم خاصه بنو امیه بر آن انکار نمودند و یکی از شعرا گفت شعر

الا ابلغ معاویة بن حرب — مغلغلة من الرجل الیمانی
اتغضب ان یقال ابوک عف — و ترضی ان یقال ابوک زانی
فاشهد ان رحمک من زیاد — کرحم الفیل من ولد الاتان

بعد از آن زیاد در خدمت معاویه مساعی جمیله نمود و بر نامها نوشتی زیاد بن ابوسفیان و پیش از آن
ادرا زیاد بن عبید یا زیاد بن ابیه یا زیاد بن سمیه وصیت معاویه یزید را او تعبیه احوال او

معاویه

معاویه در مرض موت یزید را بخواند و با او گفت ای پسر بسیار زحمتها کشیدم و مملکت جهان را
از برای تو صافی کردم و عرب را مسخر گردانیدم اکنون ترا وصیت میکنم که اهل حجاز را که اصل تو از آنجاست
نیکو داری هر که از ایشان پیش تو آید او را تعظیم و تکریم واجب دانی و آنکه غایب باشد او را
خبرگیری و دوستی و تعهد کنی و اما اهل عراق اگر هر روز در عزل عاملی و ترتیب دیگری التماس کنند
خلاف ایشان نکنی که عزل یک عامل آسانتر از آن باشد که صد هزار شمشیر را دفع کردن و اما اهل
شام بطانه تواند ایشان را یار و ناصر خود دانی و دشمنان را بمعاونت ایشان دفع کنی و چون
بهر دشمنیان کاری بر آید بگذاری که ایشان در بلاد غرب باشند چه اخلاق ایشان
مبدل شود و بر اخلاص و محبت معهود نمانند و چهار از قریش ممکن است که با تو در خلافت خلاف
کنند حسین بن علی ع و عبد الله عمر و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن ابی بکر اما عبد الله
عمر بعبادت مشغول است و میدانم که چون دیگران با تو بیعت کنند او نیز بیعت کند و حسین بن علی ع
مردی سبک است و اهل عراق هر آینه او را نگذارند که فارغ نشیند و بر مخالفت تو دارند اگر چنین
باشد بر حسین ظفر یابی باید که او را عفو کنی و خویشان نزدیک را که با پیغمبر دارد تعظیم کنی و با او همان شیوه
ورزی که من با علی کردم و اما عبد الرحمن بن ابی بکر مردیست عشرت دوست او را بعطا و صلات
مشغول داری و عبد الله زبیر اگر خروج کند بهر طریق که توانی بدست آر و بکشش چه او طالب فرصت
باشد و اگر بیابد ترا امان نه دهد و معویه چون وصیت کرد یزید را پیش خواند و در گوش او گفت

بگفت چون من درگذرم باید عمرو عاص را بخوانی و بگویی که پدرم وصیت کرده است که او را
تو بدست خویش در لحد نهی چه گفته است ما هر دو در اینجهان با هم بودیم در آنجهان نیز معاونت
یکدیگر کنیم و چون از دفن فارغ شود شمشیر بکش و از او بیعت خواه اگر قبول کرد فهو المراد و الا او را نیز شربت
اینجا بمن گردان یزید این وصیت را رعایت کرد و با عمرو عاص ماجرا بازگفت عمرو بگریست و بوقت
دفن معاویه را بدست خویش در لحد نهاد و چون خواست از گور برآید شمشیر کشید و بیعت خواست
عمرو عاص گفت عقل تو باید قیصر رسد او را این تعلیم داده است آنگاه گفت اتکروانت فی هذه
الحالة و ناچار بیعت کرد و از گور برآمد عقلا این لطیفه را از کمال دهاء و کیاست معویه دانسته اند
وفات معویه در سنه ستین هجری بود و گویند و گویند هند مادر معویه پیش از ابوسفیان زن ابوحفص
مغیره مخزومی بود و ابو عمرو در سرای خویش مهمانخانه ساخته بود روزی ابن عمرو گرمگاه از صحرا بازآمد
و خسته بود در مهمانخانه رفت و چون خانه خالی یافت همانجا بخفت هند را از آمدن شوهر
خبر شد در آنخانه رفت شوهر را دید خفته در پهلوی او بخفت ابو عمرو بعد از زمانی از خواب بیدار
شد و اتفاقا خشمش بر هند نیفتاد و بیرون آمد در اینحالت مهمانی برسید و در آنخانه رفت
چون هند را خفته دید برود و بازگشت عمرو او را بدید و در مهمان خانه رفت هند را خفته یافت او را
بیدار کرد و گفت این مرد که بود که از اینخانه بیرون رفت هند گفت در خواب بودم کس را ندیدم ابو عمرو
بانگ افتاد و هند را متهم کرد و بخانه پدرش فرستاد پدر هند برنجید و با ابو عمرو پیغام داد که چرا مرا

بهند

بقضیه که محض تهمت متهم کردی اگر بر این بینه داری اعلام ده والا باتفاق پیش سطیح کاهن
رویم و او مردی بود که در یمن نشستی و بیشتر سخنان راست گفتی و محاکمات عرب پیش او قطع رسیدی
ابو عمرو چون بر آن تهمت بینه نداشت با جار با هند و پدرش روی بیمن نهاد چون بدروازه یمن رسیدند
هند منفعل شد چنانکه اثر تغییر بر او پیدا آمد و پدرش دریافت با او گفت که ترا متفکر و متغیر می بینم اگر گناهی
داری مرا بگو تا از آمدن پیش او اندیشیم تا عار عالی الاحق نشود هند گفت من در عفت خود شک ندارم اما از آنش
کسی میبری که گاه خطا میکند و گاه صواب اگر بخطا رقمی بر من کشد آن عار در خاندان ما ابدا بماند
با وجود طهارت نفس من پدرش گفت راست گفتی نخست سطیح کاهن را بیازمائیم اگر سخن راست گوید
این قضیه را با او بگوئیم والا ترک محاکمه گیریم آنگاه یکدانه گندم در سر ذکر اسبی نهادند و با سطیح گفتند چیزی
پنهان کرده ایم بگو که چیست سطیح گفت ثمرة فی الکمرة گفتند روشن تر از این بیان کن سطیح گفت حبة
بر فی احلیل مهر چون صدق سخن او مشاهده کردند با و گفتند این زن را متهم کرده ایم از حال او ما را
اعلام ده سطیح با هند گفت بازپس رو و هند بازپس رفت آنگاه گفت ای هند پیش آی هند پیش آمد سطیح گفت
قومی غیر متهمة ولا زانیة و ستلدین ملکا برخیز ای زن پاک و بری از تهمت زنا و زود باشد که
پادشاهی از تو در وجود آید ابو عمرو در هند آویخت و خواست که صلح کند هند گفت تو را خیال است
این فرزند از تو در وجود آید ابو عمرو او را طلاق داد ابوسفیان بخواست و معاویه از او متولد
شد و اما ابوسفیان بن صخر بن حرب پیش از فتح که مسلمان شد و پیغمبر صلعم او را عامل صدقات

طایفه فرمود و در بعضی از مغازی هر دو چشم او مکفوف گشت و تا خلافت عثمان بزیست
و در سنه اثنین و ثلثین در مدینه وفات یافت و گویند ابو سفیان در سال فتح مکه جهة مسلمانان
دعوتی عظیم ترتیب کرده و از حضرت نبوت مرد خواست پیغمبر ص او را هزار گوسفند فرستاد ابو سفیان
گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد با تو مقاتله کردیم شجاع و دلیر بودی و چون عطا خواستیم
بیش از امید ما کرم کردی و گویند ابو سفیان از مؤلفة القلوب بود و در آغاز اسلام با رسول ص
منازعه عظیم میکرد و چون مسلمان شد پیغمبر را اسلام او خوش آمد و گفت کل الصید فی جوف الفرا
و گویند روزی پیغمبر با مهاجر و انصار راند ابو سفیان و ابو قحافه در نشست رفت ابو بکر آواز بلند کرد
ابو قحافه گفت ای پسر آواز خویش را بلندتر از آواز پسر حرب مکن ابو بکر گفت ای پدر اسلام خانهای
که در جاهلیت آبادان و بلند بود خراب کرد و خانه ابو سفیان از آنجمله است و خانهای ما که در
جاهلیت خراب بود آبادان کرد و خانه ما از آنجمله است و گویند زیاد مذکور عزیمت حج کرد و ابو بکره
از صحابه بود و میان او و زیاد دل آزردگی اتفاق افتاد ابو بکره سوگند خورد که در زیر هیچ سقف
با زیاد ننشیند و تا زنده باشد با او سخن نگوید و چون بشنید که زیاد بحج میرود پیش او آمد و سبب
ابراهیم بخانه رفت و بیرون خانه بنشست زیاد بموافقت او از خانه بیرون آمد و دو کرسی
نهادند یکی از بهر زیاد و یکی از بهر ابو بکره و هر دو بر کرسی بنشستند و زیاد را پسری کوچک بود ابو بکره
او را ببوسید و با او گفت چنانکه زیاد می شنید که ای پسر پدر تو احمق است و میخواهد بحج رود

وازگذار بر مدینه چاره نباشد و او در مدینه ام حبیبه که دختر ابو سفیان و منکوحه پیغمبر است انجاست
و چون پدرت بمدینه رسد از زیارت ام حبیبه چاره نباشد اگر روی بپدرت نکند و تمامه
محجوب شود فضیحتی بود و هر چه تمامتر زیرا که مردم را معلوم شود که استلحاق معاویه زیاد را باطل
بوده است و اگر ام حبیبه بپدرت روی بنماید فردای قیامت از مصطفی ص خجل شود زیاد گفت
رحمت خدا بر تو باد که در هیچ حال خواه صلح و خواه جنگ نصیحت از مسلمانان فرو نمیگذاری و از سال

ذکر پادشاهی یزید بن معاویه عزیمت حج باطل کرد علیه اللعنة والهاویه

یزید را لهو و شکار و شراب و زنان میل عظیم بود و فصاحت و کرم داشت و شعر نکو گفتی تا بدانجا که گفته‌اند
ابتدا شعر بپادشاهی کرده و بپادشاهی دیگر ختم شده و مراد امرؤ القیس بود و یزید و این ابیات از یزید نسبت کنند قبح الله وجهه

جاءت بوجه کان البدر برقعه	نورا علی مائس کالغصن معتدل
احدی یدیها تعاطینی مشعشعة	کخدها عصفرتة صبغة الخجل
ثم استقلت وقالت وهی عالمة	بالقول ونمس الراح لم تقل
لاترحلن فما ابقیت من جلدی	ما استطیع به توديع مرتحل
ولا من النوم ما القی الخیال به	ولا من الدمع ما ابکی علی طلل

و له ایضاً

وسرت النساء من عقیل ابی	ورائی بیوت الی من تجزائدوا

فتذ دن اخصامن البسوت بالعين | ملكت قضبانی كل قلب لماجد
وقلن هذا احلو الفكاهة مازح | ومثناه‌ها اذا تهامته او نجد
وفي لفظها علويه من فصاحه | ومن كاد من اعطا فيها تقيظ الجد

ما در یزید میسون بود دختر بجدل کلبی و در بعضی تواریخ آمده است والعهده علی الراوی
که پیری از بصره گفت که بنی نمیر زنا و تعدی و فساد میکردند خبر بوائق خلیفه رسید لشکر از غلامان
خویش با جماعتی ترکان بجنگ بنی نمیر فرستاد ایشان از بنی نمیر خلقی بسیار بکشتند و بعضی را اسیر
کرده بصره آوردند و در میان اسیران پیری بود متعکز و سر در پیش افکنده با او گفتند چرا سخن
نمیگوئی گفت در چنین حالتی چگونه سخن توان گفت گفتند شعری بگوی که وصف حال باشد گفت

لئن اخنی الزمان علی نمیر | بسیف الترک والعتق الوحی
فقد نال الدعی وعبد کلب | عظیم النیل من آل النبی

با او گفتند دعی را میدانیم یعنی زیاد بن ابیه اما عبد کلب را نمیدانیم گفت میسون دختر
بجدل که او در پیش معاویه بردند و او حامله بود از غلام پدر خویش بسفاح و پیش معاویه
وضع حمل کرد و آن مولود یزید بود و در مدت ولایت و حکومت او خلاف است اصح اقوال
آنست که یزید دو سال و هشت ماه ولایت راند و در هر سال حادثه عظیمی از او در وجود
آمد و در سال اول حسین بن علی بن ابیطالب را بکشت و در سال دوم مدینه را غارت

کرد و سه روز آن غارت برداشت تا گویند که چون مردی خواستی که دختر شوهر دهد بگفتی ضامن
بکارت او نیستم چه در وقعه حره ممکن است که بکارت او زایل شده باشد و غارت مدینه را
وقعه حره میگفتند و در سال سیم غزو کعبه شهادت حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام
در شرح این قصه بسط سخن نمیتوان کرد چه در اسلام واقعه صعبتر از این نیفتاده است زیرا که قتل
عمر و عثمان لعنهم الله اگرچه بر مسلمانان در غایت صعوبت بود اما قضیه حسین افحش تر
از همه اتفاق افتاد چه سر مبارک او را بدمشق بردند و فرزند طفل را در کنار او تیر زدند و برادر
و برادرزادگان و ابناء عم او در پیش او بکشتند و عورات و اطفال او را بر آن صورت که از ولایت
حبشه و زنگ و هند بردگان آورند برده‌گی بشهرها بردند و مجمل قصه آنست که چون یزید تخت را
موروث کرد همه همت بر آن مقصور گشت که از حسین و از آن رکس دیگر که معاویه وصیت کرده
بیعت ستاند ولید حسین را بطلبید و مردن معویه و امارت یزید را با او گفت و بیعت
خواست حسین گفت مثل من کسی پنهان بیعت نکند و چون مردم جمع شدند و بعد از این در این
قضیه باتفاق اندیشه کنیم این بگفت و از پیش ولید بیرون رفت و با اتباع و اصحاب خویش بمکه رفت
تا با یزید بیعت نکند و چون بمکه رسید اهل کوفه را خبر شد و ایشان بنی امیه را کاره بودند خاصه یزید را
بسبب بدسیرتی او و اعلان معاصی و مناهی چنانکه عبدالله زبیر خطبه خواند در آنجا ذکر یزید
کرد بر این صورت یزید الفهود یزید القرود یزید الصیود یزید الخمور یزید الشرور

ذات مبارکش اینهمه صفتها را جامع بود القصه کوفیان بحسین نامه نوشتند و ایمان
مؤکد یاد کردند که اگر او بکوفه رود با او بیعت کنند و بدفع بنی امیه مشغول شوند و هر چه از
معاونت و معاضدت ممکن باشد بجای آورند و این مراسلت و دعوت مکرر شد حسین ع بر
مقتضای ان الکریم واذا الانسان یخدع بسخن ایشان فریفته گشت و عزیمت کوفه را تصمیم
داد و نخست پسر عم خویش مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاد مسلم چون بکوفه رسید یکی از بزرگان
کوفه که او را هانی بن عروه گفتندی التجا آورد عبید الله که از قبل یزید امیر کوفه بود خبر شد هانی را
بطلبید بر عادت عرب که رعایت مستجیر و اکرام نزدیک کنند مسلم را انمود عبید الله چوبی
در دست داشت بر روی هانی زد چنانکه روی او خورد شد بعد از ان کس فرستاد مسلم عقیل را
حاضر کرد و بر بام قصر رفت سر او را ببرید و از کوشک فرو انداختند و بعد از او هانی را هم بکشت

خهلار سعیر

و فرزدق شاعر در اینمعنی گوید

فان کنت ما تدرین ما الموت فانظری الی هانی فی السوق و ابن عقیل
الی بطل قد هشم السیف وجهه واخر یهوی من طمار قتیل

و حسین روی براه نهاد و از حال مسلم عقیل خبر نداشت چون بکوفه نزدیک شد از حال مسلم
و مسلم و هانی خبر یافت و همچنان بکوفه متوجه شد و عزم مراجعت نکرد بسببی که او سید است
و کس دیگر براو واقف نبود و عبید الله زیاد چون از آمدن حسین واقف شد حر بن ریاح را

با هزار مرد بفرستاد و وصیت کرد که حسین را مگذار که بازگردد تا آنگاه که عبید الله زیاد
او را اجازت دهد حر ریاح با جناب حسین مدارا مینمود تا آنگاه عمر بن سعد ابی وقاص الزهری
بیامد با لشکری عظیم و بیشتر آن لشکر کوفیان بودند که نامه نوشته بحسین و او را دعوت کرده
حسین با ایشان گفت نه شما مرا طلبیده اید و نامها نوشته اید ایشان گفتند ما نمیدانیم چه میدانیم
که چه میگوئی و التفات نکردند و در جنگ شروع نمودند و حسین با برادران و پسر عم و یاران
خویش جنگی عظیم کردند و همه کشته شدند رضی الله عنهم و بعد از همه حسین را بکشتند و شخص مبارک
او را بر زمین انداختند و چندان اسب بر او تاختند تا ناپدید گشت شعر

وکان ما کان مما لست اذکره فظن خیرا و لا تسئل عن الخبر

و این واقعه روز دوشنبه بود دهم محرم الحرام سنه احدی و ستین هجری گویند چون سر مبارک
حسین را بدمشق بردند زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب ع در میان ایشان بود
و او را با جماعت عورات خاندان نبوت بر شتران نشانده بر بالا بهای بی غطا و غاشیه
در دمشق میگردانیدند مانند اسیران که از زنگ و حبشه می آورند در اینحال پیری از اهل
شام پیش زین العابدین بایستاد و او را دشنام میداد و اظهار شماتت میکرد زین العابدین
فرمود ای شیخ قرآن خوانده گفت آری گفت این آیه خوانده که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة
فی القربی گفت خوانده ام گفت مرا می شناسی گفت نه گفت ذی القربی منم و نام و نسب خود را

بگفت پس او را سوگند داد که راست میگوئی زین العابدین تو نیز سوگند خورد که راست میگویم پس گفت
بخدای که من هرگز ندانستم که محمد را بغیر از یزید و خویشان او خویش و ندی دیگر است آنگاه پیر برخاست
و از زین العابدین عذر خواست گویند قریب هفتاد کس از مشایخ دمشق بطلاق و عتاق و حج سوگند
خوردند که ما پیغمبر را بغیر از یزید خویشی ندانستیم و هم از زین العابدین عذر خواستند و زاری کردند و او
همه را عفو فرمود و در تواریخ مذکور است که چون سر حسین پیش یزید بنهادند رسول ملک روم حاضر
بود یزید شماتت میکرد و چوبی در دست داشت بر لب و دندان مبارک او میزد رسول روم گفت
یا امیرالمؤمنین این سر کیست گفت سر خارجی است که بر ما خروج کرد و کشته شد گفت نامش چیست یزید
گفت حسین بن علی بن ابی طالب رسول روم گفت مادرش که بود گفت فاطمه دختر پیغمبر بار رومی گفت
سبحان الله العظیم چون شما با فرزندزاده پیغمبر خویش این فعل کنید با دیگری چه خواهید کرد
نصاری خاکی را که خر عیسی پای بر آن نهاده باشد تعظیم کنند و عزیز دارند و شما دعوی اسلام
میکنید و با نواده پیغمبر خویش بیداد و بیهایی میکنید و برخاست خشمناک بیرون آمد یزید گفت اگر بروم
رود این قضیه بگوید ما را رسوا کرد اند بفرمود تا او را بکشند چون رومی را بکشیدند گفت مرا کجا میبرید
حال بگفتند رومی در حال کلمه شهادت بر زبان راند و مسلمان شد پرسیدند که سبب اسلام
چیست گفت دوش مصطفی را بخواب دیدم که با من میگفت زود باشد که در بهشت آئی من بیدار
شدم و از آن متعجب بودم تا این حال واقع شد چون این بگفت او را بکشتند **وقعه حره** در سال

دوم یزید عزم مدینه کرد و سبب آن بود که اهل مدینه یزید را بغایت کاره بودند و او را خلع کردند
و هر که از بنی امیه در مدینه یافتند خانه او را حصار دادند چون خبر بیزید رسید این بیت بخواند

لقد بدلوا الحلم الذی فی سجیتی   فبدلت قومی غلظة بلیان

آنگاه عمر سعد را فرمود که تا بمدینه لشکر برد و مدینه را تاراج کند عمر گفت من بجهت خدمت تو تملک
بسیار کردم و دشمنان را مقهور کردم اکنون که خون قریش ریخته میشود من نمی خواهم که در آن شروع
کنم یزید عبیدالله زیاد را تعیین کرد او گفت از برای چنین فاسقی دو گناه عظیم توانم کرد یکی
آنکه نواده پیغمبر را بکشتم دوم آنکه بمدینه پیغمبر روم و لشکر کشم یزید چون از وی نومید شد پسر
عقبه مرد را که از جباران بود بخواند و مسلم با آنکه پیری مسن و بیمار بود در آن مهم رغبت نمود
گویند معاویه بیزید گفته بود که اگر اهل مدینه خلاف تو کنند مسلم بن عقبه را بر ایشان گمار فی
الجمله مسلم لشکر کشید و بمدینه رفت و در ظاهر مدینه موضعی است که آنرا حره گویند از آن جانب
مدینه را حصار داد چون هر دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند مسلم میان صف هر دو لشکر کرسی بنهاد
و بر آن کرسی بنشست و لشکر را بقتال مدنیان تحریض میکرد آخر الامر مدینه را بگشود و بسیار از
مسلمانان از اکابر و اعیان بکشت ابو سعید خدری که از بزرگان صحابه بود چون این حال مشاهده
کرد بترسید شمشیر برداشت و روی بغار نهاد تا در آنجا پنهان شود یکی از شامیان در عقب او بدوید
ابو سعید چون او را بدید شمشیر بکشید تا آن مرد بترسد و بازگردد آن مرد هم شمشیر بکشید چون بهم نزدیک

ابوسعید این آیه برخواند لَئِن بَسَطتَ اِلَیَّ یَدَکَ لِتَقتُلَنی مَا اَنَا بِبَاسِطٍ یَدِیَ اِلَیکَ لِاَقتُلَکَ اِنّی
اَخافُ اللهَ رَبَّ العالمین شامی گفت کیستی گفت من ابوسعید خدری ام یار پیغمبر ص شامی
چون این بشنید بازگشت و مسلم سه روز مدینه را بر اهل شام مباح گردانید تا هرچه خواستند کردند
و بعد از سه روز بزرگ قتل و غارت کردند و اهل مدینه بعد از آن مسلم را مسرف خواندند غزو کعبه
یزید در سال سیم چون از کار مدینه فارغ شده بود مسلم بن عقبه را بمکه فرستاد بسبب آنکه عبد الله
زبیر در مکه بود و مکیان در بیعت او آمده بودند و یزید را خلع کرده مسلم بن عقبه بیمار بود در راه
وفات یافت حصین نمیر را معین گردانید و لشکر را با او سپرد و آتش لشکر بمکه برد و مکه را حصار داد
عبد الله زبیر بیرون آمد و اهل مکه با او موافقت کردند و جنگ در پیوستند یکی از شامیان
در وقت جنگ این رجز را خواندن گرفت

خطّارة مثل الفنیق المُزبِد　　یرمی بها اعواد هذا المسجِد
یعنی غراره است

و در این میانه خبر وفات یزید رسید و لشکر از مکه بازگشتند معاویه بن یزید نیکو سیرت و دین دار
بود او را ابولیلی گفتندی گویند چهل روز و بعضی گویند سه ماه خلافت کرد آنگاه روز آدینه
بر منبر رفت و گفت من عاجز و ضعیفم و بر کار خلافت بر نمی آیم و میخواهم شما را خلیفه باشند مثل
عمر خطاب و نمی یابم و اینکار را بنو امیه کردند اگر حق و اگر باطل من بیش از این نمی توانم کرد
شما کسی را که مصلحت دانید تعیین کنید و از منبر فرود آمد و در خانه رفت و پیش از خانه بیرون

بنام

نیامد تا وفات کرد گویند که بزهرش هلاک کردند و یزید را نواده کان و عقب بسیار شد اما نه
از این معاویه مروان بن حکم نسب او چنین است که مروان بن حکم بن ابی العاص
بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف چون معاویه بن یزید ترک خلافت کرد مردم بهم برآمدند
و اختلاف پیدا گشت شامیان بنی امیه را میخواستند و حجازیان عبد الله زبیر را اما عتبه
هواداران بنی امیه را گشت لیکن در میان ایشان نیز خلاف ظاهر شد بعضی خالد بن یزید را
میخواستند که مردی فصیح و بلیغ بود و گویند کیمیا میدانست و بعضی مروان حکم را بجهة کبر
سن و خالد را بسبب کودکی منع میکردند و عاقبت بر مروان اتفاق کردند و خلافت بر او
مقرر گشت و امام سدید الدین محمد بن عوفی ره در کتاب جامع الحکایات گفته است که چون
معاویه بن یزید خود را از خلافت خلع کرد و از منبر فرود آمد در حال مروان حکم
برخاست و شمشیر برکشید و این بیت را باواز بلند برخواند بیت

انی اری فتنةً تغلی مَراجِلُها　　والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا

مردم از بهر آنکه تا فتنه حادث نشود و خونهای مسلمانان بناحق ریخته نگردد همان ساعت
با مروان بیعت کردند والعلم عند الله و مروان چون خلافت یافت لشکر کشید و مصر را
بگشود و ممالک را ضبط کرد و او را ابن طرید گفتندی بسبب آنکه پیغمبر پدرش حکم را از مدینه در
روز فتح مکه براند و موجب آن بود که حکم اسرار پیغمبر را فاش میکرد و با خلاص نیز نیست

ونفی بود تا او ببطن وج ساکن شود و تا پیغمبر در حیات بود به مدینه نیامد و در زمان خلافت
عمر بن خطاب همانجا بود و چون خلافت بعثمان لعین رسید بسبب قرابت حکم را بمدینه
آورد و صد هزار درم عطا فرمود و جمعی بر عثمان تشنیع زدند و گویند کسی را که پیغمبر رانده بود
ابوبکر و عمر باز نیاوردند و عثمان باز آورد و جواب ایشان آنست که امیرالمومنین عثمان
گفت که پیش از وفات پیغمبر بزمانی اندک در حق حکم شفاعت کردم پیغمبر اجازت فرمود تا در مدینه
آید و در همان نزدیکی پیغمبر بعالم بقا رفت و چون خلافت بابوبکر رسید حال او بگفتم گفت کسی را
که پیغمبر رانده باشد جز بگواهی دو عدل که بر اجازت پیغمبر گواهی دهند او را باز نتوانم آورد
عثمان گفت من گواهم که پیغمبر اجازت فرمود امیرالمومنین ابوبکر گفت بیک گواه چگونه ثابت
شود و چون ابوبکر وفات یافت با عمر همین بگفتم او نیز همین جواب داد و چون خلافت بمن رسید
که عثمانم بعلم خویش کار کردم و او را باز آوردم و در جامع الحکایات وجهی گفته است و آن اینست
که چون عثمان با پیغمبر در حق حکم شفاعت کرد پیغمبر فرمود که چون خلافت بتو رسد او را باز آر
عثمان بر موجب فرموده پیغمبر او را باز آورد پس عثمان او را باز آورد پس عثمان را هیچ تشنیع متوجه
نشود و مسطور است چون کسی خواستی که مروان را مذمت کند و گفتی یا ابن الزرقاء و زرقا جده او
بوده است و گویند این زن در جاهلیت از ذوات رایات بود یعنی از زنانی که ایشان را بر
بام خانها علمها بودی تا مردم بدان نشان جهت قضای وطر بخانهای ایشان رفتندی

وچون

وچون با مروان بیعت کردند مادر خالد یزید را بخواست تا باشد خالد را از مرتبه خلافت ساقط
کند روزی خالد پیش مروان رفت و با یکدیگر خصومت کردند مروان او را گفت یا ابن
الرطبه خالد از این دشنام خجل شد و در جواب این حالتی است که تو بهتر دانی و با مادر حکایت
کرد و گفت اگر بسبب تو نبودی مرا این سخن نبایستی شنید مادر بغایت برنجید و پسر را گفت که بس
مگوی که مرا از این اعلام داده تا من تو را از او باز رهانم بعد از آن فرصت نگاه داشت
و در شبی که مروان در خواب بود بالشی در دهان او نهاد و محکم گرفت تا نفس او منقطع شد
پسرش عبدالملک مروان بر این حالت وقوف یافت و خواست که مادر خالد را بکشد مردم
گفتند کشتن این زن نشاید چه در زبانها افتد که مروان خلیفه روی زمین بود بر دست زنی
کشته شد و این عاری عظیم باشد عبدالملک ترک او گرفت و گویند مدت امارت مروان
نه ماه بود و امیرالمومنین علی ع از کوتاهی زمان خلافت مروان خبر داده و گفته

انَّ لهُ امْرَةً كَلَعْقَةِ الكَلْبِ انْفَهُ

خواستن مختار ثقفی کین حسین بن علی سلام الله علیهما

بعد از قتل حسین ع چون فتنه ساکن شد و یزید وفات یافت اهل کوفه از خفتی که بر حسین ع
کرده بودند و وعدهای خود را باطل کرده بودند و او را در دست دشمنان گذاشته
و شمشیر در روی او و اقربای او کشیده پشیمان شده و از آن گناه عظیم توبه کردند

وبا لگد یکدیگر بکوبند خورد ومذکه در طلب خون حسین نفس و مال خویش ببازند و باکشندگان او باقصی
الغایه بکوشند ولی را از اهل بیت بخلافت بنشانند و در خدمت او ایستادگی کنند و مختار بن ابی عبیده
ثقفی که از اشراف کوفه بود و شجاعت و علو همت داشت این مهم بکرد ربیت و مردم را بمحمد حنفیه
دعوت کرد و در این ایام در عالم فتنها خاسته بود مروان بشام و مصر خلیفه بود و بر سر خلافت بمکه با فتنه
وعبدالله زبیر بحجاز و بصره خلیفه بود با لشکر و سلاح بسیار و مختار در کوفه با لشکر و سلاح بسیار و چون
مختار قوت کرد قتله حسین را بکشت و بخت عمر بن سعد ابی وقاص را گردن زد و گفت این عوض سر
علی و بجای او که اگر چهار دانگ قریش را بکشیم هنوز در مقابله انگشتی از انگشتان مبارک حسین هم نباشد و چون
مروان از حال خون خواهان حسین واقف گشت عبیدالله زیاد را با لشکری عظیم بکوفه فرستاد
بجنگ مختار ابراهیم بن مالک اشتر را بفرمود تا پیش عبیدالله زیاد شد و جنگی عظیم کردند عاقبت
الامر ابراهیم غالب آمد و سر عبیدالله زیاد در پیش مختار فرستاد و سر در کوشک او مینداختند
و گویند در آن حالت ماری کوچک و باریک بیامد و در دهان عبیدالله رفت و از سوراخ بینی او
بیرون آمد و باز در سوراخ بینی او رفت و از دهانش بیرون آمد چند نوبت چنین کرد پس برد
و این حال در سنه خمس و ستین هجری واقع شد **عبدالملک بن مروان** همانروز که مروان وفات
یافت مردم با پسر او عبدالملک بیعت کردند و او مردی بود عاقل فاضل و فصیح و فقیه
و علم اخبار و دقایق اشعار نیکو دانستی و صاحب رای و تدبیر او بود و در ایام او دیوان را از لغت

پارسی

پارسی بلغت عربی نقل کردند و او کار ملک را رونقی داد و ناموس مملکت و هیبت را رعایت
کرد و گفته اند که مردم پیش او سخن بسیار گویند اما با وجود این فضایل چند کار منکر از او صادر
منکر اول که بدترین همه آنست تسلیط حجاج یوسف بود بر مسلمانان و او مردی بود زیرک
و کاردان و مدبر اما بغایت ظالم و خونخوار گویند در زندان چند هزار کس محبوس بودند
همه معتبران و فقها و اشراف مردم و فرموده بود تا ایشان را آب آمیخته با نمک و آهک میدادند
و بجای طعام سرگین آغشته بهمین خر گویند حسن بصری از تابعین بود در غایت زهد و ورع
روزی گفت چهل سال از خدای درخواستم تا بهترین ما را حاکم گرداند خدای تعالی حجاج را حاکم
گردانید اگر دعای مستجاب شد انا لله و انا الیه راجعون و اگر مستجاب نشد فانا لله و انا الیه
راجعون **منکر دوم** غزوه کعبه بود در وقتی که عبدالله زبیر در مکه خلیفه شد و کیفیت آن حال
که عبدالملک خواست که فتنه عبدالله زبیر را تسکین دهد چه در یک مملکت دو حکم متضادی فساد
و فساد صورت نبندد **مصرع** غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی و چون عبدالله مقام بمکه
داشت هیچکس بحرب او رغبت نمینمود چون از جنگ بی ترک ادب نسبت بالکعبه و حرم میسر نمیشد
و برین سبب مسلمانان از آن جنگ اعراض میکردند عبدالملک در تدبیر آن قضیه متحیر گشت عاقبت
حجاج پیش او رفت و دفع آن فتنه را التزام نمود عبدالملک لشکری تمام را با ساز و سلاح
بسیار بحجاج داد و او بعزمی جازم بمکه رفت و چون برسید همه لشکر بهمه جوانب مکه فرستاد

وحرم خدا را حصار داد و سنگ منجنیق در کعبه انداخت و مدتی در ان مستغرق شد آخر
الامر حجاج غالب آمد و عبد الله زبیر و برادر او مصعب را بکشت و صورت این حال چنان
بود که عبد الله زبیر بیعت اهل حجاز و عراق جهت خویشتن بستد اما چون بخل بکمال داشت کارش
منتظم نشد ع از دوست او دست جهان در پای بخل افتاده دان تا حجاج بجنگ او رفت
و اهل مکه عبد الله را مساعدت کردند اما چون زمان محاصره دراز کشید اعوان و انصار او
همه متفرق شدند و عبد الله از ان دل شکسته گشت و مع هذا جنگ میکرد تا کشته شد و بشارت
قتل او بعبد الملک دادند و این حال در سنه ثلاث و سبعین هجری اتفاق افتاد و عبد الملک اوقات
خود در العبادت در مسجد گذرانیدی تا حدی که او را حمامة المسجد گفتندی چون خلافت یافت
مصحف از دست بنهاد گفت هذا فراق بینی و بینک گویند روزی با ابو سعید مسیب گفت
چنان شده ام که اگر خیری میکنم شادی نشوم و اگر شری میکنم غمناک نمی شوم ابو سعید گفت
الآن تکامل فیک موت القلب اکنون مردن دل تو شد و عبد الملک ادیب و زکی بود
شعبی گفت با هر که مذاکره و بحث کردم بر او باج آوردم مگر عبد الملک مروان که در هر باب
از ادب و شعر با او بحث کردم از من افزون آمد گویند روزی با ندیمان خویش
گفت در این بیت چه گویند که شاعر گفته است

اهیم بدعد ما حییت فان امت ... فواکبدی ممن یهیم بها بعدی

مرزبان گفتند معنی نیکوست عبد الملک گفت این مرده میت بسیار فضول زیرا که چون او مرد
او را با آن چکار که دیگری بر آن زن شیفته شود یا نه بعد از ان پرسید که اصلاح آن چگونه باشد یکی گفت بگوید

اهیم بدعد ما حییت فان امت ... بدعد من یهیم بها بعدی

عبد الملک گفت این مرده باشد دیوث که دیگری را بر معشوق خویش موکل کند تا او را
دوست دارد گفتند یا امیر المؤمنین پس چگونه گوید گفت

اهیم بدعد ما حییت فان امت ... فلا صلحت دعد لذی خلة بعدی

مرزبان گفتند فکر امیر المؤمنین از همه اصابه تر است و چون در مرض موت بیماری او
سخت شده امر نمود تا او را بر بامی بلند بردند و آنجا تنسم هوا میکرد و میگفت ای دنیا چه خوش
و خرمی روزگار دراز تو کوتاه است و بسیار تو اندک است اگر چه ما از تو در غروریم انگاه باین دو بیت تمثل کرد

ان تناقش یکن نقاشک یا رب ... عذابا لا طوق لی بالعذاب
او تجاوز فانت رب کریم ... عن مسیء ذنوبه کالتراب

عبد الملک چهار پسر داشت ولید و هشام و سلیمان و یزید چون وفات یافت ولید
بر او نماز کرد و هشام این بیت خواند

فما کان قیس هلکه هلک واحد ... ولکنه بنیان قوم تهدما

وفات عبد الملک در سنه ست و سبعین بود ولید بن عبد الملک همان روز که عبد الملک

بالپرش ولید بیعت کردند و او از بزرگان قوم بود مسجد جامع دمشق و مدینه او ساخت
و مجذومان را وظیفه معین گردانید و نگذاشت که بعد از آن سوال کنند و هر که از علت مدام
برجای مانده بود او را خادمی داد و هر نابینا را قائدی معین گردانید و اندلس و کاشغر
و هندوستان را او گشاد و بعمارات میلی و شغفی عظیم داشت اما لحان بود و نحو نمیدانست روزی
اعرابی در ایام خلافت پیش او رفت و خواست که قرابتی میان خود و ولید و بدون واسطه او
تقرب نماید و او را دامادی بود که این قرابت از جهة او ثابت میکرد پس بزبان اعراب ازو
که ختنی یعنی داماد من ولید گفت من ختنک بفتح نون یعنی که ختنه کرد ترا اعرابی گفت سوال
امیر المومنین عجب است مرا کی اعراب ختنه کرد برادرش سلیمان بن عبد الملک دریافت
گفت امیر المومنین تو را میگوید من ختنک و تو را مضمون کردی یعنی داماد تو کیست اعرابی گفت
فلان بن فلان گویند عبد الملک گفت ای پسر زبان عربی بیاموز تا بر ایشان حکم توانی
کرد ولید در خانه رفت و جماعتی نحات و فضلا را طلبید و مدتی با ایشان در آنخانه بسر برد
و چون بیرون آمد جاهل تر از وقت دخول بود پدرش گفت ولید عذر خود ظاهر کرده است

سلیمان بن عبد الملک سلیمان از فضلاء بنی امیه بود در ایام او فتوح بسیار اتفاق
افتاد گویند بر طعام حرصی عظیم داشت تا حدی که بریان گرم پیش او بردندی چندان صبر
نکردی که بریان از گرمی کمتر شود بسر آستین گرفتی و بخوردی اصمعی گفت در خدمت هارون

الرشید

الرشید ذکر بسیار خواران میرفت من حکایت سلیمان بن عبد الملک گفتم و گرفتن بریان
گرم بسر آستین ذکر کردم هارون گفت ای اصمعی اخبار سلف چه نیکو میدانی بعد از آن گفت
از چند روز باز جامهای سلیمان بن عبد الملک بر من عرض میکردند نشان روغن بر آستینهای
او میدیدم گفتم مگر عبیر باشد نبود تا یکی از آن جامها بمن دادند گویند روزی سلیمان لباچه سبز
در غایت نیکوئی بپوشید و عمامه سبز بر سر نهاد و در آئینه نگریست و گفت من پادشاهم و جوانی یکی از
کنیزان او گفت انت نعم المتاع لو کنت تبقی غیر ان لا بقاء للانسان لیس فیما علمته لک عیب کان
فی الناس غیر انک فان بر این حال یک هفته پیش نگذشت که سلیمان وفات یافت در سنه تسع و تسعین

ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز

سلیمان در مرض موت خواست که بیعت مردم جهة یکی از فرزندان خویش بستاند شخصی از بزرگان
او گفت یا امیر المومنین یاد نیکو نهان که خلیفه را در گور بفریاد رسد یکی از آن باشد که ولایت عهد
بصالحی دهد که مسلمانان از عدالت او بیاسایند سلیمان گفت همچنین کنم آنگاه از او پرسید
که عمر عبد العزیز چگونه باشد گفت بغایت پسندیده سلیمان ولایت عهد بعمر داد و در این
معنی مکتوبی نوشت و از اهل کرد و بنی امیه را احضار فرمود و گفت با کسی که نام او درین مکتوب
نوشته ام بیعت کنید باتفاق بیعت کردند و چون سلیمان مرد هم کس که این سخن گفته بود
پیش از آنکه مردم را مردن سلیمان معلوم شدی دیگر باره از همه خلق جهة عمر عبد العزیز بیعت ستد

وچون دانست که کار محکم گردد پیش از آن از وفات سلیمان اعلام داد و عمر عبد العزیز از اخیار
خلفا بود فاضل و عالم و زاهد و عابد و پارسا تا زمان او بنو امیه امیر المؤمنین علی سلام الله
علیه را بر منابر لعن میکردند لعن الله لاعنی علی و چون خلافت باو رسید نگذاشت که بعد از آن
لعنت کنند و بجای لعنت بفرمود تا این آیه که ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء
ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون میخواندند اما مؤلف ابو مسلم نامه
گفته است که تا آخر زمان مروان حمار لعنت میکردند و این درست نیست و گویند عمر بن عبد العزیز
گفت در ایام خلفا بشتاب خواندی و چون بذکر علی رسیدی تعتعه کردی و تعتعه فرو ماندن باشد
در سخن بسبب نادانی یا بسبب بسته شدن سخن بر متعتعی با وگفتم گفت ای پسر اندیشه کن از من
دریافتی گفت هرگاه که چنان مرد را دشنام باید داد چگونه تعتعه نکنم عمر گفت ای پدر چون
حال چنین است چرا لعنت میکنی گفت اگر نکنم مردم از بنی امیه برگردند روی بفرزندان علی نهند
وچون عمر عبد العزیز لعنت از امیر المؤمنین ولعو لاعنیه برداشت شعرا اورا ستودند کثیر عزه گفت

ولیت فلم تشتم علیا ولم تخف   بریئا ولم تتبع مقالة مجرم
وقلت فصدقت الذی قلت بالذی   فعلت فاضحی راضیا کل مسلم
وقد لبست لبس الهلوک ثیابها   وابدت لک الدنیا بساق ومعصم
فاعرضت عنها مشمئزا کانما   سقتک مدوفا من سمام وعلقم

وتومض احیانا بعین مریضة   وتبسم عن مثل الجمان المنظم
وقد کنت منها فی جبال اردتها   ومن بحرها فی ذا خضم مفعم

عمر چون این سخن بشنید شمشیرش حلیه نقره داشت برکند و بکثیر بخشید و گفت اگر مالی داشتمی
بتو دادمی کثیر گفت یا امیر المؤمنین غرض من غرض دنیائی نیست وسید شریف رضی
موسوی قدس الله روحه در مرثیه عمر عبد العزیز گفت

یا ابن عبد العزیز لو بکت العین   فتی من امیة لبکیتک
انت انقذتنا من السب والشتم   فلو امکن الجزاء جزیتک
غیر انی اقول انک قد طبت   وان لم یطب ولم یزک بیتک
دیر سمعان لا عدتک الغوادی   خیر میت من آل مروان میتک

وگفته اند الاشج والناقص اعدلا بنی مروان و مراد از اشج عمر است زیرا که در کودکی
چارپائی لگدی بر روی او زد و روی او بشکافت و اثر آن بماند و اشج سر شکسته را گویند
وچون در لغت بروایت جوهری ره آمده است که شجت السفینة البحر ای شقته شج بمعنی شق استعمال
کردن روا باشد و مراد از ناقص یزید ولید است چنانکه بموضع خود بیاید مادر عمر دختر ام عاصم بن
عمر بن الخطاب وچون سیرة العمرین گویند و تثنیه کنند مراد هردو عمر باشد جد ما دری
ونواده و بقولی دیگر مراد از عمرین ابوبکر و عمر است و عرب را رسم است دو چیز را که یکی بزرگتر

خطی اهد

و بهتر باشد تشبیه کنند نام کمتر برند مثلاً آفتاب و ماه را قمرین گویند تا ناقص محق شود و برای نقصان
او تجبر کرده وفات عمر عبدالعزیز در دیر سمعانی بود بناحیت انبار سنه احدی و مائه

یزید بن عبدالملک بن مروان یزید خلیع بنی امیه بود و خلیع کسی را گویند که قوم او را خلع کرده
باشند تا اگر جنایتی کنند ایشان بجنایت او مطالب و مواخذ نشوند و خلیع العذار کسی را گویند که
از قبایح و فضایح باک ندارد و یزید چنین بود و گویند همین خاصیت یزید ماهان است و زیر عبدالملک
دو کنیزک داشت سلامه و حبابه و هر دو معشوق و روزگار خود با ایشان بسر میبرد روزی حبابه سرودی گفت

بین التراقی و اللهاة حرارة — ما تطمئن و لا تسوغ فتبرد

و یزید مست بود چون این بیت بشنید در طرب آمد و گفت میخواهم بپرم ایشان گفتند یا امیر المؤمنین
ما را بر خلافت و صحبت تو باقی است گفت والله العظیم که خواهم پرید گفتند امت را به که سپاری
گفت بتو و بیکی از آن هر دو اشاره کرد آنگاه دست آن کنیزک ببوسید خدمتکاری پیش او
بیرون آمد و گفت که چه کم عقل مردی سخت عجیب و خلافت او بسیار بد است و نه در عهد او
از وقایع و فتوح خبری حادث شد که از آن باز توان گفت وفات او سنه خمس و مائه بود

هشام بن عبدالملک هشام مردی عاقل و داهی و حلیم و عفیف بود اما بخلی غالب داشت
و روزگار او امتدادی یافت و در زمان او زید بن علی بن حسین بن علی کشته شد و سبب آن بود
که زید پیوسته سودای خلافت در سر داشت و بنو امیه میدانستند پس اتفاق افتاد که هشام

با خود ادعو

زید را بودیعتی از خالد بن عبدالله القسری متهم کرد و نامه باو نوشت تا پیش یوسف بن عمر رود
امیر کوفه روند زید بکوفه رفت و یوسف از او آنحال بپرسید زید معترف نشد یوسف او را
سوگند داد و باز گردانید زید از کوفه بیرون آمد و روی بمدینه نهاد کوفیان پیش او آمدند
و گفتند اینجا صد هزار مرد شمشیرزن داریم که همه در خدمت تو جان سپاری کنند باز آی
تا با تو بیعت کنیم و بنی امیه اینجا اندکند و اگر از ما یک قبیله قصد ایشان کنند همه را قهر توان
کرد تا بهمه قبایل چه رسد زید گفت من از غدر شما میترسم و میدانید که با جدم حسین چه کردید
ترک من گیرید که مرا انکار در خروج نیست ایشان او را بخدای تعالی سوگند دادند و بعهود و مواثیق
مستحکم گردانیدند و مبالغه بسیار نمودند زید بکوفه آمد و شیعه فوج فوج بیعت میکردند تا پانزده هزار
مرد از اهل کوفه بیعت کردند بغیر از اهل مداین و بصره و واسط و موصل و خراسان و چون کار تمام
شد زید گفت الحمد لله الذی اکمل لی دینی بخدای که من از جد خویش شرم میداشتم که با او بر حوض
کوثر حاضر شوم و در میان امت او امر معروف و نهی منکر کرده باشم آنگاه دعوت آشکار کرد
و یوسف بن عمر که از طرف بنی امیه امیر کوفه بود لشکری جمع کرد و هر دو فریق با یکدیگر جنگی عظیم
کردند و آخر کار لشکر زید متفرق شدند و او با اندک فوجی بماند و جنگی عظیم کرد و ناگاه تیری
که بر پیشانی او آمد کشته شد یاران او را دفن کردند و آب بر سر او براندند تا گور او پیدا نباشد
و او را از خاک بر نیارند عمر یوسف در جستن کالبد او سعی نمود و باز یافت و فرمود تا صلبش کردند

خطی اهد

و مدتی مصلوب بود بعد از آتش بسوختند و خاکستر او در فرات بریختند و از روی شماتت بعضی از هواداران بنی امیه سرود کرد

صلبنا لکم زیدا علی جذع نخلة — ولم أر مهدیا علی الجذع یصلب
وقستم بعثمان علیا سفاهة — وعثمان خیر من علی وأطیب

گویند از زهاد اهل بیت یکی این بیت بشنید گفت خداوندا اگر قائل این ابیات کاذبست یکی از سگان خویش بر او مسلط کن گویند در همان چند روز آن شخص را شیر بدرید و بخورد و در ایام هشام بن عبد الملک داعیان اولاد عباس بخراسان در حرکت آمدند و دعوت مردم آغاز نهادند ولید بن یزید بن عبد الملک ولید ظریف و شجاع و سخی بود اما استیفاء لذات دنیوی و تمتع بطیبات آن از حلال و حرام در غایت حرص مینمود و شعر نسیب و خمریات نیکو گفتی وقتی بشنید که یکی از بنی امیه میخواهد که بسبب ملازمت او بر قبایح و فضایح او را خلع کنند این ابیات باو نوشت

کفرت یدا من منعم لو شکرتها — جزاک بها الرحمن ذو الفضل والمنن
رأیتک تبنی جاهدا فی قطیعتی — ولو کنت ذا حزم لهدمت ما تبنی
أراک علی الباقین تجنی ضغینة — فیا ویحهم ان مت من شر ما تجنی
کأنی بهم یوما واکثر قولهم — الا لیت انا حین یا لیت لا تغنی

دربته او در شعر تا حدی بود که گویند فحول شعرا معنی از شعر او سرقت میکردند و ابو نواس

در خمریات

در خمریات خویش بسیار کرده است اما در نفس ولید اعتقاد نیکو نداشت گویند روزی مصحف بگشود این آیه برآمد و استفتحوا وخاب کل جبار عنید ولید مصحف را پاره کرد و بینداخت و این دو بیت ادا کرد

تهددنی بجبار عنید — فها انا ذاک جبار عنید
اذا ما جئت ربک یوم حشر — فقل یا رب مزقنی الولید

والحق این ابیات باقوال مسلمانان نماند و بعد از انشاء آن بزمانی اندک کشته شد و سبب قتل او این بود که پیش از خلافت عمر او بمناهی و ملاهی و قبایح و فضایح میگذشت چون خلافت باو رسید از این مشاغل دست باز ننهاد بلکه زیادت کرد یزید بن ولید بن عبد الملک با اعیان و اکابر بنی امیه و لشکر متفق شد و او را بکشتند در سنه ست و ثلثین و مائه یزید بن ولید بن عبد الملک یزید پیوسته اظهار زهد کردی اما گویند قدری بود و او را ناقص خواندند جهت آنکه وظایف حجاز را که ولید بن یزید بن عبد الملک افزوده بود کم کرده و چون خلافت یافت خطبه خواند و الحاد در سیرت یزید بن ولید را ذکر کرد و آنگاه گفت که شما را بر من آنست که در دنیا سنگی بر سنگی و خشتی بر خشتی ننهم و مال جمع نکنم و از جهت انهار اجرت نستانم و تا مصالح شهری و ساکنان آن تمام ساخته نشود مال آن شهر بشهر دیگر نقل نکنم مگر چیزی از آن زیاده آید آنگاه آن مال زاید از آن شهر بشهر دیگر که نزدیک نقل کنم و در سرای بر شما نبندم و ارزاق سنوی شهری شما بعادت مستمر برسانم چنانکه

خطی اهد

ابراهیم بن ولید بن عبدالملک

چنانکه دور و نزدیک را هیچ فرقی نباشد و وظایف همه کس بی زحمت برسد و چون
باین شرایط وفا کنم بر شما طاعت من واجب باشد و اگر شروط مذکوره وفا نکنم مرا
خلع کنید مگر وقتی که توبه کنم و اگر کسی باشد که مثل این شرایط را رعایت کند و از جاده
استقامت منحرف نگردد و شما بخواهید با او بیعت کنید اول کسی که با او بیعت کند
من باشم چه من میدانم که مخلوق را در خالق عاصی باشد طاعت نباید داشت و در روزگار
او در کار بنی امیه اضطراب و اختلال پیدا شد و وفات او در سنه   بود
روزگار او فتن و اضطراب بود و چون با ابراهیم بیعت کردند خلافت او رونقی نگرفت
و هفتاد روز خلیفه بود و بعد از آن مروان بن محمد بن مروان از آذربایجان با لشکری عظیم
بیامد و ابراهیم را خلع کرد مروان بن محمد بن مروان مروان آخر خلفای بنی امیه است
مردی شجاع و داهی و محیل بود و او را جعدی گویند و مروان حمار هم خوانند جهة آنکه در
ایام او حروب و وقایع و فتن بسیار اتفاق می افتاد و او را بر مقاسات آن مردانه
صبری میکرد و وزیر و کاتب او عبدالحمید بود که در صنعت کتابت و حسن انشاء با او مثل زنند
و بردست عم سفاح کشته شد و طوسی در ابومسلم نامه گفته است که مروان بر دست ابومسلم
کشته شد در سنه   و در ایام مروان عبدالله بن معویة بن عبدالله بن
جعفر بن ابیطالب بکوفه خروج کرد و میان او و امیر کوفه چند نوبت حرب اتفاق افتاد

و عاقبت

[illegible stamp]

و عاقبت امیر کوفه امان خواست و او امان داد و عبدالله از وحله گذشت و حلوان و ولایتی
که بحلوان نزدیک بود بگرفت و روی بعراق عجم نهاد و همدان و اصفهان و ری و کاشان و
ضیاع نطنز مستخلص کرد و جماعتی از بنی هاشم بر و پیوستند و مدتی بر این حال بماند و کار ابومسلم در
خراسان قوت گرفته بود و روی بعبدالله نهاد و او را بکشت و دولت عباسیان را آشکارا کرد
و جهان از استیلای بنی امیه خالی شد و عاکوی دولت اسامی ایشان را در چهار بیت نظم کرده برین وجه

بنی امیه تمامت چهارده بودند	ملوک عصر و درانقطعه نام ایشان است
معاویه پسر هند بعد از اوست یزید	معاویه است چه او برگذشت مروانست
رسید ملک بعبد الملک و زاو بولید	عمر که بود بهینشان پس از سلیمان است
یزید بود و هشام و ولید باز یزید	دگر براهیم آنکه حمار مروان است

دولت ششم از دول الاصلی دولت عباسیان است

و پیش از شروع در مقصود ذکر ابومسلم خراسانی واجب است چه صاحب دولت عباسیان
و والی دعوت اوست و در نسب او خلاف کرده اند بعضی گویند ابومسلم از فرزندان ابوزرجمهر است
در اصفهان از مادر در وجود آمد و در کوفه نشأة یافت و با ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبدالله
بن العباس پیوست و از خدمت او علم فقه بیاموخت و بعضی گفته اند او بنده بود و در بندگی
هر جای افتاد و ابراهیم امام را نظر بروی افتاد او را بخرید و تربیت فرمود و او را قبول برجوح است

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورا ایملی

وبعضی دیگر گویند از مروست ارویه ما خان واین قول مصنف ابو مسلم نامه است القصه چون
ابو مسلم شوکت یافت دعوی کرد که پسر سلیط بن عبد الله بن عباس است واین حال چنانست
که عبد الله عباس با کنیزکی از ان خویش جمع آمد پس عزل کرد بعد از ان کنیزک را شوهر داد کنیزک از ان
شوهر پسری آورد سلیطش نام کرد وگفت او از عبد الله عباس است اما عبد الله عباس منکر بود
وسلیط بزرگ شد وعبد الله عباس هیچکس را از سلیط دشمن تر نداشتی وچون عبد الله بمرد سلیط
با ورثه او منازعه کرد وبنو امیه او را مدد دادند وقاضی دمشق الفتند تا بطرف سلیط میل کرد
وحصه از میراث باو داد وابو مسلم نسب خود را بسلیط نسبت میکرد فی الجمله ابو مسلم بخراسان رفت
وپنهان دعوت آغاز نهاد تا کار بنی امیه باخر رسید ودعوت او آشکارا شد ورایت دولت
عباسیان خافق گشت ودولت در غایت رفعت وجلالت بود وهمه عالم مطیع شدند
وصلحا واخیار الناس نیز بدل وجان انقیاد نمودند واو ساط وسوقه ودیگر رعایا بعضی
برغبت وبعضی برهبت مامور شدند ونزدیک ششصد سال ماند وچند دولت دیگر عباسیان
طاری شد یکی دولت بویهیان که در اوج عظمت بود ومثل عضد الدوله فنا خسرو که در
بغداد بود وبر جانب غربی بارستان عضدی ساخته است از ملوک این دولت بود وبویهیان
همه زیدی بودند واما دولت عباسیان را اسکر دیگر دولت دولت سلجوقیان که سلطان
طغرل بیک از عظماء آن دولت بود ودیگر دولت خوارزمشاهیان که سلطان علاء الدین

محمد ار

محمد از ایشان بود وچهار صد هزار مرد داشت دیگر دولت فاطمیان مصر وآنهم دولت عظیمی بود وگویند
یکی را از بندگان نام او جوهر بسر لشکری مصر فرستاد ابن هانی مغربی در مدح او گفته شعر
فلاعسکر من قبل عسکر جوهر   تخب المطایا فیه عشرا وتوضع
ودیگر خوارجی که بیشتر خلق بخروج او راضی بودند وایشان را بخلافت سزاوارتر از اولاد عباس
میدانستند مثل محمد بن عبد الله بن الحسین بن علی بن ابیطالب الملقب بالنفس الزکی وبرادران
او ومثل عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس وعزامطه وغیر ایشان وهیچ دولت از این
دولتها وقت آن نیافت که ازاله ملک عباسیان تواستی کرد وایشان را در دلها مهابتی
عظیم بود وبیشتر خلق روی زمین مطیع ومنقاد ایشان شدند وخراج بوکلا ووزرا ایشان رسانیدند
وایشان را در تصور آن بود که مملکت روی زمین تا عهد نزول عیسی م با ایشان باشد اما
تقدیر الهی موافق این نیامد وآثار خلفاء عباسی عاقبت الامر منمحی شد شعر
والدهر انسی بنی بکر تجبرهم   وسوف ینسی قریشا غدره الشمس
اما هر که از ایشان عمارتی کرد ذکر او در جهان بواسطه آن باقی ماند مثل امیر المؤمنین مستنصر
چنانچه بمقام خود مشروح شود بر سبیل ایجاز آغاز دولت عباسیان در نقل صحیح مذکور است
پیوسته بلفظ مبارک پیغمبر م رفتی که در بنی هاشم دولتی عظیم خواهد بود وچون این تکرار یافت
بعضی گفتند پیغمبر م چنین گفت که این دولت در فرزندان من باشد وبعضی گفتند با عباس

گفت این دولت در فرزندان تو باشد و چون عباس پسر خود عبدالله را که هنوز طفل بود
بحضرت مصطفی ص آورد در کنار خویش گرفت و در گوش او بانگ نماز گفت و قدری آب
دهان مبارک در دهان او انداخت آنگاه گفت اللّهمّ فقّهه فی الدّین وعلّمه التأویل
پس او را ابو العباس داد و فرمود که خذ الیک ابا الاملاک بگیر این پدر پادشاهان را پس از
طوایف امم هر که برین قول قایل است آنست که آن دولت که پیغمبر وعده فرموده دولت
عباسی است زیرا که دولت بنی امیه در همه نظرها مکروه بود و مردم در صباح و مسا از حضرت
حق تعالی زوال آن دولت میخواستند و محمد حنفیه بعد از قتل برادرش حسین شایسته دولت
و مستعد خلافت بود ره و چون بمرد آن منصب به پسر خویش ابو هاشم عبدالله که از نامداران
بنی هاشم بود داد و او بدمشق رفت پیش هشام بن عبدالملک هشام چون فصاحت او بدید
بر او حسد برد و اندیشه بهر جانی کشید او را انعامی فرمود و بازگردانید یکی از بندگان خویش را
شیر زهرآلود داد و گفت چون عبدالله در منزل فرود آید تو این شیر آنجا بر و ندا کن عبدالله
عرب است هر آینه شیر دوست دارد و چون ابو هاشم بمنزل فرود آمد آن غلام سبک شیر بیاورد
و ندا کرد عبدالله در حال که نام شیر شنید بخرید و بیاشامید و درد شکمش پدید آمد برانست که
او را زهر داده اند و محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بحمیمه از زمین شام فرود آمده بود روی باو
نهاد حال باو گفت و وصیت کرد و گویند محمد حنفیه را از ترکه پدرش امیر المؤمنین صحیفه بمیراث

رسید

رسید که همه حوادث که تا روز قیامت حادث خواهد شد بر آن نوشته بود و از آن به پسرش
ابو هاشم منتقل شد و او چون بحمیمه رفت آن صحیفه با خود ببرد و بمحمد بن عبدالله بن عباس
تسلیم کرد و گفت تو باین کار قیام نما زیرا که محقق شده است که او بخواهد مرد و هم در آن روز وفات
یافت و محمد بن علی پدر خلفاء عباسی است و هم بکمال در کار شروع و دعات را در خفیه باطراف
عالم فرستاد و دعوت مردم آغاز نهاد و بعد از مدتی وفات یافت پسران او ابراهیم امام و عبدالله
سفاح و عبدالله منصور بدان مصلحت قیام نمودند و داعیان را باطراف ممالک فرستاد
خاصه بخراسان زیرا که اعتماد باهل خراسان بیشتر داشتند و در زبانها افتاده بود که علمهای سیاه
که اهل بیت را یاری دهند از خراسان پدید آید پس ابو مسلم را بعد از همه دعات بخراسان فرستاد
و او در آن باب جدی تمام نمود و در خفیه لشکر بسیار جمع نمود و آلات و سلاح فراوان معد گردانید
و چون خلافت بمروان رسید که آخر خلفای بنی امیه بود و فتنه در عالم بسیار شد و بنو امیه مضطرب
گشتند ابو مسلم دعوت آشکار کرد و مردم بسیار جمع آمدند قصد نصر سیار کرد که از طرف مروان
امیر خراسان بود و نصر سیار چون از حال ابو مسلم آگاه شد بترسید و از خراسان این ابیات نوشت

اری تحت الرماد ومیض نار — ویوشک ان یکون لها ضرام
فان النار بالعودین تذکی — وان الحرب اولها کلام
فقلت من التعجب لیت شعری — أأیقاظ امیة ام نیام

مروان در جواب نوشت که حاضر آن بیند که غایب نه بیند ماده این درد را که ظاهر شده است
قطع کن نصر سیار چون بر جواب اطلاع یافت گفت امیرالمؤمنین با او نوشته است که خویشتن کوش
که من نمیتوانم فرستاد نصر سیار با ابومسلم بارها مصاف کرد و در همه مرات ظفر ابومسلم را
بود او لشکر او سیاه پوشان گفتندی زیرا که ابومسلم و لشکر او همه سیاه پوشیدندی و هر روز مروانیان
ضعیف تر شدند و ابومسلم قوت میگرفت و مروان بدانست که ابومسلم دعوت جهت ابراهیم امام
میکند کس بحجاز فرستاد تا ابراهیم امام را گرفتند و در حران محبوس کردند مدتی در حبس ماند
بعد از آن بزهری که در شیر او داده بودند هلاک شد و بعضی گویند که ابراهیم را صریح بکشتند بدین
صورتی و ابومسلم چون لشکر و آلات و سلاح بسیار جمع کرد خراسان را مستخلص گردانید و نصر سیار
از او بگریخت و ابومسلم در عقب او تا دامغان رفت و آنجا نصر سیار را گرفت و بکشت و لشکر خود
تا مستخلص کردند و ابومسلم از دامغان بعراق آمد و عبدالله سفاح و منصور چون از کشتن برادر خویش
ابراهیم امام آگاه شدند بترسیدند و از مدینه بکوفه رفتند و آنجا در خانه ابوسلمه خلال پنهان شدند
و او از کبار شیعه بود سفاح و منصور را خدمتها کرد و ایشان را پوشیده داشت و چون خلافت
بسفاح رسید ابوسلمه وزارت یافت چنانکه خواهیم گفت و ابومسلم چون از حبس امام ابراهیم و گرفتن
وقوف یافت بترسید که ابراهیم هلاک شود و کسی را ولایت عهد نداده باشد پس حیلتی اندیشید
و روزی تجاری پیش مروان کرد و گفت یا امیرالمؤمنین مرا پیش ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله

عباسی

عباس ودیعتی است و ترسم که او بمیرد و مال تلف شود میخواهم که مرا اجازت فرمائی تا او را
ببینم و ودیعت خود بستانم مروان او را با یکی از معتمدان خویش پیش ابراهیم فرستاد و گفت هرچه
این بزرگان گویند یاد گیر تا سخن گوئی ایشان چون ابراهیم را بدیدند ابومسلم گفت مرا ودیعتی که
بنزدیک تو است که سپرده ابراهیم بدانست که غرض او وصیت است گفت ودیعت تو پیش منست و اگر
بمیرم از پسر حارثیه طلب یعنی سفاح ابومسلم از آنجا بکوفه آمد و چون سفاح و منصور را بدید
گفت از شما هر دو پسر حارثیه کدام منصور بسفاح اشاره کرد و گفت اوست ابومسلم بخلافت
بر سفاح سلام کرد و سفاح با همه اولاد عباس از خانه بیرون آمد و بمسجد جامع رفت و خطبه
نیکو بخواند و مردم با او بیعت کردند و این حال در سنه اثنین و ثلثین و مائه بود که اول دولت
بنی العباس است و آخر دولت بنی امیه و سفاح چون از مسجد بیرون آمد بر ظاهر کوفه لشکر
گاه زد و از همه جوانب مردم روی بدو نهادند و بیعت میکردند و چون لشکر بسیار شد سفاح
عم خویش عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس را که مردی تمام بود با لشکری عظیم
بجنگ مروان فرستاد و هر دو لشکر در زاب بهم رسیدند و مروان صد و هزار سوار شمشیرزن
داشت با اصحاب خود گفت اگر امروز بآخر آید و ایشان با ما جنگ نکنند خلافت با ماست
و از ما بهیچ احد دیگری نرسد و اگر نبود تا لشکر جنگ نکنند و کس بعبدالله فرستاد و التماس
کرد که جنگ روز دیگر کنند عبدالله التفات نکرد و گفت می باید که امروز بآخر آید و لشکر بن ب

مروانیان غالب آمده باشند و ایشان را پایمال کرده و از اتفاقات عجب داماد مروان
با فوجی از لشکر بر لشکر عباسیان حمله کرد و مروان او را دشنام داد و گفت البته جنگ مکن او
سخن مروان نشنید و همچنان حرب میکرد عبدالله نیز بفرمود تا لشکر جنگ آغاز نهادند و آواز
بلند گفتند ای اهل خراسان کینه ابرهیم امام باز خواهید لشکر او بران مقاتله سعی عظیم کردند
و در لشکر مروان ضعف پدید آمد و مروان بهر طایفه که گفت جنگ کنید ایشان گفتندی چرا
با طایفه دیگر نگوئی دران میان یکی را از ندیم خویش گفت از اسب فرود آی او گفت خویشتن را
در هلاک نتوانم انداخت مروان او را تهدید کرد او گفت کاشکی قدرت داشتی مروان
متحیر شد پس بفرمود تا زر بسیار پیش او ریختند و با لشکر گفت جنگ کنید و این مال از آن شما
باشد لشکر او جنگ نمیکردند اما هر کسی که دست دراز میکرد و از آن مال میبرداشت باو گفتند
که لشکر بمال مشغول شدند و جنگ نمیکنند مروان پسر خود را بفرمود در اواخر لشکر گردد
و با هر که از آن مال چیزی یابد باز ستاند پسرش بازگشت و علم با او بود لشکر مروان چون
بدیدند که علم بازگشت پنداشتند که هزیمت در افتاد همه روی بگریز نهادند و مروان از انجا
توقف نماند او هم بگریخت چون بدجله رسیدند بسیار خلق از لشکر او غرق شدند و عبدالله علی
بلشکرگاه مروان فرود آمد و غنیمت بسیار گرفت و هفت روز آنجا مقام کرد و مروان
منهزم شد تا بموصل رسید موصلیان جسر ببریدند تا مروان از آب نگذرد و لشکر مروان آواز

دادند که جسر ببندید که امیرالمؤمنین میگذرد موصلیان گفتند دروغ میگویند امیرالمؤمنین نگریزد
و مروان را دشنام دادند و گفتند شکر و سپاس خدای را که سلطنت ترا زایل کرد و دولت ترا
باخر آورد و ما را از اهل بیت پیغمبر خلیفه داد مروان چون این سخن بشنید از آب بگذشت و روی
بدمشق نهاد و از آنجا بمصر رفت و عبدالله بن علی با لشکر در عقب او میتاخت مروان بدهی
رسید از صعید مصر که آن ده را بوصیر گویند و عبدالله علی امیری را از لشکر خویش در عقب او
بفرستاد و مروان چون لشکر عباسیان را دید اگرچه شب بود از ده بیرون آمد و بجنگ مشغول شد
امیر گفت اگر روز شود و مروانیان قلت لشکر ما را ببینند یکی از ما بسلامت نماند مردانگی باید
تا هم اکنون کار ایشان آخر کنیم آنگاه غلاف شمشیر خود بشکست و یارانش هم چنین کردند و جنگی
عظیم رفت و مروان کشته شد و کشنده او ندانست که این مقتول مروان است تا یکی از لشکر مروان
نعره برآورد که امیرالمؤمنین از اسب افتاد یکی از کوفیان بدید و سر مروان ببرید و عبدالله بفرمود
تا آن سر را بکوفه آوردند پیش سفاح و او در آنحال که آن سر را بدید خدای را سجده شکر کرد و چون سر
برآورد گفت الحمد لله الذی اظهرنی علیک و اظفرنی بک و لم یبق ثاری قبلک و این بیت برخواند

لو یشربون دمی لم یرو شاربهم   ولا دماؤهم للغیظ تشفینی

و ملک جهان بنی عباس را صافی شد اما دولت عباسیان را حیل و مخادعت غالب بود
و کارها بمکر بیش از ان میساخت که بشجاعت و شده و در آخر وقت باستیفاء لذات مشغول

شدند واز ملک داری غافل نشدند   وکشاجم در این معنی گفت

هنیئا لاصحاب السیوف بلادهم   تقضی بها اوقاتهم فی التنعم
فکم فیهم من وادع العیش لم یهج   لحرب ولم ینهض لقرن مصمم
یروح ویغدو عاقدا فی نجاده   حسام رقیق الحد لم یتثلم
ولکن ذوو الاقلام فی کل ساعة   سیوفهم لیست تجف من الدم

اما محاسن این دولت بسیار بود واهل علم را رونقی عظیم پدید آمد وشعایر دین عظمت گرفت وخیرات بسیار ودایم شد وعالم آبادان گشت ومردم در امن وآسایش وراحت افتادند وبعد ازین در ذکر خلفاء عباسی ووزراء ایشان شروع کنیم واین ضعیف وهو مصنف الکتاب اسامی خلفاء بنی العباس را نظم کرده است بر انکونه با التزام لزوم ما لا یلزم

از بنی العباس سی وهفت کس بودند امام   کز سنان تیغشان شد سینهٔ اعدا فکار
بود سفاح انکهی منصور ومهدی در عقب   هادی وهارون امین مامون امام کامکار
معتصم انگاه واثق بعد ازو متوکل است   منتصر پس مستعین بود است معتز مستکار
مهتدی ومعتمد پس معتضد پس مکتفی   مقتدر پس قاهر وراضی امام روزگار
متقی مستکفی انگه مطیع وطایع است   قادر وقایم پس ازوی مقتدی شد آشکار
بعد ازو مستظهر ومسترشد است وراشد است   مقتفی مستنجد آنکس سر گردون شد نگار

مستکفی

مستضی وطاهر وناصر دگر مستنصر است   واخر اینقوم مستعصم با مرکرد کار

السفاح نسب او بر اینجمله است ابو العباس عبد الله بن محمد الکامل بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس در جمعه سیزدهم ربیع الآخر سنه اثنین وثلثین ومائه با او بیعت کردند واو مردی کریم وحلیم ووقور وعاقل وحمی بود وچون کار خلافتش تمام شد بنی امیه را می طلبید وهر کجا که کسی را می یافت میکشت جزاه الله خیرا گویند روزی با سلیمان بن هشام بن عبد الملک پیش سفاح نشسته بود وسفاح او را عزیز داشتی سدیف شاعر در آمد واین شعر بخواند

لا یغرنک ما تری من رجال   ان بین الضلوع داء دویا
فضع السیف وارفع السوط حتی   لا تری فوق ظهرها امویا

سلیمان گفت این مرد قصد خون من کرد سفاح در خانه رفت ودر حال سلیمان را بگرفتند وبکشتند سفاح روزی بر سریر خلافت نشسته بود وجماعتی از اولاد خلفای بنی امیه پیش او بر کرسیها نشسته بودند وسفاح روی با ایشان داشت وسخن میگفت شاعری در آمد وگویند سدیف بود واین ابیات بخواند

اصبح الملک ثابت الآساس   بالبهالیل من بنی العباس
طلبوا وتر هاشم وشفوها   بعد میل من الزمان ویاس
لا تقیلن عبد شمس عثارا   واقطعن کل رقلة وغراس
ذلها اظهر التودد منها   وبها منکم کحز المواسی

ولقد ساءني وساء سوائي | قرب مرمن نمارق وكراسي
انزلوها بحيث انزلها الله | بدار الهوان والاتعاس
واذكروا مصرع الحسين وزيد | وقتيل بجانب المهراس
والقتيل الذي بحران امسى | ثاويا رهن غربة وتناسي

یکی از آن جماعت گفت که این مرد مارا بکشت و سفاح چون بشنید شعر را روی او زرد شد
و حاجب را گفت بیرون رو و ندا کن باواز بلند که حسین علی کجاست که حاجب بیرون آمد
و گفت که مردم گفتند او را پدران این جماعت کشتند که در خدمت امیر المومنین نشسته اند
حاجب درآمد و آنچه شنیده بود عرضه داشت سفاح گفت که بیرون رو و بگو که زید بن علی بن
حسین کجاست حاجب بیرون آمد و گفت و همان جواب شنفت درآمد و حکایت کرد و همچنین
سفاح یک یک از بنی هاشم که بنی امیه کشته بودند نام میبرد تا آنگاه همه را بگفت و همان جواب شنید
در حال بفرمود تا شمشیر در آن جماعت نهادند و او بر تخت نشسته بود و مشاهده میکرد تا همه را
بکشتند بر گوشه تخت یکی از بنی امیه نشسته بود که در ایام دولت با سفاح سوابق احسان داشت
سفاح او را اکرام و اعزاز مینمود چون آن جماعت که بر کرسیها نشسته بودند بکشتند سفاح روی با
بوی آورد و گفت که بعد از این خویشان و عزیزان زندگانی راحتی نباشد او گفت
هم چنین است سفاح بفرمود تا او را نیز بکشتند و نطعها بر کشتگان بگستردند و سفاح با اتباع خویش

بان

بر آن نطعها نشست و طعام خوردن آغاز نهاد و ناله بعضی که هنوز از جان ایشان رمقی مانده بود می شنید
و بودی که نیم کشته در زیر نطع حرکت کردی و کاسه طعام بریختی و سفاح تا آنگاه که همه در زیر
آن نطع بمردند از سر نطع برنخاست فی الجمله سفاح در قلع و استیصال ایشان مبالغه عظیم نمود
تا هر که در دمشق گور معاویه بشکافت و در گور او چیزی دیدند بر مثال کوی و گور یزید هم بشکافتند
کردند و در گور او چیزی دیدند بر شکل خاکستر و سفاح چون از استیصال ایشان فارغ شد این ابیات بگفت

بني امية قد افنيت جمعكم | فكيف لي منكم بالاول الماضي
يطيب النفس ان النار تجمعكم | عوضتم من لظاها شر معتاض
منيتم لا اقال الله عثرتكم | بليث غاب الى الاعداء نهاض
ان كان غيظي لفوت منكم فلقد | رضيت منكم بما ربي به راض

مادر سفاح ربطه بود دختر عبد المدان حارثیه و مولدش سراة سنه خمس و مائه هجری و روز
جمعه چون با او بیعت کردند بر منبر رفت و این خطبه بخواند الحمد لله الذی اصطفی الاسلام
لنفسه و کرمه و شرفه و عظمه و اختاره لنا و جعلنا اهله والقوام به والذابین عنه و
الناصرین له و خصنا برحم رسول الله صلعم و انبتنا من شجرته و اشتقنا من نبعته و انزل بذلک
کتابا قال فیه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی فلما قبض رسول الله قام بذلک
الامر اصحابه و امره شوری بینهم فعدلوا و خرجوا خماصا ثم وثب بنو حرب و مروان فابتزوها

وتداولوها واستأثروا بها وظلموا اهلها فأملى الله تعالى لهم حيناً فلما آسفوه انتقم منهم بايدينا
ورد علينا حقنا فانا السفاح المبيح والثائر المبير و سفاح در ان حال بیمار بود و رنج بر او سخت شد
چنانکه سخن نتوانست گفت عم او داود بن علی بر خواست و در پیش او بایستاد و گفت بخدای که ما
از بهر او خروج نکردیم تا خز نهار کنیم یا از زر و نقره گنج بنهیم بلکه جهت آن بیرون آمدیم که بنو امیه
حق ما برده بودند باز گرفتیم و شما در حق ما در سولید و در عهد عباس که با شما آن کنیم که خدا تعالی
در کتاب خویش فرموده است و سنت پیغمبر صلعم برانست و بدانید اینکار از دست ما بیرون نخواهد رفت
تا آنگاه که عیسی نزول کند و کار باو سپاریم و سدیف شاعر حاضر بود این اشعار برخواند بیت

دونکموها یا بنی هاشم — فجددوا من عهدها الدارسا
دونکموها لا علا کعب من — امسی علیکم ملکها نافسا
دونکموها فالبسوا تاجها — لا تعدموا منکم لها لابسا
خلافة الله و سلطانه — وعنصراً کان لکم دارسا
لو خیر المنبر فرسانه — ما اختار الا منکم فارسا
والملک لو شوور فی سائس — لما ارتضی غیرکم سائسا
لم یبق عبد الله بالشام من — آل ابی العاص امرأ عاطسا

چون این ابیات را بخواند سفاح را قوتی باز دید آمده بود و گفت خدای برکت کناد حاجبی که

که دار

که داری بگواه گفت حاجت من آنست که امیر المؤمنین با سلیمان بن المهلب برسد رضا
آید سفاح قبول کرد و از منبر فرود آمد و در کوشک رفت و منصور را بیرون فرستاد تا از خلق
مردم بیعت بستد و سفاح از صحت یافت و چهار سال و نه ماه و روزی چند خلافت کرد و در سنه
ست و ثلثین ومائه بجوار رحمت حق پیوست **شرح وزارت در ایام عباسیان** در دولت سابق وزارت بر کسی
مقرر نبود و هر کس را از خلفاء که کاری پیش آمدی در تدبیر آن مستبد بودی یا با خویشان
و اصحاب مشاورت کردی بسبب این ذکر وزارت نکردیم اما در دولت عباسیان کارها
بر قاعده دیگر رفت ایشان وزرا را مرتب کردند و ما بعد از این چون از ذکر خلفا فارغ شویم حال
وزراء ایشان بگوییم تا آخر دولت عباسیان و نخست گوییم وزیر بفتح واو و وزرا بیاء گویند و وزر
بکسر واو و اسکان زا ثقل را پس وزیر مشتق باشد از وزر و معنی آن باشد که ثقل را برسیدارد
یا از وزر باشد و معنی آن بود که پناه برای و تدبیر او برند و هر گونه که لفظ وزرا بگردانید بر ثقل
و ملجاء دلالت کند و وزیر واسطه باشد میان پادشاه و رعیت پس باید که طبیعت او مناسبتی
باشد با طبع عوام و مناسبتی باشد با طبایع ملوک تا با هر یک مناسب ایشان تواند داشت و اول
وزیری که در عالم بوده است هارون بن عمرانست و عادت دیوان خلفا چنان بود که
در القاب وزیر سید الوزراء فی العالمین گفتندی و چون وزارت بعون الدین یحیی
بن هبیره رسید این لقب را اسقاط کرد و گفت سید الوزراء هارون بن عمرانست **ابو سلمه خلال**

او اولین وزیر است از آن اولین خلیفه از خلفاء بنی العباس نام و نسب او حفص بن
سلیمان الکوفی است مولای بنی الحرث بن کعب و در تلقیب او بخلال سه وجه گفته اند
یکی آنکه سرای او در کوفه در محله سرکه فروشان بود و او با ایشان بسیار نشستی او را خلال گفتندی
باین سبب همچنانکه امام غزالی بجهت مجالست او با غزالان غزالی گفتندی و بعضی گویند غزالی
مشاهده کردی که زنان پیر ضعیف ریسمان ببازار آوردندی تا بفروشند و آن ریسمان اندک
چیزی خریدندی او را برایشان رحم آمدی ایشانرا صدقه دادی و دیگرانرا هم فرمودی تا ایشانرا
صدقه دهند او را باین سبب غزالی گفتندی وجه دوم آنکه او را دکانها بود که دران دکانها
سرکه ساختندی ازانجهه او را خلال گفتندی وجه سیم آنکه او را نسبت کردند با خلل شمشیرها یا نیامها
آن و ابو سلمه از توانگران کوفه بود و مال خویش بر دولت عباسیان صرف میکرد و در سبب
اتصال ابو سلمه بعباسیان گویند که داماد بکیر بن ماهان بود و بکیر کاتب ابراهیم کردی و دعوت
نامها نوشتی چون وفات او نزدیک رسید ابراهیم امام گفت مرا بکوفه دامادیست که او را ابو سلمه
خلال خوانند که عوض من در کار دعوت خلافت شما او باشد ابراهیم قبول کرد و بکیر وفات
یافت ابراهیم با ابو سلمه نوشت و او را ازان حال اعلام داد و بفرمود تا بدعوت مشغول باشد
ابو سلمه دران مصلحت مساعی مشکور بنمود اما خاطر او بفاطمیان میلی عظیم داشت و در اثناء
دعوت سه نامه نوشت باولاد علی جعفر بن محمد الصادق ع و عبد الله بن حسن بن حسین بن علی سادة عمر بن علی بن الحسین ع

بن

بن علی بن ابی طالب و بدست یکی از یاران خویش این نامها فرستاد و گفت اول جعفر صادق ع
ببین و نامه باو ده اگر قبول کند نامه دیگر را باطل و اگر قبول نکند عبد الله بن حسن را ببین و اگر او
قبول نکند نامه عمر را باطل کن و اگر او قبول نکند آنگاه عمر را ببین و نامه را بوی ده این رسول بموجب
فرموده نخست بخدمت جعفر صادق ع رفت و نامه بداد جعفر ع گفت ابو سلمه از شیعه کسان دیگرانست
مارا با او چکار رسول گفت مطالعه فرمای نامه را جعفر همچنان برابر رسول نامه را بمهر در آتش
انداخت تا تمام بسوخت و گفت جواب اینست رسول ازاو نومید شد و پیش عبد الله حسن رفت
و نامه بداد او نامه را بخواند و مضمون آنرا قبول کرد و در حال سوار شد و پیش جعفر آمد و حال
نمود و گفت بعضی از شیعه ما از خراسان این نامه آورده اند جعفر گفت اهل خراسان در کدام وقت
شیعه تو بوده اند مگر پیش ابو مسلم را تو بخراسان فرستاده یا تو او را می شناسی و او ترا می شناسد
عبد الله گفت سخن گویم تو سکوتی از برای غرضی است جعفر گفت خدا تعالی میداند که من همه مسلمانانرا
نصیحت کنم خاصه ترا از اینها که این اباطیل از نفس خود جای مده که اینکار بتو نرسد و از عباسیان
در نگذرد و مرا نیز مثل این نامه آمد اما نگشودم و همه مهر کرده بسوختم عبد الله از پیش جعفر اندوهناک
بیرون آمد و عمر اشرف پسر زین العابدین نامه را رد کرد و گفت من صاحب این نامه را
نمی شناسم جواب چگونه نویسم رسول بازگشت و حال با ابو سلمه بگفت و ابو سلمه از اولاد علی ع
نومید شد و چون با سفاح بیعت کردند ابو سلمه بخدمتش رفت و بر خلافت بر او سلام کرد

سفاح از این حالت آگاه شد گفت مسلمانان با من بیعت کردند علی رغم انفک و او را دشنام داد و مع هذا وزارت بوی تفویض کرد و ابوسلمه را وزیر آل محمد نام نهادند و سفاح عزم کرد بر آنکه ابوسلمه را بکشد و می اندیشید از آنکه این سخن با بومسلم رسد و بدگمان شود نامه با و نوشت و حال ابوسلمه و عزم او بر نقل خلافت باولاد علی تقریر کرد و گفت جرم ابوسلمه حلال است و نامه را بدست برادرش ابوجعفر منصور بابی مسلم فرستاد ابومسلم چون نامه را بخواند غرض سفاح معلوم کرد و چند کس از اتباع خود در اثر فرستاد تا ابوسلمه را بکشند و یکی از شعرا گفت **شعر**

ان الوزیر وزیر آل محمد — اودی فمن یشناک کان وزیرا

و صورت کشتن او چنان بود که ابوسلمه هر شب پیش سفاح نشستی تا زمانی نیک و مسامرت مشغول شدی آن شب که کشته خواست شد او را بسیار بازداشت و چون از نیمه شب گذشت ابوسلمه بیرون آمد و قتله او کمین کرده بودند چون ابوسلمه بکمین گاه رسید ایشان بیرون جستند و شمشیر در او نهادند و آواز بلند کردند لا حکم الا لله تا مردم را گمان افتد که کشندگان او خارجیانند بامداد در زبانها افتاد که خارجیان دوش ابوسلمه را بکشتند و ابو اللطائف شاعر در این معنی گوید

حیلة الهاشمی اسرع لا شک — نفوذا من حیلة الخلال

خاب من سعی مثلین ما — ینبغی حقب انفه غیر آل

لم یزل ذاک دابه کفیه — حتی عضه قد صارم فی القذال

وابوسلمه چهار ماه بیش وزارت نکرد و هارون بن سعید عجلی او را باین ابیات مرثیه گفت **شعر**

ارافق لرهط الملک من آل هاشم — مقالة من اضحی بما کان عالما

اما فی الذی اسداه حفص الیکم — ثواب فیغنی عنه ان کان ظالما

ولو غیرکم ایلاه حفص بما به — لجازوه خیرا ولاقوه سالما

فما لکم احفظتم الا فخار منکم — اذا ما کرام الناس عدوا المکارما

و گویند که ابوسلمه خلال سخی و مفضال و فصیح و شاعر و مفسر و مباحث بود و بر آستانه و بر ایها امنت بالله وحده نوشتی و وقتی از دیوان خلافت برات جهت ابو اللطائف شاعر نوشته بود ده هزار درم و بتوقیع ابوسلمه احتیاج بود و او بتاخیر می انداخت ابو اللطائف این اشعار باو نوشت

قل للوزیر اراه الاله فی الارشده — الباذل النصح طوالا لال احمد جهده

الطیب حبس کتابا و حمله تم رده — یا او حد الناس وقع امنت بالله وحده

گویند ابوسلمه با سفاح عتابی میکرد بسبب چیزی که از سفاح دیده بود و برادر خویش گفت یا امیر المومنین اسید بن الاشکر از سر عم خویش کارسترده داشت این ابیات بگفت **شعر**

تشدتک بالبیت الذی طاف حوله — رجال بنوه من لوی بن غالب

فانک قد جربتنی ان و عدتنی — اعینک فی الجلی و اکفیک جانبی

وان معشر دبت الیک عداوه — عقاربهم دبت الیهم عقاربی

پیر عمش گفت همچنین است و همیشه از تو حرکات نیکو دیده ام امیه گفت پس موجب چیست که
همیشه ناله تو پنهان می شنوم پس عمش گفت بعد از این هیچ مگریه پنی سفاح با ابوسلمه گفت
من نیز با تو همچنین ام و هرگز اندیشه نکرده ام که مکافات نیکوییهای تو چگونه کنم الا که در این اندیشه
مقصر بوده ام ابوسلمه گفت یا امیر المومنین گمان من در تو هم چنین است و لطف تو امیدوارم
و دست سفاح ببوسید گویند ابوسلمه بعد از این سخن بخیه رو کشته شد تا محقق شود که لا وفاء للملوک
و بعد از ابوسلمه وزیر سفاح بعضی گویند ابوالجهم بن عطیه بود و بعضی گویند عبدالجبار بن عبدالرحمن
و بر قول صولی خالد برمک بوده است **ابوالجهم بن عطیه** ابوالجهم مدتی وزارت سفاح
کرد و چون خلافت با بوجعفر منصور رسید از ابوالجهم کینه در دل داشت در شربت بادام او را
زهر داد ابوالجهم دریافت برخواست تا بیرون آید منصور گفت کجا میروی گفت یا امیر المومنین
آنجا میروم که فرستادی **خالد برمک** خالد برمک مردی کریم بود و فاضل و عاقل
و حلیم و مفضال و بزرگ قدر و از نامواران دولت عباسی چه دولت اموی منش او بر
داشت سفاح وزارت خویش باو داد و اکرام و تعظیم مخصوص گردانید و محبت او در دل گرفت
و خالد را وزیر نگفتند و بعضی گویند بعد از ابوسلمه وزرا نخواستند که کسی ایشان را
وزیر گوید بسبب بیت مذکور

ان الوزیر وزیر آل محمد   اودی فمن یشناک کان وزیرا

دونم

و خالد برمک کار وزرا میکرد اما او را وزیر نمیگفتند و در دل سفاح منزلتی عظیم گرفت تا
حدیکه روزی با خالد گفت راضی نشدی تا مرا خدمتگار خود ساختی خالد بترسید و گفت یا
امیر المومنین این سخن چگونه باشد و من کمینه بنده و خدمتکارم سفاح بخندید گفت ریطه دختر
امیر المومنین و دختر تو هر دو بر یک بستر میخسپند من در شب ایشانرا میپوشانم خالد گفت یا امیر المومنین
خداوندگاری که بنده و کنیزکی خود را میفرماید و از حضرت حق ثواب می یابد گویند از افاضل
و شعرا و اعیان الناس و غیرهم چون آوازه مکارم و فضایل خالد شنیدند از اطراف ممالک با
امید انعام و احسان روی بدو نهادند و در لغت ایشانرا وفود خوانند و احدش وافد بود
و اسم عام غالب بر این طایفه سایل باشد خالد گفت این جماعت را سایل خواندن پسندیده نیست
زیرا که بیشتر ایشان فضلا و اشراف و اعیان می باشند ایشانرا زوار نام نهادند و پیشتر از او
لفظ زوار بر سایلان اطلاق نمیکردند مردم آنرا پسندیده داشتند تا حدیکه یکی از افاضل گفت
نمی دانم که کدام یک از ایادی و نعم خالد بزرگتر است عطا که در حق ما میفرماید یا نام که ما را
بدان مشرف گردانیده است و این حسنات گوئی در این معنی گفته **شعر**

حذا خالد فی مجده حذو برمک   فمجد له مستطرف و اصیل
وکان اولو الحاجات یدعون قبله   بلفظ علی الاعلام فیه دلیل
فسماهم الزوار سترا علیهم   ولکن من فعل الکرام جمیل

گویند که چون منصور بنای بغداد آغاز کرد بر آجر و آلات افغار بسیار اتفاق می افتاد با او
گفتند که ایوان کسری را در مداین نقض کنند و آلات آن به بغداد آرند منصور در ان باب
با خالد مشورت کرد او گفت یا امیر المومنین آن عمارت یکی از آلات دین اسلام است زیرا
که مردم چون آنچنان عمارتی ببینند دانند که تا حال آسمانی حادث نشده باشد چنین سرا‌ئی
که این ایوان آن باشد روی بخرابی ننهند و نیز امیر المومنین علی بن ابیطالب در آنجا نماز
گذارده است و این ایوان مصلای اوست بهیچ وجه نقض او را متعرض نباید شد چون مضرت
آن بیش از منفعت باشد منصور گفت ایا خالد میل تو با عجم بغایت است و سخن موافق حال ایشان
میگوئی و بفرمود تا در نقض آن شروع کردند اندکی باز شکافتند معلوم شد که اخراجات خراب
کردن بیش از حاصل است منصور ترک آن گرفت و با خالد گفت با رای تو آمدیم خالد گفت
یا امیر المومنین اکنون رای آنست که نقض ایوان را تمام سازی تا مردم نگویند که امیر المومنین
از هدم آن عاجز شد گویند روز نوروز خالد برمک کاسهای زر و نقره بهدیه آورده بود و نه
یکی از شعرا این ابیات بخالد نوشت

لیت شعری انا انا خاطبکم — بهدایا الوزیر فی النوروز
ایا خالد بن برمک فی الجود — نوال عنیله بعزیز
لیت جام فضه من هدایا — سوی ما به الا سر مجبر

انما تبعثه للعسل الممزوج — بالماء لا لبول العجوز

خالد هر چه دران مجلس او از زر و نقره همه با آن شاعر بخشید چون اعتبار کردند مالی
عظیم بود و شاعر از ان توانگر شد و چون خلافت بمنصور رسید خالد را بزرگ میداشت
و در کارها با او مشورت میکرد و بنو برمک همه گبر بودند و چون مسلمان شدند در مسلمانی
مرتبه ایشان بزرگ شد و کارهای گران از ایشان صادر میشد و خدمت خلفا میکردند
گویند محمد بن صاحب سفاح بود روزی بیعت خالد برمک را پیش آوردند تا بیعت کرد سفاح را
سخن گفتن و ادب او خوش آمد گفت تو کیستی که رحمت خدای بر تو باد گفت بنده امیر المومنین
خالد برمک که با اهل و قبیله خویش هواخواه و دوستدار امیر المومنین و این بیت برخواند شعر

و ما لی الا آل احمد شیعة — و ما لی الا مذهب الحق مذهب

خلیفه را میل زیاده شد و او را بنیابت وزیر خویش ابو الجهم در دیوان خراج و دیوان جیش
تعیین کرد و از خالد آثار کفایت و شهامت ظاهر گشت و هر روز مرتبه او ترقی میگرفت
تا بوزارت رسید یکی از شعرا در حق فضل بن یحیی و برادرش گفته است شعر

وزاره
وزارت تحل عقد العاقد — ورثتموها من ابیکم خالد
قد احکمت بالشد و الوطاید — للولد الغابر بعد والد

و برید خالد معروف بابن حبان گفته است

لبني العباس ميراث الهدى   والخلافات التي لا تقتضب

والوزارات لكم من هاشم   تعرف الكتّاب هذا والكتب

جدكم ثم ابوكم بعده   ثم انتم بعد ما جد واب

هم رحى الملك وانتم قطبها   لا رحى تصلح الا بالقطب

گویند مادر یحیی بن خالد خواهر رضاعی ریطه بود دختر سفاح چه زن خالد برمک و زن سفاح هر دو باهم شیر داده بود و گویند روزی خالد بار عام داده بود یکی از اعدای او پیش از همه درآمد و گفت ایها الخداوند چگونه نشاید که بار عام دهی و تو برین حال باشی و امثال تو بزرگان از دشمن خالی نباشند اگر یکی درآید چنانکه من درآمدم و دست بشمشیر کند چنانکه من کشیدم و در حال شمشیر بکشید خالد بدانست که قصد او دارد حجابی محکم پیش او نهاده بود برداشت و بر آن مرد زد و همانجاش کشت و گفت من نیز هم چنین کنم و همه عقلاء عالم این حزم و تیقظ او پسندیده داشتند گویند فضایلی که فرزندان خالد برمک داشتند در خالد پیش از همه بود و با آنکه هر یک از فرزندان او در ان خصلت در جهان مشار الیه بودند مثلا یحیی رای و حلم داشت فضل سخاوت و سماحت و جعفر فصاحت و کتابت و محمد بزرگی و شرف و موسی شجاعت و مردانگی و خالد در همه بر همه راجح بود المنصور کنیه و نسب او چنین است ابو جعفر عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و مادرش سلامه بربری و مولد او بسراه در ذی الحجه سنه خمس

وتسعین

وتسعین و او مسن تر از سفاح بود و در سنه ست وثلثین و مائه با او بیعت کردند و منصور پادشاهی بود با عقل و حزم و رای راست و شجاعت تمام و تدبیر صایب و شکوه غالب و حلمی بکمال مهد دولت عباسیان او بوده است و مملکت را ضبط کرد و جهان را معمور گردانید و با اینهمه نیکو خلق بود و در خلق با ندیمان خویش چنان زیستی که یکی از ایشان بودی اما چون بمجلس بار نشستی که جبابره عالم را از وقار و هیبت او زهره آب شدی گویند روزی با پسران گفت چون ببینید که من جامه بار در بر دارم باید که از شما هیچکس نزدیک من نیاید تا آزاری باو نرسانم و عادت آن بود که جامههای درشت پوشیدی و وقت بودی که پیراهن را ترقیع کردی گویند اینحال با جعفر صادق ع گفتند گفت الحمد لله الذی ابتلاه فی ملکه بفقر نفسه در سرای منصور کس را یارای آن نبود که بلعب و لهو مشغول شود گویند روزی آواز طنبور شنید پرسید که این چه آوازست گفتند که خادم طنبور میزند و کنیزکان گرد او در آمده بازی میکنند پرسید که طنبور چه باشد صفت آن بگفتند قایل را تو بچه میدانی که طنبور چنین چیزی میباشد او گفت بخراسان دیده ام منصور بسر آنجماعت رفت کنیزکان چون او را دیدند همه بگریختند خلیفه بفرمود تا آن طنبور را بر سر خادم بشکستند و همان ساعت خادم را ببازار فرستاد و بفروخت یزید بن عمر بن هبیره گفت هرگز مردی در جنگ و صلح حازم تر و بیدارتر و با حیله تر از منصور نباشد نه ماه مرا حصار داد و همه دلیران عرب با من بودند و دایماً جهد و کوشش بسیار کردیم تا باشد که از لشکر او بقتیل و کشتن چیزی بستانیم میسر نشد از بس ضبط و

احتیاط کرده بود و منصور آیین پادشاهی و دو چیز پسندیده اختراع کرده یکی خیش خانه که تا از
برای دفع گرما خیش بندند و از آب تر بکنند و در غایت خنکی میباشد و پیش از منصور اکاسره و
مستغنان ازین هم چنان بود که در گرما هر روز خانه از نو گل کردندی و در آنجا نشستندی و این زحمتی تمام
بود چون منصور خیش خانه ساخت مردم بیاسودند و دوم اسب نوبت که بر درگاه ملوک شب و روز
ایستاده باشند تا اگر ناگاه بآن احتیاج افتد منتظر نباید بود از مخترعات اوست و گویند منصور
کریم بود و چون حج گذارد با مجاوران احسان بسیار کرد چنانکه آن سال را عام الخصب نام نهادند
اما مشهور آنست که آن بخیل بود و بخل او مثل زدند گویند چون بخلافت نشست گفت میخواهم با اهل
کوفه از زن و مرد و کوچک و بزرگ عطا کنم پس اسامی ایشان بنوشتند چون قسمت کردند بهر شخصی پنج درم
رسید او را دوانقی نام کردند و بعد از آن بروزی چند گفت کوفه در بیابان است و دشمنان
بسیار دارند مالی بر اهل کوفه قسمت کرد چنانکه حصه هر شخصی چهل درم افتاد و آن زر بقهر از ایشان
بستد و بر باره کوفه صرف کرد اما حق آنست که او مردی عاقل بود در مقام احسان احسان میکرد
و در مقام منع منع الا آنکه بخل بر او غالب تر از کرم بود و در روزگار او حروب و فتنها و وقایع
اتفاق بسیار می افتاد و بر سبیل ایجاز ذکر کنیم **ذکر واقعه راوندی** جماعتی در خراسان مذهب
تناسخ داشتند میگفتند که جان بنی آدم بقالب فلان کس از اکابر منتقل شده است و خدای که
مطعم و مسقی ماست منصور است و اینجماعت را راوندیان گفتندی همه شهر منصور بزرگان ایشان را

گرفت و محبوس کرده و دیگران بگریختند و از هر جانب جمع آمدند و زندان منصور را بشکستند و محبوسانرا
بیرون آوردند و روی بمنصور آوردند منصور بیرون آمد با ایشان حرب کرد و در آنوقت اسب
بر درگاه حاضر نبود و از آن روز باز معهود است که اسب نوبت شب و روز بر درگاه ببندند و پس از او سلاطین
و ملوک آن سنت را رعایت کردند و چون منصور بیرون آمد بتعجیل اسب بیاوردند سوار شد و با
ایشان جنگ عظیم کرد و در آنحال لشکر حاضر نبودند و عدد ایشان بیشتر بود و نزدیک بود که بر منصور
غالب آیند معن بن زائده شیبانی از منصور خائف و متواری بود و اتفاقا در آنحال رسید روی
بربسته و در پیش منصور با آنجماعت جنگی عظیم کرد چنانکه منصور را خوش آمد و لگام استر را ربیع
حاجب داشت معن بیامد و ربیع را گفت لگام استر بمن ده که در اینوقت من از تو بآن خدمت سزاوارتر
ام منصور گفت راست میگوید لگام باو ده ربیع لگام در دست او نهاد و در نظر خلیفه دیگر بار جنگهای
عظیم کرد و راوندیان بکلی شکسته و مقهور شدند آنگاه منصور از معن پرسید که تو کیستی گفت من بنده
گناهکار خائف معن بن زائده منصور گفت ترا و مال و اهل و اتباع ترا امان دادم و بعد از آن
او را بر کشید و کارهای بزرگ فرمود **شرح بناء بغداد** بغداد بدال و بغداذ بذال المعجم و
بغدان بنون باین هر سه لغت گویند و نفس بغداد را زوراء خوانند از بهر آنکه در جانب قبلی
وضع وی زوری یعنی انحرافی هست و مدینة المنصور و دار السلام هم گویند منصور در ابتدای دولت
شهری مجاور کوفه بنا نهاد و آنرا هاشمیه نام کرد اما بسبب واقعه راوندی که در آن شهر اتفاق افتاد

وازانجا متنفر شد و مجاورت کوفیان را هم کاره بود بنفس خویش برنشست تا موضعی پسندیده که آنجا
عمارتی سازد بطلبید و باجرجرایا و موصل رفت و جماعتی را از حکما و اهل بصارت فرستاد تا موضع
مناسب بطلبیدند ایشان آن مقام را که امروز بغداد آنجاست اختیار کردند و منصور نیز حاضر شد و آن موضع
بپسندید و شهر بنا کرد و گویند در آن مقام دیری بود و راهبی در آنجا ساکن بود چون دید که منصور و خلقی
انبوه آنجا طواف میکنند یکی را از حشم آواز داد و گفت این بزرگ کیست و در این صحرا چه میکند
او گفت پادشاه عرب است و میخواهد که اینجا شهری بنا کند راهب گفت نام او چیست عبدالله ابوجعفر
راهب گفت بجز این نام دارد لقبش منصور است گفت بغیر از این نام دیگر دارد مرد گفت
نه راهب گفت او را بگوی که نفس خویش را رنجانیدن و مال تلف نکند که ما در کتابهای خود خوانده ایم
که اینجا شهر کسی بنا کند که نام او مقلاص باشد آن مرد حال با منصور بگفت در حال پیاده شد و خدای را
سجده کرد و گفت این شهر را خواهم ساخت و بر دست من تمام گردد بحکم این خبر که راهب حکایت کرد
انگاه گفت در ایام کودکی با دزدی بود مقلاص نام که در دزدی با او مثل زدندی و پیره زنی بود که مرا
او پروردی اتفاقا روز آدینه کودکان مکتب پیش من آمدند مهمانی و من هیچ نداشتم که ایشان را ضیافتی
کنم ریسمان آن عجوز بدزدیدم و بفروختم و کودکان را مهمانی کردم عجوز چون بشنید مرا مقلاص نام کرد و اکنون
مرا معلوم شد که این شهر بر دست من تمام شود یکی از عقلاء انصاری گفت یا امیرالمؤمنین یکی از فضایل
این موضع آنست که میان دجله و فرات افتاده است در وقت محاربه دجله و فرات همچنان باشند

کرد و خندق شهر دیگر آنکه چار بار آید بکرانه که در دجله باین مقام آیند و از بصره بجانب بحر
صعود و از جانب شام در فرات و از خراسان و دیار عجم در شط تا مراد دیگر آنکه چون مقام
در میان آبست اگر جسر را قطع کنند دشمن نتواند گذشت و دیگر آنکه این موضع در میان بصره
و واسط و موصل افتاده و بر و بحر و جبل همه نزدیک چون این سخنان بشنید رغبت او در آن
تأسیس زیادت شد امثله باطراف نوشت تا استادان و مهندسان و فعله بیامدند و چون بنیاد
باره مینهادند خشت اول را بدست خویش نهاد و گفت بسم الله والحمد لله الارض لله یورثها من
یشاء من عباده والعاقبة للمتقین انگاه فرمود که بنا کنید علی اسم الله تعالی و برکته و این اساس
در سنه خمس واربعین و مائه و امام صاحب رای ابوحنیفه خشتها را میشمرد و شمردن خشتها بقصب
از برای اختصار و تخفیف اختراع اوست و منصور بفرمود تا عرض سور در اساس پنجاه گز کنند و در
بالا بیست گز در اوایل سنه خمس واربعین و مائه در آن عمارت شروع کرد و در اواخر سنه ست واربعین
و مائه باتمام رسید و سرای منصور در میان شهر ساختند تا مسافت از همه جانب یکسان باشد و چون
حساب کردند چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم بر عمارت آن خرج رفته بود و گویند از آنجا
مصرفان عمارت بمقتضای حساب پانزده درم باقی آمد منصور از او بستد بیان تغیر
منصور با فرزندان حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب و شرح آنچه با ایشان کرد در آخر دولت
بنی امیه بنو هاشم طالبی و عباسی جمع آمدند با یکدیگر صفت جوری که از بنی امیه می کشیدند ازان

کار و اضطراب امور ملک بنی امیه میگفتند پس اتفاق کردند بر آنکه یکی از بنی هاشم بیعت کنند
و مردم را نیز بدعوت خود در آورند و همه بامامت محمد بن عبد الله بن حسن بن الحسن بن
علی بن ابیطالب المعروف بالنفس الزکیه که از افاضل و خیار هاشمیان بود رضا دادند و پدرش
عبد الله بن حسن الحسن المعروف بالمحض حاضر بود پس همه بنی هاشم طالبی و عباسی گفتند
با محمد بیعت کنیم و جعفر صادق راضی نشد و با عبد الله گفت سودای اینکار از سر بگیر که اینکار
خداوند قباء زرد را تمام شود و دست بر [illegible] منصور زد و منصور را آن قباء زرد داشت منصور
گفت چون این سخن بشنیدم در دل خویش عمال در اطراف مرتب کردم بعد از آن همه باتفاق با محمد بن
عبد الله مذکور بیعت کردند ابراهیم و سفاح و منصور و غیر ایشان بعد از آن صورت حال بگردید
و ملک و خلافت باولاد عباس رسید و سفاح و منصور را هیچ غم نبود جز آنکه بر عبد الله را بدست
آرند و بکشند میسر نشد سفاح چند نوبت او را از پدرش عبد الله طلب کرد او گفت از حال او خبر ندارم
سفاح هیچ نگفت اما هر وقت حال او میپرسید عبد الله روزی با برادر خویش حسین بن الحسین بن
علی بن ابیطالب علیه السلام الملقب بالمثلث این حال حکایت کرد او گفت اگر نوبتی دیگر بگوید تو بمن حواله کن
سفاح نوبتی دیگر پرسید عبد الله گفت عمش حسن بیش احوال او میداند سفاح حسن را طلب کرد و از
او حال عبد الله برادرزاده حسن باز پرسید او گفت یا امیر المؤمنین ترا بجای سوکند میدهم
که اگر اهل مشرق و مغرب جمع آیند و خواهند محمد را خلافت دهند و خدای نخواهد توانند گفت نه

و اگر خدای خواهد که او خلیفه باشد و تو با همه خلق روی زمین منع کنید آن منع را هیچ فایده نباشد
گفت نه گفت پس چرا این پیر را معذب میداری و نعمت امارتکه خدا بخشیده بر او منغص میکنی
سفاح از این سخن خجل شد و تا زنده بود دیگر سخن محمد بن عبد الله نگفت و چون خلافت بمنصور رسید
او ایشان را طلبید و در مطالبه مبالغه کرد او گفت ای امیر المؤمنین دراز کش پیران خود را پیش تو
آرم تا تو ایشان را بکشی این میسر نشود پس منصور بغیر بود تا همه اولاد حسن و حسین علیهما السلام را بند کردند و همه
بعراق فرستاد و در کوفه محبوس کردانید چندانکه [illegible] در حبس بمردند و از ایشان یکی عبد الله بود
پسر حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیه السلام از اکابر اهل بیت در دیانت و امانت معروف و
موصوف و یکی دیگر محمد بن ابراهیم بن الحسن بن الحسن و او بغایت پاکیزه روی و صاحب جمال بود
تا بحدی که او را دیباج میگفتند یعنی جامه زیبا چون منصور او را بدید گفت دیباج اصفر تویی گفت
چنین میگویند گفت چنانت بکشم که دیگر را نکشته باشم پس بفرمود که تا بر شکم او ستونی بنا کردند و او هنوز
زنده بود و در آنحال که با اولاد علی این لطف میرفت و حق جوینی را بصورت گذارده میشد علی بن حسن
بن الحسن علی بن ابیطالب علیه السلام غایب بود و اتفاقا هم آنوقت برسید و چون حال پرسید پیش منصور آمد
و بایستاد منصور گفت بچه کار آمدی گفت تا مرا نیز با خویشان من حبس فرمایی که مرا بعد از ایشان
دنیا بکار نباید منصور بفرمود تا او را نیز حبس کردند و این از نوادر اتفاقات است **خروج محمد بن
عبد الله المعروف بالنفس الزکیه** او از بزرگان بنی هاشم بود و بفضل و شرف و دین و علم و فصاحت و شجاعت

وکرم و همه ابواب فضایل سرآمد جهان و نام و نسب او گفته شد و این حدیث لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله
تعالی ذلک الیوم حتی یظهر فیها قائمنا او قال مهدینا یملأها عدلا کما ملئت جورا بر روایت دیگر اسمه
کاسمی و اسم ابیه کاسم ابی در میان مردم مشهور گشت و چون محمد بن عبد الله از مادر متولد گشت مردم
گفتند مهدی موعود به اوست و پدرش این سخن در دلها می انداخت و محمد چندانکه بزرگ شد آثار
بزرگی ازو می دیدند و او را مهدی میخواندند و اتفاقا میان هر دو شانه او خالی داشت گفتند این
مهر امامت است و مشهور بود که اشراف بنی هاشم همه در بیعت او آمده اند چون او بشنید که پدرش
با اقربا در حبس است در مدینه خروج کرد و امیر مدینه را براند و عامل و قاضی مرتب گردانید و در
ایام زمان از الشمت و محو یاران اخلاص داده و همان روز که او خروج کرد مردی که او را اویس گفتندی با
از مدینه بتعجیل پیش منصور آمد چنانکه بنه شب در بغداد آمد و چون برسید شب بود و همه دروازها بسته
بانگ کرد تا واقف شدند و دروازه گشادند چون در درگاه رسید ربیع حاجب گفت در چنین وقتی که امیر المؤمنین
در آسایش است چه حاجت داری گفت مرا امیر المؤمنین سخن است و از دیدن او چاره نیست امیر
المؤمنین را اعلام دادند او را طلبید و چون بخدمت منصور رسید احوال گفت خلیفه گفت تو او را
دیدی گفت دیدم که بر منبر پیغمبر خطبه میگفت و با او سخن گفتم منصور بفرمود تا او را در خانه نشاندند بعد از آن
خبر متواتر شد اویس را حاضر کرد و گفت در چند شب از مدینه باینجا رسیدی گفت به نه شب بفرمود تا نه
نه هزار درم باو دادند و بعد از آن جهت دفع محمد بن عبد الله بتدبیر مشغول شد و میان ایشان از

جانبین

جانبین مکاتبات رفت در آخر کار منصور برادرزاده خویش عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن
عبد الله بن عباس را با لشکر عظیمی بفرستاد در مقامی که آنرا احجار الزیت میگویند نزدیک مدینه
بهم رسیدند و عباسیان غالب آمدند و محمد زکی ره کشته شد و سر او پیش منصور بردند و در سنه
خمس و اربعین و مائه **خروج ابراهیم قتیل باخمری** ابراهیم برادر محمد زکی است و منصور چون
از کشتن محمد فارغ شد ابراهیم را بجد و جهد میطلبید او مردی دلیر و جلد بود و در ایام اختفا پیاده گی
و در میان لشکر بر بساط منصور نشستی و کس او را نشناختی اتفاق افتاد که به بصره رفت و آنجا دعوت
آغاز کرد و جمعی انبوه باو پیوستند منصور هم عیسی بن موسی را بجنگ او فرستاد تا بدهی که آنرا
باخمری گویند نزدیک کوفه بهم رسیدند و عیسی غالب آمد و ابراهیم را بکشت و سر او نیز نزد
منصور فرستاد حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب گفت پیش منصور بودم سر ابراهیم
بر سپری در آورده و بنزد و پیش منصور بنهادند چون او را بدیدم شفقت خویشی در من پدید آمد و بغایت
منفعل شدم و ترسیدم که منصور بداند خود را مشغول کردم منصور گفت این سر ابراهیم است
گفتم آن هست کاشکی خدای تعالی ایشان را توفیق طاعت داری امیر المؤمنین داده بودی تا ایشان
این بلاها مبتلا نشدندی منصور گفت اگر من نیز نه این خواستم اما در هوس خلافه باشند و سر کنند
منصور این بود و بس **خروج عبد الله بن علی بن عبد الله بن العباس** در ایام منصور وقایع و فتن
بسیار حادث می شد و او یکی فارغ نشده بود دیگری ظاهر می گشتند و زبان حال او میگفت

حوادث زمین بگسلد از آنکه هست کی را سر اندر دم دیگری

وازجمله خوارج او یکی عم او بود عبد الله بن علی کفتیم که سفاح او را بجنک مروان حمار
فرستاد و چون مروان کشته شد اموال بسیار بدست او آمد و در شام مقام کرد و در وقت
خلافت منصور او را نیز سودای خلافت در سر افتاد و از طاعت منصور بیرون آمد و نام او
از خطبه بیند اخت و دعوی کرد که سفاح چون او را بجنک مروان میفرستاد شرط کرد که اگر
بر مروان غالب آئی و مرا از جانب او خاطر فارغ گردانی ولیعهد بعد از من تو باشی و جماعتی
بران دعوی اقامه شهادت کردند و اهل شام در بیعت او آمدند و چون خبر بمنصور رسید
بغایت مضطرب شد و در تدبیر تحیر آورد و ابو مسلم گفت هیچ غم مخور اگر خواهی جامه در کمر زنم
و هم اینجا در بندگی ملازم باشم و اگر فرمائی بخراسان روم و از آنجا مال و لشکر بفرستم و اگر خواهی
بشام روم و عبد الله بن علی را مسخر کنم و مملکت شام را جهة امیر المومنین صافی گردانم منصور
این قسم را مناسب آمد و ابو مسلم را با لشکری عظیم بشام فرستاد ابو مسلم مدتی آنجا ماند و چند
مصاف با عبد الله بن علی بکرد و عاقبت ابو مسلم ظفر یافت و عبد الله ببصره گریخت بسبب
آنکه برادرش سلیمان بن عبد الله بن عباس امیر بصره بود و در حق برادر شفاعت کرد منصور
او را امان داد و نامه باو نوشت و شرطی چند را التزام نمود و عبد الله باعتماد آن شرط پیش
منصور آمد چون او را بدید در حال بحبس فرستاد و هم آنجا وفات یافت و گویند منصور

بزنو

بزنود تا خانه بنا کردند که اساس آن همه از نمک بود و عبد الله را در آنخانه حبس کردند و در
شب آب در بنیاد آن بستند و خانه بر عبد الله افتاد و بمرد کشتن ابو مسلم صاحب آل عباس
در نفس منصور از ابو مسلم آزادی نبود و چند نوبت گفت او را می باید کشت سفاح نمی پسندید
و چون خلافت بمنصور رسید ابو مسلم بجنک عبد الله رفت بشام چنانکه گفتیم و چون ابو مسلم
ظفر یافت و غنیمت گرفت منصور یکی را از معتمدان خویش بفرستاد تا غنایم و اموال را اعتبار
کنند ابو مسلم برنجید گفت من در دماء مسلمانان امینم و در اموال خاینم و منصور را دشنام
داد و سفیهان بمنصور رسانیدند و ابو مسلم عزم خلاف کرد و خواست که بخراسان رود و پیش
منصور نیاید و منصور اندیشناک شد از آنکه مبادا ابو مسلم دل مشغولی دهند و مملکت را مضطرب
دارد زیرا که مردی راهی و شجاع و عاقل و دانا و زیرک بود و هرچه خواستی آسان توانستی
کرد منصور در کار او متحیر شد و در پناه مکر و حیله گریخت و با ابو مسلم نامه نوشت مشتمل بر استمالت
و تطییب دل و مواعید جمیل و او را بطلبید ابو مسلم جواب نوشت که مطیع و منقاد امیر المومنینم
اما میخواهم که بخراسان روم و اگر امیر المومنین اصلاح نفس خود بکند من همان بنده ام و اگر
چنانچه بر عادت الوف دربند آرزوی خویشتن است من نیز غم کار خویشتن بخورم و تدبیر
که متضمن سلامت باشد بیندیشم منصور از این جواب خائفتر شد و کینه زیاد شد و نامه
با بو مسلم نوشت مضمونش آنکه تو در نظر ما بدین صفت که میگوئی نیستی بلکه از همه عزیزتری

وآن رحمت که تو در اعلاء ما کشیده از شرح مستغنی است باید که باستظهار تمام روی باینجا
نهی که جز نیکوئی نخواهد بود و پس بفرمود تا بزرگان بنی هاشم همه نامها نوشتند و ابومسلم را
بر آمدن ترغیب میکردند منصور نامه بدست عاقلترین یار خویش بفرستاد و گفت که
با او سخن نرم گوئی و هرچه از ترغیب و تحریص توانی بجای آوری اگر باز گردد و اگر خلاف
مراجعت کند و تو را محال حیلت نماند با او بگو که منصور میگوید از پشت عباس
نباشم و از پیغمبر بری باشم که اگر براین حال روی و پیش من نیائی که جز من هیچ کس آویزد و بجنگ
تو آید و خدا ایرا چنین و چنان باشد و اگر آنچه گفتم نکنم رسول بابومسلم رسید و نامها برسانید
و هرچه باستمالت و استعطاف عاید باشد بجای آورد ابومسلم با مالک هیثم که با او بود در این معنی
مشاورت کرد و گفت رای راست آنست که اصلا باز نگردی که در چنگ او افتی بر تو ابقا نکند و اینجا
رها نکند و اگر بر این صوب که عزم کرده بروی چون بری رسی آنجا مقام ساز اگر حالتی حادث شود
بخراسان و هر جا که خواهی توانی رفت ابومسلم این رای را پسندید و رسول را گفت بازگرد که من
بخراسان میروم و البته بازنگردم رسول گفت ای ابومسلم تو همیشه امین آل محمد بودی بخدا سوگند
میدهم که خویشتن را بعصیان و خلاف موسوم نگردانی و بخدمت امیرالمؤمنین متوجه شو که جز خیر
و خوبی نخواهی دید ابومسلم گفت سبحان الله العظیم ما را همه خلق با بنی هاشم دعوة کردی
و گفتی که هر که مخالف ایشان باشد او را بکشید و چون ما همه مطیع شدیم و دعوة ایشان قبول کردیم

دلتنگ

تو تخلف مینمائی اینحالت عجب است ابومسلم گفت سخن همان است که گفتیم مراجعت را
وجهی نیست رسول چون دانست که البته مراجعت نخواهد کرد خلوتی ساخت و پیغام منصور
برسانید ابومسلم سر در پیش افکند و تاملی کرد آنگاه سر بر آورد و گفت بیایم و عذر خواهم پس
لشکر را بیکی از معتمدان خود سپرد و گفت اگر نامه من پیش آید به نیمه نگین مهر کرده آن مهر من باشد
و اگر بتمام نگین مهر کرده باشد میان نامه من نباشد و روی بدان نهاد که منصور آنجا بود و چون
منصور را از آمدن او خبر شد بفرمود تا همه خلق استقبال کردند و بتعظیمی تمام او را در شهر
آوردند و چون بمنصور رسید خدمت کرد و دستش بوسید منصور او را اکرام کرد آنگاه
گفت بازگرد و امروز بیاسای تا فردا بهم رسیم ابومسلم بازگشت و آنروز بیاسود و روز دیگر چند کس را
با سلاحهای مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرار داد که چون من دست بر هم زنم
شما بیرون آیید و ابومسلم را بکشید آنگاه کس بطلب او فرستاد و چون ابومسلم در رفت منصور
گفت آن هر دو شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجاست ابومسلم شمشیری در دست داشت
گفت اینست منصور شمشیر از دست او بستد و در زیر مصلا نهاد و با او سخن آغاز کرد و بتوقیع
و توبیخ و تقریع مشغول شد و یک یک گناه او را میشمرد و ابومسلم عذر میخواست و هر یک را وجهی میگفت
در آخر گفت یا امیرالمؤمنین با مثل من اینچنین سخنها گفتن نشاید بار زحمتی که جهت دولت شما کشیده ام
منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آنچه تو کردی اگر کنیزی سیاه همین توانستی کرد و آنچه

وانچه تو یافتی بدولت یافته ای ابومسلم گفت این سخنها را بگذار که من جز از خدای از کس دیگر نترسم
منصور دستها بر هم زد آن جماعت بیرون جستند و شمشیر در ابومسلم نهادند و او فریاد میکرد که یا امیر المؤمنین
مرا از بهر دشمنان خود نگهدار منصور گفت هیچکس مرا دشمن تر از تو نیست پس بفرمود تا نعش او را بعد از آنکه
کشته بودند در بساطی پیچیدند و در گوشه خانه نهادند عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن
العباس درآمد و ابومسلم را دیده بود و از او معاونت خواسته و عیسی قبول کرده که در حق او با منصور
سخن گوید و تربیت کند گفت یا امیر المؤمنین ابومسلم کجاست منصور گفت آنجه کشته و پیچیده در بساط
عیسی گفت انا لله و انا الیه راجعون بعد از آن که او را امان فرمودی و انهمه رنجها که جهت کار
شما دید این غدر سخن بدارد و بیچاره با من دوستی داشت منصور گفت خدا دل ترا از آن غم
فارغ گرداند که ترا از این دشمن تر کس نبود و پس بفرمود تا لشکر ابومسلم را مالی بدادند و باز گردانیدند
و منصور در خراسان تصرف کرد و این حالت در سنه سبع و ثلثین و مائه واقع شد **خلع کردن**
منصور عیسی بن موسی را از ولایت عهد عیسی مذکور هم عم ابراهیم امام بود و گویند ابراهیم او را
ولایت عهد داد و بیعت او از مردم بستد و بایمان غلاظ مؤکد گردانید و چون مهدی بسن
منصور در رسید بحکم آنکه المرء مفتون بابنه و شغف بمهدی گران و عزم کرد که عیسی را خلع کند و ولایت
عهد بمهدی دهد بنا بر این غرض عیسی را می نواخت و اکرام میکرد و هرگاه در آمدی او را بر دست
راست نشاندی و مهدی را بر دست چپ چون در خلع ولایت عهد با او معارضه کرد و او را استنطاق

بنام

نیامد و گفت این معنی چگونه توان اندیشید با وجود این همه سوگندها که مردم خورده اند و طلاق
و عتاق و حج و صدقه تاکید کرده هرگز این مطلوب میسر نشود منصور با او متغیر شد و اکرامی که پیشتر
از آن میکردی نمیکرد و او را زیر مهدی می نشاندند و اگر وقتی عیسی بر در نشستی کسان منصور دیوار
بکاویدندی و خاک بر او ریختندی او پسر را گفتی دور شوید تا خاک بر شما نریزد و خواستی و بجای
مشغول شدی و چون بار دادندی او همچنان با جامهای خاک آلود پیش منصور رفتی منصور
گفتی هیچکس پیش من چنانکه تو می آئی نمی آید این همه خاکها از گرد راه است عیسی گفت چنین می انگارم
که از گرد راه است و گویند منصور او را زهر داد و مدتی از آن بیمار شد و عاقبت صحت یافت
و چون فهمید که با منصور عذرهای او مؤثر نیست و اذی بکرد خود بخلع راضی گشت گویند منصور
با لشکر و اتباع مواضعه کرده بود که هر کجا عیسی را بینند سفاهت میکردند و دشنام میدادند
عیسی با منصور شکایت کرد او گفت بخدای که بر تو و نفس خویش میترسم چون لشکر محبت کودک
یعنی مهدی در دل گرفته اند و هواداری او میورزند اگر او را تقدیم کنی و در نباشند عیسی خود را خلع
کرد و بعضی میگویند منصور ولایت عهد را از عیسی بیازده هزار درم بخرید و طایفه دیگر از رواة
برانند که منصور خالد برمک را جهت خلع ولایت پیش عیسی فرستاد خالد جمعی از ثقات با خود ببرد
عیسی خود را خلع میکرد خالد با آن جماعت گفت برویم و بر او گواهی دهیم که خود را خلع کرد و خون
او را از ریختن نگاه داریم و این فتنه را تسکین کنیم برین عزم از پیش عیسی بیرون آمدند و گواهی

داوند و او انکار کرد و فایده نبخشید و خلع او تمام شد و مردم با مهدی بیعت کردند **سبب**
بنای رصافه لشکر منصور بر او تشنیع میزدند و استرداد میکردند و از ایشان مخافت
بود روزی با قثم بن عباس بن عبد الله بن عباس در این معنی مشاورت کرد و گفت میترسم که
ایشان اتفاق و اما از جهت رسد قثم گفت که رای آنست که مهدی را بجانب شرقی با لشکر خراسانی
وجهه او شهری بنا کنی تا او با لشکر خویش بیک جانب باشد و تو با لشکر بجای دیگر باشی تا اگر از
احد الجانبین تشویشی حادث شود استعانت با جانب دیگر توان برد منصور را سخن او
موافق آمد و بفرمود تا رصافه را بنا کردند و مهدی با لشکر و اتباع خود بآنجا تحویل کرد
بعد از او چون ایام خلافت عباسیان امتداد یافت هر که از خلفا درگذشتی
او را برصافه دفن کردندی و بتدریج مزار ایشان گشت و آنجا شاهد نیکو ساختند
و آلات و فرش بسیار مرتب گردانیدند و املاک نفیس بر ایشان موقوف شد و در ایام
خلفا هر خایفی که پناه آنجا بردی ایمن گشتی **وفات منصور** در سنه ثمان و خمسین مائه
منصور بحج رفت در وقت احرام وفات یافت ربیع حاجب وفات او را پوشیده
داشت و شخص او را در کله کوچک نشاند چنانکه مردم روی او را بدیدندی اما حال او معلوم
نمیکرد و بعد ربیع بنی هاشم را در آورد و پیش کله گرفت تا مردم پندارند که با منصور سخن میگوید
آنگاه باز آمد و گفت که امیرالمؤمنین میفرماید که یکبار دیگر با مهدی بیعت کنید همه تجدید بیعت

کردند

کردند و کار بر مهدی مقرر شد گویند چون اینحال بشنید ربیع را چند تازیانه زد و گفت هیبت امیرالمؤمنین
تو را مانع نیامد از آنکه او را چنین کنی **حال وزارت در ایام منصور** منصور چنانکه در کارها
مستبد بودی احتیاج برای دیگری نداشت با آنکه در مهمات با عاقلان مشورت کردی و پیش
او چنان بودی که وزرا پیش او قدری نبودی و با این همه چند کس وزارت او یافتند
ابوایوب موریانی موریان دهی است از قریتهای اهواز ابوایوب را منصور
بخرید و تربیت کرد و یکبار او را پیش سفاح فرستاد با هدیه سفاح را فصاحت و صباحت او
خوش آمد گفت از آن کیستی گفت از آن برادر امیرالمؤمنینم سفاح گفت نه از آن منی و او را
باز گرفت و آزاد کرد و بمنصور حال نوشت و ابوایوب در مدت خلافت ملازمت سفاح مینمود
و کار او ترقی کرد و چون نوبت بمنصور رسید او را وزارت فرمود و ابوایوب مردی فاضل
و عاقل بود و دها و فطنتی بکمال داشت ابن شبرمه قاضی گفت پسر را زن خواستم و دو هزار
درم مهر بود در اندیشه افتادم که این دو هزار درم از کجا حاصل کنم تا پسر را دین نباشد پیش
موریانی رفتم و او وزیر منصور بود چون حال بنمودم بفرمود تا آن مقدار بدادند و او را دعا گفتم
و برخواستم تا بیرون آیم مرا بنشاند و گفت پسرت مهر داده باشد لابد بنفقه محتاج شود دو هزار
درم دیگر فرمود تا در وجه نفقه صرف کند قاضی دعا کرد و خواست که برود و نگذاشت و گفت اینها
خدمتکاری بود تا خدمت کند و باری از دل ایشان بردارد پس دو هزار درم دیگر بفرمود و ه

همچنین دو هزار درم زیاد میکرد تا پنجاه هزار درم رسانید و این شهر سه قاضی تو انگرا پیش او بیرون آمد و ابو ایوب مال جمع کردی تا بواسطه آن منصور تقرب نماید روزی منصور گفت مصالح بسرم را ضیعتی میخواهم که او را جدا گانه خاصه باشد موریانی گفت در اهواز مصالح (ضیعتی) معطل است ارتفاع سیصد هزار درم می باید تا معمور شود و ارتفاعی نیکو دهد منصور آن مال بداد ابو ایوب مال بستد و هیچ عمارت نکرد و هر سال سیصد هزار درم پیش منصور فرستادی که این حاصل املاک صالح است و بر اینحال مدتی بگذشت دشمنان موریانی از این حال واقف شدند و با منصور گفتند منصور بنفس خویش برفت تا ملک پسر را مشاهده کند ابو ایوب گفته بود تا بر کنار آب خانها ساخته بودند و درختها نشانده و حوالی آنرا سبز کرده چون منصور بگذشت موریانی گفت ضیعه مخدوم زاده این است منصور نظر کرد عمارتی و سبزی دید پنداشت که موریانی راست میگوید دشمنان موریانی صورت حال با منصور گفتند و او معماران و اهل خبره را فرمود تا آن ضیعه را تتبع کردند هیچ عمارت ندیدند و موضع معطل بود و خیانت ابو ایوب معلوم شد فرمود تا او را و اقارب او را تمامی بکشتند و اموال او را بردا(شتند) و این حسب حال شاعر کوفی درین باب گفته شعر

قد وجدنا الملوک یحسدمن	اعظمه طوعا ازمة التدبیر
فاذا مارأوا له الامر و النهی	اتوه من بأسهم بتکبیر
شرب الکأس بعد حفص سلیما	ودارت علیه کف المدیر

ونی

ونجا خالد بن برمک منها	اذ تسمى من بعد بابا لکاسا
اسوة العالمین حالا لدیهم	من یسمى بکاتب او وزیر

ربیع بن یونس کنیه و نسب او ابو الفضل الربیع بن یونس بن محمد بن کیسان است و کیسان ابو فروه مولای عثمان بن عفان بوده است و مردم گفتندی که ربیع لقیط است و روزی منصور با مردی گفت حال پدرت چیست گفت نماند رحمه الله منصور گفت تو برای چه گذاشتی گفت چنین ... ربیع گفت در حضور امیر المومنین پدر را چنین دعا گفتن بی ادبی است منصور گفت تو معذوری که حلاوت پدران نمی شناسی اما براصح اقوال نسب او چنین است ربیع بن یونس بن محمد بن فروه ولیکن نه بر وجه صلاح و سداد چه گویند که یونس با کنیزکی از کنیزکان مواقعه کرد ربیع در وجود آمد پس منکر شد و گفت این فرزند من نیست ربیع را با مادر بفروختند و در بندگی منتقل می شد تا بنی العباس افتاد ابو فروه در مکه حفاری کردی و بنده حارث حفار بود مولی عثمان پس بر این سیاقت ابو فروه مولی عثمان باشد و شاعری درین معنی گفته شعر

وان ولی کیسان للحارث الذی	ولی زمنا حفر القبور بیثرب

و گویند ابو فروه با دشمنان عثمان اتفاق داشت و ربیع مردی بزرگ و فصیح و زیرک و کار گذار و عاقل بود و در محاسبات و اعمال دیوانی در غایت بصارت و بخبرات و اکتساب مبرات مایل روزی شخصی را پیش منصور آوردند که با یکی از عمال او بی ادبی کرده بود و از حد خویش بیرون رفته

منصور با او گفت بعزایم تا گوشت تر از استخوان جدا کنند آنمرد مسن بود با آواز ضعیف این بیت برخواند

اذا وحی عرسک بعد ما هرمت   ومن العناء ریاضة الهرم

منصور علیه ما علیه با ربیع گفت که این مرد هرچه میگوید ربیع گفت میگوید شعر

العبد عبدکم والامر امرکم   فهل عذابک عنی الیوم مصروف

منصور گفت از او عفو کردیم بعد از ابو ایوب موریانی منصور وزارت خویش بربیع داد و او را

از همه خدم وحشم عزیزتر میداشت و منصور وفات یافت و ربیع وزیر بود و گویند روزی

منصور در باغی میگشت درختی دید و نام او میدانست از ربیع پرسید او گفت یا امیر المومنین

درخت وفاق است و نخواست که در روی منصور گوید خلاف است منصور را خوش آمد و چون

منصور نماند مهدی وزارت خویش با بو عبد الله معویة بن یسار داد که کاتب مهدی بود پیش از

خلافت و ربیع را حاجب فرمود و چون خلافت بموسی هادی رسید ربیع را بوزیری برگزیدند و سبب آن

بود که ربیع کنیزکی بهدیه بمهدی فرستاد و مهدی آن کنیزک را به پسر خود هادی بخشید و هادی

را با آن دل گران شد از او فرزندان آمدند و چون خلافت بهادی رسید دشمنان ربیع بهادی

گفتند که ربیع چون پسران ترا می بیند میگوید من با هیچ زن خوشتر از مادر ایشان وقاع نکرده ام

این سخن بدل هادی و فرزندان و مادر ایشان اثری عظیم کرد و بغایت برنجیدند و هادی مرد

قهار بود قدحی عسل مسموم بربیع داد ربیع میدانست که او را اکرام میکند بکوزی تمام او را بیاشامید

و هم از آن روز وفات یافت در سنه سبعین و مائه ذکر خلافت مهدی کنیته و نسب او ابو عبد الله

بن ابا جعفر المنصور است با او بیعت کردند بمکه سنه ثمان وخمسین و مائه مردی بزرگ و کریم و ستوده

و بسیار خیر بود و اهل الحاد و زندقه را قهر کردی و بغایت دشمن داشتی و در ایام او نیز حوادث فتوق

و فتن بسیار اتفاق افتاد و هر وقت بنیاد رد مظالم نشستی و قضات را بخواندی و گفتی اگر رد مظالم

نیست الا از برای آنکه تا از قضات و عدول دار القضا خجالت نباید کشید بس است تا بروز قیامت

و از حضرت رب العالمین و حضور ملائکه و انبیا و اولیا و همه خلق اولین و آخرین چه رسد و مهدی

ادیب و نیکو خوی و شریف نفس بود روزی در شکار از لشکر دور افتاد و خدمتکاری عمر و نام

با خود داشت و گرسنگی در مهدی اثر کرد و عمر و گفت از دور کلبه و خانه مینماید همانجا چیزی یابیم

مهدی عنان بر آنجانب تافت شخصی آنجا ساکن بود و تره زاری مختصر داشت مهدی بر آنمرد

سلام کرد و طعام خواست سلام باز داد و گفت قدری شیرابن و نان جو دارم مهدی گفت اگر از آن زیادتی

رنجه داری ضیافتی تمام است مرد گفت دارم و کراث نیز هست و همه پیش مهدی آورد و مهدی

و عمرو سیر بخوردند و مهدی با عمرو گفت در این معنی شعری بگوی عمرو گفت شعر

ان من یطعم الربیثا بالزیت   وخبز الشعیر بالکراث

لحقیق بصفعة او بثنتین   لسوء الصنیع او بثلاث

مهدی تبسم کرد و گفت چنین باستی گفت

لجدیر ببدرة او بثنتین — لحسن الصنیع او بثلاث

و آنجا توقف کرد چندانکه لشکر برسید و سی هزار درم بهر مرد مضیف داد و باز گشت
خروج مقنع بخراسان مردی بود یکچشم کوتاه بالا از مرو بغایت بدشکل و نقابی از زر ساخته و آنرا
بروی بست تا مردم قبح صورت او نبینند و دعوی خدائی کرد و میگفت خدای تعالی آدم را
بیافرید و خود در صورت آدم رفت و از صورت آدم در صورت نوح رفت و تا با بومسلم خراسانی
بعد از ابومسلم در صورت من آمد و مذهب تناسخ داشت و خلقی عظیم را از راه برده چنانکه هرگاه
او را بدیدندی در آنجهت که او بودی بر مقتضای و اینما کنت من بلاد فلا الی وجهک التفات
سجده کردندی و خود را هاشم نام نهادی و اتباع او در مضایق گفتندی یا هاشم اغثنا و ماه مقنع
مشهور است و آن چنان است که از زمین نخشب از بلاد ماوراء النهر چاهی بود که مقنع بسحر جسمی ساخت بشکل
ماهی چنانکه دیدندی که آن جسم از آن چاه برآمدی و اندکی ارتفاع یافتی و باز بچاه فرو رفتی و چون
خبر ظهور او بمهدی رسید لشکری جهت دفع او نامزد کرد مقنع در قلعه گریخت و لشکر مهدی قلعه را
حصار دادند و مدتی دراز کشید و اتباع مقنع ملول و بیشتر امان خواستند و از قلعه فرود آمدند
و اندک فوجی با او بماندند روزی آتش عظیم برافروخت و یاران خود را گفت هرکه میخواهد با آسمان
رود خود را با این آتش در اندازد و خویشتن را با زن و فرزند در آتش انداخت تا در دست لشکر مهدی
نیفتد و چون سوخته شد در قلعه بگشودند و در قلعه هیچ نیافتند و چون خلافت بمهدی رسید

عیسی بن موسی را بر انداشت که خود را از ولایت عهد بتجدید خلع کند و بیعت مردم جهت پسران خویش
موسی و هارون بستد و عیسی نیز با ایشان بیعت کرد و گویند که از ظرفا عیسی را بدید گفت هذا الذی
کان غدا فصار بعد غد یعنی این است فردا خواست بود فردای او پس فردا شد گویند محبت مهدی
در دل منصور در غایت کمال بود و از جمله که انکه اغنیا و اوساط الناس را مصادره کرد و نام
الکس را بر آن نوشت با آخر بحج رفت بیمار شد و همانجا وفات کرد در مرض الموت مهدی را بخواند
و با او گفت من بسیار خلق را مصادره کرده ام و از هرکس مالی گرفته و آن اموال هر یک را
جداگانه در کیسها محفوظ داشته و نام خداوندان بر آن نوشته چون من درگذرم آن اموال را
بخداوندان آن بازده تا دولت ترا مبارک دانند و در دل خاص و عام محبوب شوی و اگر
مرا از آن ورزی و سوادگری باشد و چون متضمن نفع تو است من بدان راضی شدم مهدی
همچنان کرد و محبت او در دلها راسخ گشت و وفات مهدی بماسبذان بود و در سبب او اختلاف است
بعضی گویند بشکار در پی آهو میدوانید آهو در خرابه رفت اسب مهدی در عقب رفت و در
کوتاه بود پشت مهدی شکست و در ساعت بمرد و بعضی گویند کنیزکی او را زهر داد و بعضی گویند
کنیزکی زهر در طعامی تعبیه کرده بود و مهدی نادانسته از آن طعام بخورد و بمرد در سنه تسع و ستین
و مائه و ابو العتاهیه صفت کنیزکان او کند که پلاس پوشیده و در عزای مهدی از خانه بیرون آمدند

رحن فی الوشی و اقبلن علیهن المسوح — کل نطاح من الدهر له یوم نطوح

لست بالباقی ولو عمرت ما عمر نوح　　فعلی نفسک نح ان کنت فی الدنیا تنوح

وزراء مهدی و در ایام مهدی وزارت رونق گرفت بسبب وزیر او ابو عبید الله که یگانه
جهان بود در فضل و ورع و ادب و عقل و فصاحت و حسن کتابت و خبرت در امور ملک حاصل داشت
ابو عبید الله معویة بن یسار او از موالی اشعریانست و پیش از خلافت کاتب مهدی بود و
منصور میخواست که او را وزارت دهد بسبب آنکه در او آثار عقل و کیاست میدید و چون با
مهدی بود او را از او باز نستد و ابو عبید الله بر مهدی غالب بود و منصور او را می گفت
زینهار که تا از فرمان ابو عبید الله بیرون نباشی که او مردی عاقل و صاحب حزم است چون
خلافت بمهدی رسید ابو عبید الله آثار کفایت باظهار رسانید و منصب وزارت را رونقی
تمام داد و چیزها اختراع کرد که از پیش نبود و از الجمله یکی آنکه در غله خراج مقاسمه مبدل کردانید
و پیش از او سلطان از غله ها خراجی مقرر می شد و مقاسمه نمیکرد او خراج بر نخل و درختان میوه
دار نهاد و در بلاد عرب تا اکنون همین قاعده مانده است کتابی در علم خراج تصنیف کرد و
احکام شرعی و قواعد و دقایق تصرفی را در آنجا ثبت کردانید و اول کتابی که در خراج ساخته
تصنیف اوست و آن کتاب را قبولی عظیم باز دید آمد در عادت آن صنعت میکردند اما ابو عبید الله
تکبر و تجبر داشت و همین از اینجهة کار او خلل گرفت و سبب آن بود که بعد از وفات منصور چون
ربیع از مکه بیامد و بیعت از بهر مهدی گرفت و خلافت بر او مقرر کرده اتفاق قدوم او شب افتاد

پیش از

پیش از آنکه مهدی را دیدی هم در ساعت وصول پیش ابو عبید الله رفت پسرش فضل گفت
پیش از آنکه امیر المؤمنین را ببینیم ربیع گفت روا باشد زیرا که ابو عبید الله بر مهدی مسلطست
و پیش او مقبول القول دیدن او زیان ندارد و چون در خانه او رفت زمانی بیک او را بر در بنشاندند
بعد از آن حاجب بیرون آمد و ربیع را اندرون سرای برد و ابو عبید الله را خبر دادند
باز معاودت کرد و ربیع در سرای برد ابو عبید الله از بهر او قیام نکرد چنانکه رسم مردم است
مرحبائی نگفت و احوال راه از او نپرسید آغاز کرد تا کیفیت بیعت ستدن او از برای مهدی
بگوید ابو عبید الله او را خاموش گردانید گفت بکبار شنیده ایم بتکرار احتیاج نیفتد ربیع
بغایت رنجیده و برخواست تا برود ابو عبید الله با حاجب خویش گفت درها بسته
باشد موضع خالی کن تا ابو الفضل و پسرش آنجا بخوابند ربیع گفت پیش من درها گشوده بسته
نباشند و بیرون آمد و با پسر گفت خدای را بر من چنین و چنین باشد اگر جاه و مال خویش را
در ازاله نعمت این احمق بذل نکنم بعد از آن ربیع پیش مهدی قربت یافت و منصب حجابت
بر او مقرر شد و خواست در حق ابو عبید الله خبثی کند بهیچ نوع بر او دستی نمی یافت تا
آنگاه یکی از یاران ربیع که دشمن ابو عبید الله بود در خلوت با ربیع گفت که ابو عبید الله
مردی امین و متدین است و بر عفاف و کفایت و زیرکی و ادب او مزیدی نتصور
نتوان کرد و هیچ مکر و حیله بر او مؤثر نباشد اما پسر او برزادت طریقت و قبح سیرت موصوف

در هر تصرف که کنند باج آمد ربیع را امتحن چون پیش آمد و روی آن شخص را ابو عبید و در حق پسر عبید الله
با مهدی خبث آغاز نهاد و تقبیح صورت حال بهر نوع که توانست پیش گرفت گاه او را با کنیزکان
حرم نسبت میکرد و گاه زندقه و الحاد بر او می بست و گفتیم مهدی انبساط نفیر را نهایت دشمن داشتی
و البته بر ایشان ابقا کردی چون بطول زمان زندقه پسر ابو عبید الله در دماغ مهدی نشست
روزی بحضور پدر پیش مهدی او را بخواند و آیتی از آیات قرآن یاد دارد گفت بلی یا امیر المؤمنین
اما مدتیست تا از من مفارقت کرده است فراموش کرده است مهدی گفت برخیز و بریختن خون
او بحضرت حق تعالی تقرب نمای ابو عبید الله پایش بلغزید و لب در آمد و لرزه در وی افتاد
عباس بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس گفت یا امیر المؤمنین او را از کشتن پسر عفو کن
و این سیاست بدست دیگری فرمای مهدی یکی از حاضران را امر نمود تا او را کشت بالجمله شنیع
و فزعی و الحق هیچ پادشاهی باور زیر خود مثل این حرکت نکرد و بر عاقلان واجب است که بدین سبب
از خدمت ملوک و ملازمت ایشان احتراز نمایند تا امثال چنین وقایع در عزیزان خویش
مشاهده نکنند بعد از آن ابو عبید الله بر حال خویش وزیر بود و متمکن در کار اما شکسته شد
و دل او با مهدی متغیر گشت و دل مهدی هم با او متغیر شد روزی از جایی نامه چند آورده
بودند مهدی گفت مجلس خالی کنند تا این نامها مطالعه کنیم مجلس خالی کردند اما ربیع بیرون
نرفت ابو عبید الله خواست که ربیع بیرون رود و مهدی گفت دور شو ربیع گفت یا امیر المؤمنین

بارکم

با تو هیچ سلاح نیست و ترا با کسی که معاویه نام دارد و از اهل شام است و تو پسر او را کشته و سینه
او از تو پر کینه است در خانه تنها چگونه گذارم مهدی متنبه شد و گفت بر ابو عبید الله در همه حالات
اعتماد دارم و فرمود تا مهمات عرض کن که از ربیع چیزی محجوب نیست بعد از این تاریخ باندک زمانی
مهدی با ربیع گفت من از ابو عبید الله بسبب کشتن پسر او شرم دارم او را بگوی تا بخانه خود بنشیند
ابو عبید الله ملازم خانه خود شد و ربیع بمقصودی که داشت رسید و عاقلان گفته‌اند شعر

ولیس کثیرا الف خل و صاحب　　وان عدوا واحدا لکثیر

ابو عبد الله یعقوب بن داود او از موالی زادگان است و صولی گفته است که داود پدر عبد الله
و برادران او نویسندگان امیر خراسان نصر سیار بودند و یعقوب مذهب تشیع و زیدی
و در مبدا کار هوای پسران عبد الله بن حسن داشت و او و برادران باب رحمتها رسید و مهدی
پیوسته خائف بود از آنکه مبادا که از بنی الحسن چیزی صادر شود که سبب مشغولی دل باشد
و کسی را می طلبید که او را با اولاد حسن انسی باشد تا باستعانت او بر ایشان ظفر یابد میان ربیع
و یعقوب دوستی بود پیش مهدی او را تربیت کرد و گفت این کار را او بحسن کفایت تدبیر کند
مهدی یعقوب را بخواند و با او در محاوره آمد عقلی کامل و فضلی وافر یافت او را بعنایت خود
مخصوص گردانید و وزارت و همه مهمات بوی تفویض کرد و بعضی در سبب وزارت او گویند
که صد هزار دینار از ربیع قبول کرده بود تا منصب وزارت از برای او حاصل کند ربیع با این

طمع پیوسته در خلوات ذکر او کردی و او را ستودی مهدی را آرزوی دیدن او آمد او را
احضار فرمود چون شرف دست بوس یافت و مهدی با او سخن آمد آثار کمال و فضایل بر او
لایح دید یعقوب گفت یا امیر المؤمنین بنده را از دقایق احوال چیزی چند معلوم شده است
که اگر شرف استماع یابد حقیقت آن برای اعلی منکشف گرداند مهدی او را بخود نزدیک کرد
و در اکرام او افزود و او در اوقات فرصت مهمات عرضه میداشت که آثار کفایت و کاردانی
او از آن واضح و لایح بود و پیشتر ارباب مجلس بخدمت مهدی امثال آن کارها نگفته بود و
بنمود مهدی بخط خویش نامه نوشت که یعقوب برادر منست فی الله تعالی و کارها در دست او
او نهاد و مرتبه او بر همه خلایق بیفزود و بشار بن برد در این معنی دو بیت گفته است شعر

بنی امیة هبوا طال نومکم … ان الخلیفة یعقوب بن داود
ضاعت خلافتکم یا قوم فالتمسوا … خلافة الله بین الناى والعود

بشار در این ابیات اشاره کرده است باشتغال مهدی بلهو و لعب و سماع و عشرت خوبان
و مجالست ندیمان و مطربان و تفویض کارها بیعقوب بن داود و گویند یاران مهدی پیش او
شراب میخوردند اگرچه او نمیخورد و با مهدی میگفت که بعد از اقامه صلوات خمس در مسجد در
چنین محال نشستن نشاید مهدی می شنید و شاعری در این معنی گفته است بیت

ودع عنک یعقوب بن داود جانبا … واقبل علی صهباء طیبة النشر

۱۶۱۱۰۵/

اما هادی و حماد در اوقات فرصت بد گفتن یعقوب آغاز کردند و بتدریج مسامع خلیفه را
از قبایح افعال او مملو گردانیدند تا مهدی بر او متغیر شد و او را در چاه بزندان کرد تا باقی
ایام مهدی و تمامت ایام هادی در چاه بود و هرون الرشید در ایام خلافت خویش او را از آن بیرون
آورد گویند بشار بن برد شاعر ببغداد رفت تا قصیده که در مدح مهدی گفته بود عرضه دارد
بعد از انشاد قصیده مدتی توقف کرده و انتظار جایزه میکرد مهدی را از او فراموش شد یعقوب
که وزیر او بود یاد نداد و چون دیر کشید بشار پیش یعقوب رفت و این ابیات را انشا کرد

یعقوب قد ضد را العقاب و کلهم … من ملک برک المنتاب
و حبستنی و حبستنی کمونة … نبت لزارعها بغیر شراب
مهلا فدیتک اننی ریحانة … فاشتم بشذاها واستبقها بذناب
یعطی العزیز درها فاذا ابت … کانت ملامتها علی الحلاب

یعقوب گفت ای ابا معاذ این ابیات بهجو چه ماننده آن ماند که مدح بشار گفت آری ای خداوند
شعرا این نوع را از سخن استبطا و استعطاف خوانند بعد از آن یعقوب خود را از کار بشار
غافل ساخت چون از حد بگذشت بشار او را هجو گفت و آن هجو بیعقوب رسید یعقوب پیش
مهدی در حق بشار سعی میکرد تا آنکه بشار را بکشت و وزارت یعقوب نیز بعد از آن دراز نکشید
که مهدی او را معزول و منکوب کرد و از یعقوب روایت کنند که او گفت روزی در ایام وزارت

وزارت من مهدی مرا بخواند بخدمت مجلسی دیدم در میان باغی و درختان باغ تمامی شکوفه
کرده بود و فرشهای نیکو انداخته و کنیزکی در غایت جمال و نهایت حسن حاضر مهدی با من گفت
این مجلس را چگونه می بینی گفت در غایت کمال حضرت امیر المؤمنین را تمتع با آن مهنا باد مهدی گفت
این باغ با این فرش و طرح و کنیزکی و صد هزار درم بتو بخشیدم من دعا کردم آنگاه گفت مرا با تو
حاجتی میخواهم که شر او را از سر من کفایت کنی چه هراسانم از آنکه مبادا که روزی خروج کند و
بسیار از مسلمانان خون بباید ریخت تا فتنه او تسکین یابد گفتم سمعاً و طاعةً گفت سوگند خور سوگند
خوردم که آنچه امیر المؤمنین فرمود بجای آورم آنگاه بفرمود تا آلات آن مجلس را از فرش و طرح
و اوانی و غیر آن با کنیزک بخانه من بردند و مرا از غایت شغفی که با کنیزک پدید آمد کنیزک را نزدیک
خود بخواندم چنانکه میان من و او پرده تنگ بود پس آنگه علوی را بخواندم و با او در سخن آمدم شخصی
دیدم بعقل او از همه جهان تمامتر با من گفت ای یعقوب خون من که فرزند علی بن ابیطالبم
بگردن بگیری و میدانی که نسبت بتو هیچ گناهی که موجب خون ریختن باشد نکرده ام یعقوب میگوید
مرا بر او رحمت آمد مالی باو دادم و او را گفتم سر خود گیر و پنهان باش و کنیزک در پس پرده
بشنید در حال صورت بخلیفه رسانید مهدی در اضطراب افتاد همان لحظه بفرمود تا عقب او دویدند و
او بگرفتند و علوی را بدست آوردند و در خانه نزدیک مجلس مهدی بنشاندند آنگاه مهدی مرا طلب
کرد و گفت علوی را حال چیست گفتم خدای تعالی امیر المؤمنین را از زحمت وجود او فراغت بخشید گفت

برد گفت بالله العظیم گفتم و الله العظیم گفت دست بر سر من نه و سوگند خور دست بر سر مهدی
نهادم و سوگند خوردم مهدی کنیزک را گفت آن کس را که در فلان خانه است بیار دیدم علوی را از
آنجا بیرون آوردند و چون چشم من بر او افتاد نزدیک بود که حیوة بکلی منقطع شود مهدی گفت
ای یعقوب با من خیانت کردی و سوگند بدروغ خوردی و خون تو مرا حلال شد او را بمطبق برید
پس مرا بجای دور فرو کردند که در آنجا روز از شب و شب از روز باز نشناختم و هر روز قوتی میدادند
و مدتی در حبس بودم و ندانستم که چند است روزی از رسنی فرو کردند و مرا گفتند برای از چاه
برآمدم و نور چشم بکلی رفته بود و موی سر و لب و ناخنها دراز گشته بود و در غایت زشتی مرا
در حمامی بردند و چون برآمدم شرط قلم و تطهیر بجای آوردند و جامه های نیکو در من پوشانیدند و
مرا بمجلس حاضر کردند که در آنجا قومی بودند و انبوه عظیم بود مرا گفتند بر امیر المؤمنین سلام
کن سلام کردم بعد از آن پرسیدند که بر کدام امیر المؤمنین سلام کردی گفتم بر امیر المؤمنین
مهدی و یکی از صدر مجلس گفت رحمه الله المهدی باز گفتند بر امیر المؤمنین سلام کن سلام
کردم گفتند بر کدام امیر المؤمنین سلام کردی گفتم بر امیر المؤمنین هادی همان قائل گفت
رحم الهادی باز گفتند بر امیر المؤمنین سلام کن سلام کردم همان سؤال اعاده کردند گفتم
بر امیر المؤمنین رشید گفت و علیک السلام یا یعقوب و رحمة الله و برکاته بعد از آن فرمود
که ای یعقوب من از این زحمت که بتو رسید گران خاطر شدم من همان ساعت مهدی را از آنچه

با من کرد بحل کردم و بار و برا دعا و ثنا و نیکو گفتم فرمود ای یعقوب چه میخواهی گفتم یا امیر المومنین
درین صلاحیت کاری نمانده مجاورت حرم کعبه میخواهم مرا مالی ازان عطا فرمود و اجازه
داد و گفت مرا اندازه و منت گذاری که سبب خلاص تو او نبوده است و اشاره بیحیی خالد کرد
انکه گفت که دخترکی کوچک دارم دیروز او را بر کتف خود گرفته بودم یادم آمد که تو مرا در کتف
میگرفتی نظر نمودم تا خلاصت دهند بعد ازان یعقوب بمکه رفت و مجاور شد و پس از اندک
مدتی درگذشت در سنه ست وثمانین ومائه **فیض بن صالح** او از نیشابور است و پدران
او نصاری بوده اند بعراق آمدند و مسلمان شدند و خدمت خلفا اختیار کردند و فیض در دولت
عباسیان رتبت یافت و از کتاب دیوان استیفا و حساب بیاموخت و در هر فضیلتی بر
اقران فایق آمد و چون مهدی یعقوب بن داود را منکوب کرد احوال فیض با او گفتند
او را طلبید و چون اختیار کرد مردی تمام بود موصوف بصفات قرب ملوک از علم و ادب
و کیاست و غیر آن حالی وزارت خود با و تفویض فرمود و فیض بغایت کریم مفضال بود و
مال در ابواب مکارم صرف کردی و از قلت و کثرت نیندیشیدی و گویند چون یکی بر یحیی خالد ثنا
گفتی و کرمات او برشمردی گفتی اگر فیض را دیده بودی معلوم شدی که در جهان جز او کریمی نیست و همانا شاعر گفته

ولائمة لامتك یا فیض فی الندی — فقلت لها هل یقدح اللوم فی البحر
ارادت لتثنی الفیض عن سنن الندی — ومن ذا الذی یثنی السحاب علی القطر

مواقع

مواقع الجود الفیض فی کل بلدة — مواقع ماء المزن فی بلد القفر
کان وفود الفیض لما تحملوا — الی الفیض وافوا عنده لیلة القدر

گویند فیض روزی با جماعتی سواران انبوه میرفت بکنار آبی رسیدند همه پیش از فیض در رفتند
و او بعد از همه میرفت و رشاش آب و گل بر دیگران میرفت و هیچ نگاه نداشت یکی از آنجماعت
گفت شنیده ام که فیض را با جبه سبقت گرفته است تا چنین بی التفات میرود و مبالات نمیکند
فیض این کلمه ازان قایل بشنید و با کس نگفت و چون بخانه رفت صد تخت جامها نفیس بخانه آن مرد
فرستاد با رسول گفت بگو با این و امثال این مستحق این مرتبه شدم گویند فیض روزی بمهمی میرفت
در راه دوستی را دید از او پرسید بکجا میروی گفت شنیده ام جعفر نبیده فلان کس را صد
هزار دینار که از مال ضمان بر او باقی است محبوس کرده است و من پیش وکیل او میروم تا
شفاعت کنم و این محبوس هم دوست تو است و هم دوست من اگر قدمی رنجه فرمائی تا در
حق سخنی باتفاق گوییم از مکارم تو عجب نباشد فیض گفت بغایت نیکو فرمودی و در حال عنان
برتافت و بخانه وکیل رسیده رفتند و شفاعت کردند وکیل گفت اگر کار با من تنها بودی
مضایقه نرفتی اما فرمان ازان رسیده است بی اشاره او کاری پیش نرود و اگر فرمایند بحضور
شما در باب او مطالعه عرضه دارم تا چه جواب آید ایشان بپسندیدند و وکیل مطالعه نوشت
و بفرستاد در جواب نوشته بود که اطلاق این محبوس جز بمال صورت نبندد و شفاعت را

بهیچ وجه مدخل نخواهد بود و یکی از ایشان عذر خواست و خط ستده بهر دو نمود و ایشان را از زندان
نومید کرد آمد و فیض را گفت آنچه بر ما بود کردیم باید رفت فیض گفت والله آنچه بر ما بود نکردیم
آمدن ما همین فایده داد که حبس او شو که شد و از معاونت یاران نومید گشت با او گفت دیگر چه کنیم
گفت چون خلاصه او از این جهت متعذر شد مجلس دیگر تمسک نمائیم که او رهائی یابد و از این صد هزار
یک نیم من ادا کنم و یک نیم تو تا کار او بمخلص رسد آمد و قبول کرد و با وکیل گفتند وکیل گفت این یعنی
هم بی اجازه سیده نتوانم کرد مطالعه نوشت و حال نمود جواب آمد که کرم ما کم از کرم فیض
نیست این صد هزار دینار باین محبوس بخشیدم او را بیاران او سپارند و گویند اگر چه فیض کرم
بسیار داشت اما متکبر بود و یکی از شعرا در حق او گفته است

ابا جعفر جیناک نسئل نائلا … فاعوزنا من فضل نائلک البشر
فما برقت بالوعد منک غمامة … یرجا بها من سیب نائلک القطر
فلو کنت تعطینا المنی بزیادة … لنغصها منک التجبر والکبر

و مهدی وفات یافت و فیض همچنان وزیر بود و چون نوبت خلافت بهادی رسید و از نوبت
بدیگری رسید و فیض تا اوایل هارون بماند و در سنه ثلاث و سبعین و مائه وفات یافت

هادی بن مهدی در سنهٔ تسع و ستین و مائه با هادی بیعت کردند و هادی و هارون از خیزران بنت
هادی مردی بیدار دل و کریم و زیرک و غیور و شدید البطش و دلیر و صاحب عزم و حزم بود

عبد الله مالک خزاعی صاحب شرط هادی گفت مهدی دایم مرا میفرمایید که ندیمان و مغنیان
هادی را برنجان و بزن و حبس کن من خلاف نمیتوانستم و هادی پیش من شفاعت فرستادی
و تخفیف طلبیدی و من البته شفاعت او نشنیدمی و قبول التفات ننمودمی چون خلافت بهادی
رسید من بهلاکت خود متیقن شدم روزی مرا بخواند چون بخدمتش رفتم او را دیدم بر کرسی
نشسته و نطع انداخته و شمشیر پیش نهاده من سلام کردم گفت لا اهلا و لا سهلا یاد داری که فلان روز
جهت کار فلان فرستادم و التفات نکردی و روز دیگر از برای کار فلان و هم التفات ننمودی
و هم چنین گناه بر شمرد و من گفتم آیا امیر المومنین اجازه خواهد فرمود بنده را او را اقامت حجت و عذر
گفت بلی گفتم یا امیر المومنین بخدا سوگند میدهم که اگر آن شغل که امیر المومنین به بنده فرموده بودی
و بعضی از فرزندان امیر المومنین شفاعت کردی و من قبول کردمی امیر المومنین بپسندیدی آنرا
گفت نه گفتم با خدمت پدرت همچنین بودم و اگر تو بندگی فرمائی با تو نیز همچنان باشم و صدق
اخلاص پیش از آن ورزم هادی را سخن من خوش آمد و شرف دست بوس یافتم و همان عمل
بر من مقرر فرمود و مرا بخلعت و تشریف مخصوص گردانید و من شادان و کامران بخانه خود
بازگشتم و شب با خویشتن در فکر افتادم و گفتم خلیفه جوان است و نبیذ میخورد و این جماعت را
که من آزرده ام همه ندیم و مغنی و کاتب و یاران او نیند شاید که ناگاه فرصتی یابند و در خون
من سعی کنند گفت در این اندیشه نشسته بودم و کانون آتش پیش من نهاده و دختر کوچک پیش

من نشسته و قدری نان رقاق و کامخ میخوردم و خرک را در دهان میگذاردم ناگاه آواز اسبان
شنیدم و غلبه عظیم روی بسرای من و آنشد و در خانه بهیبت بکوفتند با خود گفتم این است آن
حالتی که از آن می اندیشیدم بتعجیل در گشادند هادی بنفس خویش در خانه من آمده بود و بر خر مصری نشسته
چون او را بدیدم روی بر زمین نهادم و دستش بوسیدم مرا گفت یا ابا عبد الله من اندیشیدم
که تو شاید با خویشتن گوئی که خلیفه جوانست و اعدای من مقربان او شده و محل است که در دستی فرصتی
یابند و رای او را با من بگردانند من عمدا اینجا نزد تو آمدم تا ترا از این اندیشه امن گردانم و مقرر کنم که در
دل من هیچ کینه با تو نمانده است و سخن دشمنان تو بهیچ حال و حیلت نخواهم شنید و تو باید که بر این قول
اعتماد کنی و فارغ باشی آنگه فرمود آنچه میخوردی پیش آر رقاق و کامخ پیش بردم بشیر مبقی چند لقمه
بخورد و چون فارغ شد با خادم گفت چیزی که جهت ابو عبد الله آورده ایم بیاورید چهار صد اشتر
بار کرده بزر و جامه بدر من بفرستد و هادی فرمود که زر و جامه همه از آن تست اما اشتران را محافظت
کن تا اگر ناگاه سفری افتد و بدان محتاج شوی معد باشد گویند مادر هادی و هارون خیزران بر
ملک مسلط بود و سبب آنکه زن خلیفه بود و مادر دو خلیفه در ایام مهدی هم تسلط داشت اما نه
چنانکه در ایام هادی پسرش تمامت امرا و بزرگان و سرداران لشکر بامداد و شبانگاه بر در
سرای او میرفتند و او حکم مطلق میکرد و پسرش هادی از آن غیرت آورد و پیش مادر رفت و گفت
این چه شغله و آشوب است که بامداد و شبانگاه بخانه راه میدهی تو باید که بخواندن مصحف مشغول باشی

یا بدوکی

یا برشتن دوک **مصرع** تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا ∴ پس بفرمود تا در خانه مادرش ببستند
و بیرون آمد و بمجلس بنشست و چون ارکان ملک حاضر آمدند با ایشان گفت از شما که را خوش
آید که مردم گویند مادر فلان چنین کرد و چنین گفت ایشان گفتند ما هرگز نخواهیم که هیچ جا نام
مادر ما بگویند پس چرا هر بامداد و شبانگاه بر در سرای این زن میروید و ملازمت مینمائید
اگر بعد از این کسی از شما بر آن در رود سر او ببرم مردم از در سرای مادر او منقطع شدند و عقلا
این معنی را پسندیده داشتند **خروج صاحب فخ و کشته شدن او** فخ موضعی است بحجاز صاحب
فخ حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب را گویند حسین از بزرگان
بنی هاشم بود و از تحمل جور و حیف ملول شد و در مدینه خروج کرد و بسیار خلق متابعت او کردند
و اتفاق افتاد که از عامل مدینه بر بعض طالبیان ظلمی رفت و علویان بهم بر آمدند و حسین با خلقی
انبوه بدر سرای امارت رفتند و عامل بگریخت زندانها بشکستند و زندانیان را خلاص دادند
و با حسین بیعت کردند و مدینه مسخر شد چون خبر بهادی رسید محمد بن سلیمان را بجنگ او فرستاد
با لشکری کثیف و بعضی گویند سلیمان منصور را فرستاد فی الجمله هر دو لشکر در فخ که میان
مکه و مدینه است بهم رسیدند و جنگی عظیم کردند و در آخر کار عباسیان غالب آمدند و سید
حسین کشته شد و سر او را پیش هادی بردند و چون سر بنهادند آنجماعت را دشنام داد و گفت
گوئی سر یکی از طاغیان آورده اند جزای شما حرمان است و ایشان را هیچ نداد و حسین صاحب فخ

مردی کریم و مفضال بود وقتی پیش مهدی آمد مهدی او را چهل هزار دینار بخشید او بر در سرای
مهدی تمامت را خرج کرد و بجای آمد و بر تن او پوستینی بود و در زیر پوستین پیراهن نداشت و خلافت
هادی ممتد نشد در سنهٔ سبعین و مائه وفات یافت و در سبب وفات او خلافست بعضی گویند
مادرش خیزران او را زهر داد بسبب آنکه او مردم را از سرای او منع کرد و جاه او عظیم شکسته [کنیزکان را]
فرموده بود که او را زهر دادند و بعضی گویند که کنیزکان را فرموده بود که هادی را بکشتند ایشان در حالت
مستی بالش بر دهان او نهادند و بر آن بالش بنشستند چنانکه او جان بداد و بعضی میگویند که هادی
میخواست که هارون را خلع کند و بیعت مردم جهت پسر خویش جعفر ستاند خیزران هارون را دوستر از
هادی داشت بترسید از آنکه ضرری بهارون رساند او را بکشت راوی گفته است که یکی از برامکه
بر در سرای هادی بود هادی او را بخواند و گفت میخواهم همین دم بروی و سر برادرم هارون را
بیاوری او گفت یا امیر المؤمنین او برادر پدری و مادری تست و ولیعهد و در غایت عقل و
کیاست کشتن او دریغ باشد گفت اگر او را نکشی همین ساعت ترا بکشم آن شخص از پیش او بیرون آمد
متحیر و متفکر و بر در سرای نشست چون اندک زمانی بگذشت خادمی بیرون دوید و گفت مادر
امیر المؤمنین ترا میخواند و او را بتعجیل در سرای برد چون در سرای رفت هادی را دید مرده افتاده
سبب پرسید گفتند چون تو رفتی آب خواست کوزه پیش وی بردم آب در حلق او گره بست و هرچند
که کوشید دفع نتوانست کرد می سرفید تا آنگاه که جان بداد **بیت**

آب حیوان

آب حیوان چو شد گره در حلق — زهر گشت ارچه بود نوش گوار

من غصه داوی بشرب الماء غصته — فکیف یصنع من قد غص بالماء

و از عجایب اتفاق در این روز خلیفه بمرد و خلیفه بخلافت نشست اعنی هارون الرشید و خلیفه زاده در
وجود آمد و آن مأمون بود **وزارت در ایام هادی** چون هادی خلیفه شد وزارت
بربیع داد و حال او شرح گفته ایم و بعد از او وزارت بحرانی داد **ابراهیم بن ذکوان الحرانی الوزیر**
هادی را معلمی بود و ابراهیم حرانی با معلم بخدمت او رفتی هادی را با ابراهیم انس افتاد و او را مقرب
گردانید و هرچند مهدی منع میفرمود هادی قبول نمیکرد تا روزی مهدی پیش هادی فرستاد
که اگر ابراهیم حرانی را نفرستی ترا از ولایت عهد محروم کنم هادی بناچار اگر خواست و اگر نه
ابراهیم را فرستاد چون بخدمت مهدی رسید مهدی بشکار رفته بود او را گفتند ابراهیم حرانی را
آورده اند او گفت کدام صید خوشتر از این باشد که حرانی را بکشم بعد از آن گفت ای ابراهیم
خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم و فرمود که او را نگاه دارند تا من از صید بازگردم ابراهیم گفت چون
مهدی برنشست من بنماز و دعا مشغول شدم از اتفاقات عجب مهدی طعام مسمومی خورد
و در ساعت هلاک شد و من خلاصی یافتم و بوزارت هادی رسیدم **هارون الرشید**
او پسر مهدیست [?] پسر ابوجعفر منصور و ذکر او در پیش گفته شد در سنهٔ سبعین و مائه با او بیعت
کردند و او از بزرگان و از افاضل خلفا بود و عقل و ادب و کرم و فصاحت داشت در مدت

خلافت یکسال حج کردی و یک سال غزا و هر روز صد رکعت نماز گزاردی و یکنوبت پیاده بحج
رفت و هیچ خلیفه هرگز پیاده بحج نرفت و چون بحج رفتی صد فقیه را با فرزندان ایشان با خود
ببردی و وقتی که بحج نرفتی سیصد کس را با نفقه و کسوه تمام بنیکوی بحج فرستادی و در همه احوال اقتدا
بجد خویش منصور کردی مگر در بذل مال که هارون کریم و منصور شحیح و هارون شعر دوست بود
و با شعرا فضل و لطف کردی و فقه و ادب بغایت دوست داشتی و از مجادله و مرا محترز بودی
و گویند فقها و ادبا و فضلا و شعرا بر هیچ خلیفه چندان جمع نیامدندی که بر در هارون گویند هارون
بنائی عظیم ساخت و چون تمام شد بفرمود تا فرش و اوانی بیاوردند و آنجا نهاده شد و طعامی
مناسب ترتیب کردند آنگاه بار عام فرمود و ابو العتاهیه شاعر را طلبید او با جمعی درآمد رشید
چون چشم بر وی افتاد گفت یا ابا العتاهیه شعری انشا کن که مشتمل باشد بر وصف حال ما گفت

عِش ما بدا لکَ سالماً … فی ظلّ شاهقةِ القصورِ

رشید گفت احسنت دوم این بیت چیست ابو العتاهیه گفت

یَسعَی علیکَ بما اشتَهَیتَ … من الرواحِ الی البکورِ

رشید گفت نیکوست دیگر چه گفت

فاذا النفوسُ تقعقعَت … فی ظلِّ حشرجةِ الصدورِ
فهناکَ تعلمُ موقناً … ما کنتَ الّا فی غرورِ

رشید بگریست فضل ربیع با ابو العتاهیه گفت که امیرالمؤمنین ترا خوانده است تا سخنی گویی
که از آن خرم شود تو چیزی میگویی که امیرالمؤمنین غمناک میگردد هارون گفت که بر او اعتراض مکن
که دیده بصیرت ما را در نابینائی می بیند نمیخواهد که عمی بیفزاید ابو معاویه ضریر که از فضلاء علما بود
گفت که روزی پیش رشید طعام خوردم چون فارغ شدیم شخصی آب بر دست من ریخت و دست بشستم
بعد از آن رشید گفت یا ابا معاویه میدانی که آب بر دست تو که ریخت گفتم نه یا امیرالمؤمنین رشید گفت که من
گفتم یا امیرالمؤمنین از برای علم کردی خدا از برای این گویند اصمعی گفت چون در تحصیل علوم مشقت بسیار کشیدم
و نصیبی حاصل شد ببغداد رفتم تا بخدمت هارون الرشید توصل نمایم و او را ببینم مدتی بر درگاه او
بودم میسر نشد که هارون را ببینمی اما مرا بخادمی دوستی افتاد شب پیش او بودمی و از برای او ابیات گفتمی
و سمر گفتمی اتفاقا شبی رشید را خواب نمیگرفت مونسی می طلبید خادمی بیرون آمد تا ببیند بر درگاه
از شعرا و ادبا کیست که او را بخدمت رشید برد کسی حاضر نبود بجز از من و من سابقه عرفانی با رشید
نداشتم خادم رفت و عرضه داشت که فاضلی عزیز بر در است رشید فرمود که او را بیاور خادم بطلب
من بیرون آمد و گفت بشارت ده که امشب آن شب است که اگر سخنان تو بمذاق امیرالمؤمنین افتد
بامداد توانگر باشی انگه مرا در سرای برد چون بحضرت رسیدم خدمت کردم و سلام گفتم و در حضرت
او فضل یحیی بود و جعفر یحیی جواب سلام باز داد و گفت تو کیستی گفتم بنده امیرالمؤمنین عبدالملک
بن قریب الاصمعی گفت از کدام شهری گفتم از بصره گفت اندکی دور شو تا روع و دهشت بنشیند

انگاه پیش آی با خود گفتم اگر دور روم مبادا حالی پیش آید که مانع محاورت باشد یا امیر المؤمنین بخزد
اندکی دور رفتم و باز آمدم و بایستادم و گفتم یا امیر المؤمنین روشنی مجد و بزرگواری و علو قدر تو میگذارد
که فدای آن حضرت تو را روی باشد این سخن او را خوش آمد گفت شعر میگوئی یا روایت میکنی
گفتم روایت میکنم گفت شعر کدام شاعر روایت میکنی گفتم شعر هر کس که نیکو گفته است خواه جد و خواه
هزل هارون با جعفر گفت دعوی عظیم کرده گفتم یا امیر المؤمنین صدق دعوی من ظاهر گردد گفت
قصیده عدی بن رقاع یاد داری که اولش این است عرف الدیار توهما فاعتادها گفتم آری
گفت برخوان برخواندم گفت از اشعار ابن هرمه یاد داری گفتم همه شعر او را یاد دارم گفت فلان
قصیده او برخوان برخواندم تا آنکه بمدح رسیدم و آن قصیده در مدح بنی امیه بود و از آن قصیده
بقصیده دیگر رفتم جعفر گفت بسهو رفتی یا بعمد گفتم بعمد زیرا که باقی قصیده مدح اعدای امیر المؤمنین
از آن عدول کردم قصیده آغاز نهادم که مدح منصور جد رشید بود جعفر گفت بارک الله علیک
تو لایق این مجلسی بعد از آن رشید با جعفر گفت اندک ملالی می یابم برخواست تا در سرای رود خادمی
گفت که فردا سی هزار درم باصمعی ده و در سرای رفت جعفر باصمعی گفت من امشب از سرای امیر المؤمنین
بیرون نخواهم رفت تو نیز هم اینجا باش تا باهم سامره کنیم اصمعی گفت آن شب پیش جعفر بودم تا
صبح سامره کردیم چون خواستم که بیرون روم جعفر گفت یا اصمعی اگر روا بودی که من با امیر المؤمنین
برابر بودمی ترا سی هزار درم دادمی اما بیست و نه هزار درم از خادم من بستان اصمعی گفت در آن روز

پنجاه و نه هزار

پنجاه و نه هزار درم بمن رسید و بعد از آن درویش نشدم و کار روی در ترقی نهاد **خروج**
یحیی بن عبد الله بن حسن نسب او چنین است یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب
چون برادران او یحیی بن محمد زکی و ابراهیم قتیل باخمری کشته شدند رشید یحیی بترسید و به بلاد طبرستان
و دیلم گریخت و ایشان چون امانت او مشاهده کردند معتقد شدند و دانستند که لایق امامت است مردم
بر او جمع شدند و او را شوکتی و عدتی حاصل شد و رشید از این قضیه متفکر گشت فضل بن یحیی بن خالد
برمکی را با پنجاه هزار مرد بطبرستان فرستاد و گرگان و طبرستان بار داد و چون آنجا رسید
با یحیی بن عبد الله لطف کرد و کار بجائی رسانید که یحیی امان نامه خواست بخط رشید قضات و فقها
و بزرگان بنی هاشم گواه باشند رشید این معنی را مناسب آمد و امان نامه جهت او نوشت و قضاة و
علما و اکابر بنی هاشم گواه گرفت و آن را با تحف و هدایا بیحیی فرستاد و یحیی با فضل بخدمت رشید
رفت رشید در اول مجلس او را اکرام کرد و بعد از آن بحبس فرستاد و در نقض امان از فقها فتوی
خواست بعضی جایز داشتند و بعضی نه فی الجمله رشید یحیی بن عبد الله را الحبس کرد گویند شخصی از فرزندان
زبیر بن العوام پیش رشید در حق یحیی بن عبد الله شکایت کرد و گفت بعد از آنکه امیر المؤمنین او را
امان داد همچنان مردم را دعوت کرده و میکند رشید یحیی را از حبس طلبید و ایشان را در مقابل یکدیگر
نشاند یحیی منکر شد و زبیری مجادله میکرد رشید یحیی گفت تو اگر در این قول صادقی سوگند خور زبیری سوگند
خوردن آغاز کرد و گفت والله الطالب الغالب و خواست که سوگند تمام کند یحیی گفت این سوگند را

بگذار جهت آنکه بنده چون حق تعالی را تمجید و تقدیس و تسبیح گفتی از او شرم دارد و عقوبت او را
در تأخیر اندازد و اما چنین سوگند خور که بری من حول الله و قوته پس گفت بگوی که من از حول و قوه خدا بیزارم
و در حول و قوه خویش باشم اگر نه چنین است که من میگویم زبیری چون سوگند بدین صورت شنید بترسید
و گفت سوگند بخورم رشید گفت اگر راست میگوئی سوگند خور و از هیچ اندیشه مکن زبیری بر آن صورت سوگند
خورد چون از مجلس بیرون آمد پای او بلغزید و بیفتاد و در حال بمرد و او را بگورستان بردند و هر
چند خاک بر او می پاشیدند بخاک پوشیده نمیشد و بر بالای خاک می آمد تا هیچ چاره نماند جز آنکه گور او را
سقف کردند و ابو فراس همدانی در قصیده میمیه باین معنی اشاره می کند شعر

ذاق الزبیری غب الحنث وانکشفت — عن ابن فاطمة الاقوال والتهم
یا جاهدا فی مساویهم تکتمها — غدر الرشید بیحیی کیف ینکتم

گرفتن موسی بن جعفر ع و وفات او بعضی از حساد موسی بن جعفر از خویشان او با رشید گفتند
که موسی را قبول عظیم است و مردم خمس اموال پیش او میبرند و او را امام میدانند و او نیت خروج
دارد و حکایت ملک حرمین بسی هزار درم و دینار و طلبیدن باج نقد و دیگر را چنانکه پیش از این
در اوایل کتاب ذکر کردیم بگفت رشید از این سخن متغیر شد و ساعی را مال مراد و در ولایات
نوشتند اتفاقا آن ساعی از آن مال منتفع نبود زیرا که بیمار شد و چون مال رسید او بمرد رشید
در آن سال حج کرد و بمدینه رفت و موسی بن جعفر را گرفت و پوشیده به بصره فرستاد و به سندی

بن شاهک

بن شاهک داد که حاکم بصره بود و عیسی بن جعفر بود تا او را ببغداد فرستد و گویند چون امام موسی ع را بگرفتند
دو کس را پوشیده بیرون آوردند یکی را ببغداد فرستاد و یکی را ببصره بردند از آنکه ببصره بردند
موسی بن جعفر بود و صورت موسی را پوشیده داشتند تا مقام او بر مردم مشتبه شود که اگر دانند
مبادا که غوغا او را مستخلص کنند گویند رشید چون خواست که موسی بن جعفر را بگیرد بمدینه آمد پیش
روضه مصطفی علیه الصلوة و السلام بایستاد و گفت یا رسول الله موسی بن جعفر میخواهد که مسلمانان را
مشوش گرداند و خونهای ناحق بریزد من از حضرت تو اجازه میخواهم تا موسی را حبس کنم و مواد
فتنه منقطع گردانم آنگاه بیرون آمد و او را بگرفت و گویند چون موسی بن جعفر به پیش سندی
بن شاهک رسید بر قه بود موسی ع هم آنجا محبوس کردند و هارون یحیی خالد را فرمود تا پنهان
موسی را بکشد یحیی ببغداد آمد و چنان نمود که بمصالح بغداد آمده است اتفاقا همان شب که یحیی
ببغداد رسید موسی بن جعفر ع وفات یافت و بعضی گفتند او را زهر دادند و بعضی گفتند بمرگ
خود مرد بعد از آن عدول از کرخ بیرون آوردند تا موسی را مرده دیدند تا گمان نبرند که او را کشته اند
و شیعه گویند چون امام موسی را مرده از خانه بیرون آوردند ندا میکردند که امام رافضی بمرگ
خود بمرد امام احمد حنبل حاضر بود و پنهان میگریست و چون گفتندی امام روافض بمانده او
گفتندی لا والله العظیم بلکه امام مغرب و مشرق نماند **باقی احوال رشید** گویند روزی رشید
نشسته بود شعرا در آمدند و مدایح انشا کردند حاجب گفت بر درگاه جوانی است مروی و شعر

نیز نیکو میگوید و شعر را نسبت با او کرد که رشید را خوش آمد فرمود او را در آرید چون در آوردند و اشعار
انشا کرد رشید گفت که من در شک افتادم که این شعر تست یا شعر دیگری اگر شعر تست باید که حالی در
حق این دو کودک اشاره با مین و مامون کرد شعری گوئی آنجوان گفت شعر بدیهه با صعوبت ارتجال
و هیبت خلافت و دهشت قدوم مشکل توان گفت رشید گفت گفتار تو بر فضل تو دلالت
میکند ما را با تو احسان باید کرد جوان گفت بدولت امیر المومنین دو بیت دست داد شعر

وشدت بعبد الله بعد محمد — عری قبة الاسلام فاخضر عودها
هما طنباها بارک الله فیهما — وانت امیر المومنین عمودها

رشید از سماع این دو بیت منبسط شد او را صلتی عظیم فرمود اصمعی حکایت کرد که روزی از
خدم رشید بطلب من آمد چون بخدمتش رسیدم بغایت در خشم بود من بترسیدم و سلام کردم
جواب سلامی باز داد خوف من اندکی ساکن شد بعد از ان مرا بخواند و گفت این سگ مروان
بن ابی حفصه می بینی که ان سعدی را گفته است یعنی معن زائده را که بنده از بندگانست

اقمنا بالیمامة بعد معن — مقاما ما نرید به زیالا
وقلنا این نذهب بعد معن — وقد فقد النوال فلا نوالا

چگونه نشاید که با وجود من گویند و قد فقد النوال فلا نوالا بعد از ان فرمود که مروان حفصه
را بخوانید چون حاضر شد گفت ان سعدی را چنین و چنین مدح گوئی با حضور ما وان خواست

که سخن بگوید رشید فرمود که بزنند چندان تازیانه بر او زدند که نزدیک بود هلاک شود بعد از ان
فریاد بر آورد و گفت یا امیر المومنین سخن من بشنو و بعد از ان حاکم مطلقی هر چه خواهی بکن گفت
گفت من در آنچه در معن بن زایده گفتم سبب آن بود که اندکی دنیاوی بمن رسیده اما در مرثیه پدر امیر المومنین گفته ام

واکرم قبر بعد قبر محمد — نبی الهدی قبر بماسبذان
عجبت لکف هالت الترب فوقه — ضحی کیف لم یرجع بغیر بنان

رشید چون این دو بیت استماع کرد غضب او ساکن شد و بالطبع آمد و فرمود که بشمرید که از تازیانه
بر تن مروان حفصه چند جا نشست و چون شمردند از چهار صد مقام زیاده بود فرمود بعوض هر تازیانه
یکی از جامهای مرا با او بدهید و مروان از پیش رشید با یک رزمه جامه مانند رزمه کازران
بیرون آمد و رشید از افاضل خلفا بود و دولت او بهترین دولتها معظم ممالک عالم خراج بدیوان
او میگذاردند و شکوه خلافت در ایام او ظاهر شد و بعد از زمان براکمه رافع بن نصر بن سیار
عاصی شده بود و سمرقند فرو گرفته از برای محاربه او بخراسان رفت و چون بطوس رسید وفات
یافت و همانجایش دفن کردند در سنه ثلاث و تسعین و مائه و چون علی بن موسی الرضا
بطوس وفات یافت در پهلوی رشید مدفون شد و دعبل خزاعی میگوید

قبران فی طوس خیر الناس کلهم — وقبر شرهم هذا من العبر
ما ینفع الرجس من قرب الزکی وما — علی الزکی بقرب الرجس من ضرر

وزارت در ایام هارون الرشید بسبب کفایت برمکیان رونق گرفت و چون هارون خلیفه شد
یحیی بن خالد برمک را وزارت داد و از آنگاه باز دولت برمکیان قوی شد و جهان از آثار ایشان محلی شد
شرح احوالات آل برامکه برمکیان در قدیم گبر بودند بعد از آن مسلمان شدند
و اسلام را چنانکه شرط بود بورزیدند و پیش از وزارت خالد برمک در ایام منصور گفته ایم و اکنون
احوال اولاد و احفاد او بیان کنیم دولت برمکی دولتی بود آراسته بمکارم و فضایل و احسان و تدین
و محبت علوم و تربیت افاضل و اعانت مظلومان و عمارت عالم و ترتیب کارها بر قانون
واجب و تعظیم ارباب صلاح و ترفیه ایشان و تجمل امور شرع و قهر ظلمه و بدکرداران و در همه فضایل
خاصه کرم مثل با ایشان زدندی و ابونواس با آنکه میل با آل ربیع داشت در حق برامکه میگوید شعر

سلامٌ علی الدنیا اذا ما فقدتم　　بنی برمک من رائحین و غاد

گویند هارون یکسال حج کرد و امین و مامون و یحیی بن خالد و هر دو پسر او فضل و جعفر در خدمتش
بودند چون بمدینه رسول صلعم رسید هارون موضعی نشست و یحیی در خدمت او و مامون موضعی
دیگر و جعفر با او و امین در مقام دیگر و فضل با او و هر سه دست بعطا برگشادند بر وجهی که سالها
در اهل مدینه بآن مثل زدندی و ساکنان الحظیره [illegible] تمامت توانگر شدند و قایلی گفته

اتانا بنو الاملاک من آل برمک　　فیا طیب اخبار و یا حسن منظر
لهم رحلة فی کل عام الی العدی　　و اخری الی البیت العتیق المستر

ادا ارزنا

اذا نزلوا بطحاء مکة اشرقت　　بیحیی و بالفضل بن یحیی و جعفر
فتظلم بغداد و تجلو لنا الدجی　　بمکة ما حجوا ثلاثة اقمر
فما صلحت الا لجود اکفهم　　و اقدامهم الا لاعواد منبر

سیرت یحیی بن خالد برمک یحیی پیش از خلافت کاتب رشید بود در زمان مهدی
و چون هادی خلیفه شد و خواست که بیعت مردم جهت پسر خویش جعفر ستاند و برادرش هارون
الرشید که بعد از هادی ولیعهد بود و خلق مغرب و مشرق گواه آن تحمل خلع کند هارون این
معنی نگفت و در ولایت رقه و عمل بزرگ که یکی را هنی گویند و یکی را مری بهرون میداد
بملکیت و نزدیک بود که هارون راضی شود یحیی بن خالد بخلوت پیش او رفت و او را از اجابت
خلع باز داشت و عظمت خلافت را وصف کرد و هارون گفت ای پدر وقتی که مرا هنی و مری
حاصل باشد و دختر عمم رسیده با من باشد خلافت را چکنم یحیی گفت اگر خلیفه نباشی هنی و مری بر
تو منغص دارند دلیر باید بود و منصبی که بتو داده است از دست نباید داد هارون بر عدم خلع
مقر شد و هادی بدانست که آن بتعلیم یحیی بن خالد است یحیی را بخواند و گفت من عزم کرده ام که
هارون خلع کنم و مبایعت جهت جعفر ستانم و هر چه از هارون صادر شود از اجابت و
امتناع از تو خواهم دید یحیی گفت امیر المومنین اگر بیعت مردم جهت جعفر ستاند و او کودک است هنوز بالغ
نیست و پیش از بلوغ جعفر امیر المومنین را که باقی باد وفات رسد و هارون مخلوع باشد بنی هاشم

برامامت جعفر نابالغ صبر کنند بانه هادی گفت نه یحیی گفت والله العظیم که اگر مهدی هارون را
ولیعهد نکردی واجب بودی که امیرالمؤمنین ولایت عهد بهارون دهد تا خلافت از فرزندان مهدی
با بنای عم نشود و ضرری دیگر آنکه خلق مشرق و مغرب بر ولایت عهد هارون گواهند و با وی بعد از
امیرالمؤمنین بیعت کرده اند و سوگند خورده ابطال ایشان چگونه توان کرد هادی را این جواب
مناسب آمد و مستحسن داشت و همه بزرگان این سخن را پسندیدند بر عقل و کفایت یحیی استدلال
کردند و چون خلافت بهرون رسید وزارت بیحیی خالد داد و کارها را یکبار باو تفویض فرمود
و او امور مصالح باو رونقی تمام می ساخت و خللها را تدارک میکرد و اعمال را معمول میداشت و یحیی
کاتب و بلیغ و ادیب و صاحب رای و کریم و حلیم و با عفت و وقار و هیبت بالجمله
کمالات جمع آمده و شاعری در این باب گفته است

لا ترانی مصافحاً کف یحیی	اننی ان فعلت اتلفت مالی
لو یمس البخیل راحة یحیی	لسخت نفسه ببذل النوال

او گفته است هیچکس با من سخن نگفت الا که از او بترسیدم چون سخن گفت یا هیبت من در دل او
زیاده شد یا بکلی زایل گشت و هم او گفته است المواعید شباک الاحرار لان الکرام یصیدون
بها محامد الرجال یعنی وعده دام آزادانست که کرام جمیل ذکر محامد را بآن واسطه صید کنند
و عادت یحیی آن بود که چون عزم رکوب داشتی چند کیسه زر با خود برگرفتی و در هر کیسه دویست

درهم تا در راه سائلان را دادی گویند شخصی بر در خانه یحیی بایستاد چون یحیی بیرون آمد پیش
دوید و سلام کرد یحیی گفت تو کیستی گفت من آنکسم که پارسال در حق من انعام فرمودی یحیی گفت مرحبا
بمن توسل الینا بنا و او را صلتی نیکو فرمود و یکی از کتاب یحیی گفت چون رشید برامکه را بر انداخت
بفرمود تا هیچ آفریده ایشانرا مرثیه نگوید و اگر کسی گفته باشد او را بازخواست بلیغ کنند بسبب آنکه یحیی را
در حق من احسان عظیم بود و من مرثیه گفتم و روزی فرصتی یافتم و بر سر خاکهای ایشان خالی بود آن شعر
میخواندم و میگریستم در اینحالت سرهنگان مرا گرفتند و پیش رشید بردند چون درآمدم سلام
کردم گفت لا سلام علیک منادات نشنیدی که برامکه را مرثیه نگوید همین ساعت عقوبتی بینی که کس
ندیده باشد گفتم اگر امیرالمؤمنین مهلت فرماید که حکایت حال خویش بگویم ایضاح عذر کنم گفت
بگوی گفتم من کمتر نویسنده بودم از نویسندگان یحیی و مقل الحال بازمانده روزی با من گفت میخواهم
تا مرا بسرای خود مهمان بری گفتم ای خداوند مرا این مرتبه نباشد و خانه من شایسته آنکه باقدام مبارک
تو مشرف شود نیست گفت از این مضایقت چاره نباشد گفتم اگر چنین است مرا مهلتی فرمای تا تدبیر
آن کنم گفت چند زمانت مهلت دهم گفتم یک سال گفت این بسیار است اما دو ماهت مهلت
دهم من ناچار بدین مهلت راضی شدم و بعمارت خانه و ترتیبهای دیگر مشغول شدم چون
مطلوب بود بساختم یحیی را خبر کردم گفت فردا بخانه تو می آیم من روز بازنشستم ترتیبی که جهت طبخ
بایست بساختم روز دیگر او با هر دو پسر او جعفر و فضل و اندک نفری از خواص خویش بیامدند چون

وفود آمد و در سرای من نشست گفت من گرسنه‌ام چیزی که بتعجیل بریان فضل گفت او فروجها
بریان کرده دوست میدارد بتعجیل بیار من فروجهای بریان کرده بیاوردم بلذتی تمام بخورد آنگاه
برخواست و در سرای می‌گشت و مرا میگفت میخواهم که سرای تو را تفرج کنم گفتم الحمد او در سرای همین
قدر است که در نظر می‌آید جز این سرا نه دارم بعد از آن سوگند خوردم که بر روی زمین جز این سرای
ندارم آنگاه بفرمود تا بناها را بیاوردند باو گفت درین دیوار دری بگشای بنا در کار شد و دیوار سوراخ
کرد من گفتم الحمد او در در سرای همسایه چگونه توان گشود او گفت روا باشد چون بنا فارغ شد اندر
باغی افتاد بغایت حسن نیکوئی همه در آن بستان رفتیم موضعی یافتیم چون بهشت و درختان بسیار
و آب روان و سبزه بهار و در آن بستان سرای خوش ساخته و فرش و خدم و کنیزکان و آلات نفیس در
غایت نیکوئی و زیبائی چنانکه من متحیر شدم در آنحالت یحیی روی بمن بکرد و گفت باغ و آلات
و خدم و جواری همه ملک تست و بتو بخشیدم من دست او بوسیدم و بدعا و ثنا مشغول شدم در
جنب سرای من عرصه بود آنرا پنهان بخرید و بفرمود تا عمارت میکردند من عمارت کردن میدیدم
می پنداشتم که همسایه میکند چون تمام شد آن موضع را هم بخشید و با جعفر گفت او را سرائی و عیال حاصل
شد اما ماده معیشتی باید که بدان زندگانی کند جعفر گفت فلان ضیعه که بمن منسوب است ملک اوست
یحیی با فضل گفت تا رسیدن دخل ضیعه او را چیزی باید که بدان روزگار گذراند فضل گفت ده هزار دینار
من حالی بدهم یحیی گفت حالی بتعجیل کشید بعد از زمانی قباله ضیعه از پیش جعفر بیاوردند و مال از پیش فضل

و درباز

و من توانگر شدم و چون ملازم خدمت او بودم مال بسیار حاصل شد و من تا امروز از برکت
ایشان در آسایش و فراغتم و هرگاه که فرصتی یابم که ایشانرا دعا و ثنا توانم گفت دعا و ثنای ایشان را
فرو نگذارم اگر امیرالمؤمنین مرا این سبب خواهد کشت فرمان اوراست رشید را دل بسوخت
او را بگذاشت و فرمود که هر که خواهد برامکه را مرثیه گوید اجازت دادیم و یحیی بن خالد برقه بماند
در زندان رشید و بمقام خود ذکر آن بیاید ان شاء الله تعالی **سیرت جعفر بن یحیی**
جعفر مردی فصیح و بلیغ و زیرک و کریم و حلیم بود و ماهر در کتابت و رشید را انس با جعفر
بیش از آن بود که با فضل بسبب آنکه جعفر خوش خوی بود و فضل درشتخوی روزی رشید با
یحیی گفت مردم فضل را وزیر کوچک میگویند و جعفر را نمیگویند یحیی گفت جهة آنکه فضل نیابت
من میکند رشید گفت جعفر را نیز عملی چند بده تا مساوی فضل شود یحیی گفت چون بخدمت و مشاهدت
امیرالمؤمنین مشغول است با کارها چنانکه شاید نرسید بعد از آن از برای تعظیم و انفاذ فرمان
خویش کار سرای خاص را بجعفر حواله فرمود و از آن گاه باز مردم جعفر را نیز وزیر کوچک میگفتند
روزی رشید با یحیی گفت میخواهم که دیوان خاتم را بجعفر دهم و چون با فضل است از او باز ستدن
شرم دارم یحیی بفضل نوشت که امیرالمؤمنین میفرماید که انگشتری از دست راست بر دست چپ نه
فضل گفت فرمان مطاع را منقاد شدم و آن کار را ببرادرم بازگذاشتم و نعمتی که ببرادرم رسد
از من منتقل نشده باشد و آفتابی که برادر تابد از من غروب نکرده باشد و جعفر چون این سخن شنید

گفت خداوند برادرم را نگاه دارد که در کتابت و فضل و بلاغت نظیر ندارد **مقتل جعفر بن یحیی**
رشید در آن سال که برامکه را براندا خت عزم حج کرد و چون مراجعت فرمود از حیره در کشتی نشست و
با نبار رفت و بشرب مشغول شد و بختیشوع طبیب و ابو زکار اعمی مغنی پیش جعفر بودند چون شب بیگاه
شد رشید مسرور خادم را بخواند و او با جعفر بد بودی گفت برو و سر جعفر بیاور مسرور [illegible]

فلا تبعد فکل فتی سیأتی ‖ علیه الموت یطرق او یغادی

جعفر چون مسرور را دید برجست و گفت با آمدن خود مرا شاد کردی اما در دخول بی اذن غمگین شدم
مسرور گفت انکار که من بدان آمده ام بزرگتر از این است جعفر دانست که بکشتن او آمده است
در پای مسرور افتاد و گفت یا امیر المؤمنین معاودت کن باشد که از سر شراب حکمی فرموده
باشد مسرور گفت امیر المؤمنین امروز شراب نخورد جعفر بیچارگی نمود و تضرع بسیار کرد جعفر را
بموکلان سپرد و خویشتن پیش رشید رفت چون درآمد گفت تمام کردی گفت یا امیر المؤمنین
زاری بسیار کرد که یکبار باز گرد باشد که شفقتی فرماید رشید بر مسرور تیره شد و گفت باز گرد و سر
او را بیار و الا همین ساعت سرت بردارم مسرور بازگشت و سر جعفر برداشت و بر سپری
نهاد و پیش رشید آورد و آنگاه رشید کس فرستاد یحیی را و برادران و همه آل او را بگرفت محبوس
و خاندان برامکه را قلع و استیصال کردند عمرانی مورخ از مردی حکایت کند که او گفت در دیوان
رفتم در یکی از تذکرهای کتاب دیدم چهارصد دینار بهای خلعت نوشته بعد از روز چند دیگر

در همان

در همان دفتر دیدم ده قیراط بهای نفط و بوریا جهت سوختن جثه جعفر نوشته از این حال متعجب شدم
سبب نکبت آن بعد از این بگوییم **سیرت فضل بن یحیی** فضل از کریمان جهان بفصاحت
و بلاغت سرامد اقران بود مادر هرون الرشید او را شیر داده و مادر او هارون را شیر داد
مروان بن ابی حفصه در این معنی گفته است

کفی لک فخرا ان اکرم حرة ‖ غذتک بثدی و الخلیفة واحد
لقد زنت یحیی فی المشاهد کلها ‖ کما زان یحیی خالدا فی المشاهد

رشید خراسان را باو داد و ابو الهول شاعر وقتی او را هجوی گفته بود در سبیل اعتذار این ابیات گفته

سری نحوه من غضبة الفضل عارض ‖ له لجب فیها البوارق و الرعد
وکیف ینام اللیل ملء فراشه ‖ علی مدرج یعتاده الاسد الورد
و ما لی الی الفضل بن یحیی بن خالد ‖ من الجرم ما یخشی علی مثله الحقد
فجد بالرضا لا ابتغی منک غیره ‖ و رأیک فیما کنت عودتنی بعد

فضل با او احسان کرد و از او راضی شد اسحق بن ابراهیم موصلی گفت کنیزک نیکو روی داشتم
او را پرورده و موسیقی در آموختم و در این فن بسر آمد بعد از آن او را بهدیه بفضل بن یحیی دادم
مرا گفت رسول ملک مصر آمده است و با من حاجتی دارد و من کنیزک تو را از او بخواهم و او را از تو بخرد
کند باید که کم از پنجاه هزار دینار نفروشی او را پیش خود دار تا آمدن مشتری اسحق گفت کنیزک را نزد

بردم، روز دیگر رسول ملک مصر بیامد و کنیزک را خواستگاری، روز دیگر رسول ملک مصر بیامد و کنیزک را
خواستگاری کرد کنیزک را باو نمودم چون بهها رسیدیم گفت ده هزار دینار بدهم من امتناع
نمودم ده هزار دینار دیگر زیادت کرد راضی نشدم بسی هزار دینار رسانید چون نام سی هزار دینار
شنیدم اختیارم نماند فروختم مال بستدم و کنیزک را بوی تسلیم کردم روز دیگر بخدمت فضل رفتم
گفت کنیزک را چند فروختی گفتم بسی هزار دینار گفتم که گفتم از پنجاه هزار بفروش اکنون کنیزک را با خود
بخانه بر که رسول ملک روم را با من مهمی هست من کنیزک را از او خواهم خواست باید که بکم از پنجاه هزار دینار
نفروشی کنیزک را بستدم و بخانه آمدم رسول ملک روم بیامد و کنیزک را خریداری کرد گفتم بکم از پنجاه
هزار دینار نفروشم گفت این بسیار است اما از من سی هزار دینار بستان باز چون سی هزار دینار
شنیدم اختیار نماند بیع کردم و زر بستدم و کنیزک را باو سپردم روز دیگر بخدمت فضل رفتم گفت
کنیزک را بچند فروختی باز گفتم بسی هزار دینار باز گفت نه با تو گفتم بکم از پنجاه هزار دینار مفروش گفتم
الحمد او نه چون ذکر سی هزار دینار شنیدم طاقت مفارقت نداشت سبب فضل بخندید و گفت ملک
خراسان را با من مهمی است و همان کنیزک را خواهم خواست باید که نفس را قوی گردانی و بکم از پنجاه
هزار دینار نفروشی کنیزک را بستدم و در خانه بردم رسول ملک خراسان بیامد و کنیزک را خواستگاری
کرد پنجاه هزار دینار طلب کردم گفت این بسیار است ولیکن سی هزار بدهم من امتناع نمودم
بچهل هزار رسید زر بداد و کنیزک را ببرد روز دیگر بخدمت رفتم و حال نمودم گفت تعجیل کردی

پنجاه

و پنجاه هزار دینار بایستی فروخت گفتم الحمد او نه نام چهل هزار دینار شنیدم عقل من ز دست
بود بکلی زایل شود و بدولت تو صد هزار دینار حاصل شد بعد از آن بفرمود که کنیزک بیاوردند
و بمن تسلیم کردند گفت این ملک تو است او را بخانه بر کنیزک را بخانه بردم با خود گفتم که این کنیزک
بغایت مبارک قدم است و بسبب او توانگر شدم و حال او را آزاد کردم و در نکاح در آوردم
و از او فرزندان آمدند و بزرگی فضل با نیم رتبه بود و سلم خاسر در حق او گفته است شعر

لا یصل الساری بغیر دلیل … و بنوک نجوم السماء
اصبح الفضل و الخلیفة هارون … رضیعی لبان خیر النساء

وهم در حق او ابو الاسد گفته است

لجات من الدهور الی الامیر … فامننی الامیر من الدهور
لذلک ال برمک لم یزالوا … ملاذ للطرید المستجیر
ولکن لیس للفضل بن یحیی … نظیر فیهم غیر الوزیر
علی ان الوزیر ابو الامیر … فاکرم بالوزیر و بالامیر
هما ملکان لم یصبح لهذا … سوی ذا فی البریة من نظیر

و از مناقب فضل یکی آنست که اسحق موصلی این ابیات که در صفت در حق فضل گفته بود برخواند که

عند الملوک مضرة و منافع … واری البرامک لا تضر و تنفع

ان العرق اذا انتشر بها الثری … طاب النبات بها وطاب المرتع

فاذا انجلت من ارّد اعراقه … ومدیته فانظر الی ما یصنع

وفضل بن یحیی جایزه این قصیده سی هزار درم داده بود چون این ابیات از اسحق بشنید گفت گویی که هرگز من این شعر نشنیده بودم و پنداری که استاد تو از آن آهسته ریشکرد اندر اما این شعر را نیز من عیبی است اسحق گفت چه عیب دارد گفت اگر بنصیب را سی هزار درم دادم بایستی که سی هزار دینار دادمی رحمه الله تعالی گویند فضل بجعفری میرفت کنیزکان و ودایعش بسیار داشتند و بر فراق او جزعها مینمودند گفت قاتل الله الجمیل اینجا که میگوید شعر ابیات

نادانا البین من الحی واقتسموا … حبل النوی فهو فی ایدیهم قطع

جادت بادمعها سلمی وارجفنی … قرب الفراق فما ابکی ولا ادع

یا قلب ویحک لا سلمی بذی سلم … ولا الزمان الذی قد فات یرتجع

اکلما رکب لا تلاقیهم … ولا یبالون ان یشتاق من فجعوا

علقتنی بهوی منهم فقد جعلت … من الفراق حصاة القلب تنصدع

گویند فضل ابن سبابه بفضل بن ربیع رقعه نوشت که نقل آن بپارسی چندان لذتی ندارد و بهمان عبارت نوشته آمد لیس العفو من المقترف من المنصر فقد صیرتنی ذنوبی لک عبد ملک لا عبد نعمه فاستعطنی معتبا واستنقذنی مذنبا وقد قلت فی ذلک شعر

ان کان ذنبی قد احاط بحرمتی … فاحط بذنبی عفوک المامولا

هبنی اسات وما اسات اقرّ کی … ترضی وکی یزداد طولک طولا

وفضل این کلمات بر پشت نوشت و بهمان عبارت نوشته آمد که بس لطف است قد عرفت قدرک وقبلت شکرک وسنیت عذرک ورضیت رکوب وانت فی ذلک کما قال الشاعر

اعیتنی بها واحسنی لا ملومة … لدینا ولا مقلیة ان تقلت

سبب برنجیدن رشید از برامکه ارباب تواریخ درین باب خلاف کرده اند بعضی گویند رشید عباسه خواهر خود را و جعفر یحیی را بغایت دوست داشتی ولی این هردو صبر نتوانستی کرد و جمع با ایشان در یک مجلس بی محرم شرعی از غیرت دور بود خواهر را بزنی بجعفر داد بشرط آنکه در میان ایشان جز نظر و سخن گفتن چیزی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخواستی و ایشان هردو خالی بودندی و هردو جوان و بغایت پاکیزه صورت و تناسب اطراف هم در دار الخلافه فرصتی طلبیدند و باهم جمع آمدند پسری در وجود آمد آن پسر را در مکه فرستادند تا رشید بداند و نوبتی دیگر مواقعه کردند پسری دیگر حاصل شد او را پیش برادرش فرستادند با معتمدان و گویند عباسه را در سر با کنیزکی جنگ افتاد و او را بزد کنیزک از آن غصه حال با هارون گفت هارون کینه عظیم در دل گرفت و عزم حج کرد و چون بمکه رسید حال تفحص نمود و هر دو کودک را حاضر کردند و بدید پس نغز بودند تا هر دو را در چاهی انداختند و چاه را بینباشتند و چون از حج باز

بازگشت و برامکه را بر انداخت و بعضی گویند سبب تغیر هارون با برامکه آن بود که رشید علوی را
بجعفر داده بود که بکشد و چون علوی نواده مصطفی بود و گناهی که شرعا واجب قتل باشد نداشت
و مسلمانی جعفر در نهایت صدق بود و کشتن علوی بی گناه را نپسندیده و او را بگذاشت و خبر بهارون
رسید با او گفت حال علوی چیست گفت محبوس است گفت بسر من گفت بسر تو سوگند دروغ نخورده ام
او را بگذاشتم زیرا که دانستم از او مکروهی صادر نشود رشید گفت نیکو کردی من نیز از کشتن او پشیمان شده بودیم
و چون جعفر برخواست که برود رشید با خود گفت خدای رشید را بکشد اگر ترا نکشد بعد از آن سیاست
کرد و بعضی گویند فضل ربیع و دیگر اعادی برامکه پیوسته با رشید در حق ایشان خبثها میکردند و میگفتند
برامکه در مملکت مستقل و مستبد شدند و اموال ممالک جهت خود جمع میکنند و بعضی گفتند جعفر و فضل بمال
و جاه مغرور شدند و در ملک ضبط میکردند و گستاخ میشدند و نقش ملوک یا بعضی را نقل میکنند و
چنین مینماید که روز زوال کار برامکه این همه اسباب که گفته آمد جمع شد و ایشان برافتادند و قایل گفته است

ملک بنی برمک تولی — وکان فوق السما سمکه
تاملی حالهم و قولوا — سبحان من لا یزول ملکه

فضل بن ربیع کنیه او ابو العباس است بعد از یحیی بن خالد رشید وزارت بفضل داد و پیش
از آن حاجب منصور و مهدی و هادی و هارون بود و فضل شهامت و کفایت داشت و احوال
ملوک و زندگانی با ایشان نیکو دانستی و چون بوزارت رشید تحصیل زیاده نکرده اما فضل را جمع

خودراه

خودراه داد و اندک زمانی طرفی نیک از علومی که آرزو داشت ضبط کرد و ابو نواس
از مداحان اوست و در مدح او و خاندان او گفته است شعر

عباس عباس اذا اشتبک القنا — والفضل فضل والربیع ربیع

و تا رشید زنده بود فضل وزارت داشت و چون رشید بخراسان متوفی شد فضل خزاین او را
با لشکر ببغداد نزد امین برد و دیانت در نظر نیاورد چه گواه بود و میدانست که آنچه را رشید جهت مامون
اقرار شرعی کرده است این هم در رو نفضل ربیع داد و باقی احوال فضل بعد از این گوییم ان شاء الله

الامین محمد بن الرشید مادر او ام جعفر است زبیده بنت جعفر بن منصور و جعفر عم هارون است
و از خلفای بنی عباس هیچکس نیست که او را مادر و پدر هر دو هاشمی باشند مگر محمد امین و سبب تقدیم امین
بر مامون همین یک خاصیت است محب و او مردی بوده است که میل بلهو و لعب داشت و از ملک و لشکر
و رعیت فارغ ابن اثیر جزری مورخ در کامل التواریخ آنجا که ذکر امین کند میگوید او را سیرتی مستحسن
نیافتیم تا ذکر کنیم و بر همین اقتصار کرده اما مورخان دیگر گفته اند که امین فصاحت و بلاغت و
کرم داشت و یکی از شعرا در مدح او گفته است و بتعریض تقریع مامون کرده مث

لم تلده امة تعرف فی السوق التجارا — لا و لا حد و لا خان و لا فی الخزی جارا

در بیت آخر تعریض کرده است بحال مامون که وقتی پدر او مادر او را بسکر شرعی موجب حد دیده است
و بر او اقامت حد کرده رشید ولایت عهد بامین داد و بعد از او بمامون و بر این ترتیب عهدنامه

نوشتند و گواهان معتبر شهادت خویش بران ثبت کردند و نسخها باطراف ممالک فرستادند
و یکی از ان نسخها بر در کعبه بیاویختند گویند در ان حالت که در کعبه می آویختند بر زمین افتاد مردمان
فال بد گرفتند و گفتند این قسمت و ترتیب تمام نشود و چون رشید فرمان یافت مامون بخراسان
بود و در مرو می نشست و جمعی انبوه از بزرگان لشکر در خدمتش بودند و وزیرش فضل بن سهل بود
و امین به بغداد می نشست و وزیرش فضل بن ربیع بود و امین چنانکه گفتیم بملاهی و مناهی و صحبت ظرفا
مانند ابو نواس و غیره مشغول بود و مامون در خراسان بعلم و فقه و حسن سیرت و معدلت
و طاعت حق و استمالت خلق اشتغال داشت و هر گاه که از امین حرکتی نامطبوع صادر شدی
از مامون حرکتی شریف مطبوع در وجود آمدی و بدین سبب و اسباب دیگر عداوت میان
برادران قائم شد و امین او را از ولایت خلع کرد و بیعت مردم جهت پسر خویش بستد و او را
الناطق بالحق لقب داد و فتنه متزاید می شد تا آنگاه که امین کشته شد **مقتل محمد امین**
فضل بن ربیع چنانکه گفتیم وزیر امین و وزیر رشید بود و با رشید بخراسان رفت و چون دانست
که خلاصی از مرض نخواهد یافت فضل ربیع را گفت بعد از من لشکر و خزاین آنچه هست بمامون ده
و چون رشید بطوس وفات یافت فضل ربیع لشکر و خزاین برداشت و به بغداد رفت و بدین سبب
از مامون بترسید و امین را بر خلع او از ولایت تحریص میکرد تا چندانکه امین سوگند را که بحضور
بر خورده بود نقض کرد و خویشتن را پیش اهل مشرق و مغرب ناقض عهد نام نهاد و تمامت عقلا

واولی الالباب

واولو الالباب نپسندیدند و نقض ایمان را بهیچ آفریده رخصت نداد و بنقض همین خود قناعت
نکرد و هم مردم را نیز بران میداشت زیرا که رشید اکابر ممالک خویش را سوگند داده بود که بعد از ان
در بیعت مامون باشند و خلاف او نکنند بعضی مشفقان گفتند مردم را بر خلع دلیر مکن مبادا
که با تو این عمل کنند نشنید و بر اعمال دنیه هم آنچنان مصر بود و هر چه میکرد و میخواست که مامون را
بتقریب ببغداد آورد و خلع او ظاهر کند مامون منخدع نمیشد چون مراسلات متواتر گشت و مامون دانست
که غرض او از خواندن ببغداد خلع است و از کثرت مطالبت ملال یافت راضی شد که خود را خلع کند
وزیر او فضل بن سهل که مردی عاقل بود گفت حق خویش را باطل نباید کرد با امکان محافظت
و من از این طریقه که تو سلوک مینمائی یقین میدانم که خلافت بتو خواهد رسید و من ضامن آنم
مامون دلیر شد و فضل سهل بتدبیر مشغول شد و بزرگان لشکر را که حاضر بودند اموال عظیم و جهت مهمات
مردان جلد فرستاد و همه کارهای مامون را مرتب و مضبوط کرد و عداوت بین الاخوان عظیم
شد و راهها از بغداد بخراسان منقطع گشت و جهان یکبار فتنه و آشوب گرفت و در بغداد
نام مامون را از خطبه بینداختند و مامون نیز در خراسان و ماوراء النهر نام امین را از خطبه بینداخت
و چندانکه در مامون ضبط و حزم و احتیاط و تیقظ بود در امین اضداد این امور استقرار و استمرار
بود تا از غفلت و تفریط او حکایت کنند که علی بن عیسی ماهان را با پنجاه هزار سوار مقاتل که هرگز
کسی مثل ان آراسته لشکری ندیده بود از بغداد بخراسان روانه کرد و خویشتن با ایشان قدری

راه برفت بعد از آن بازگشت و علی بن عیسی مردی عاقل مهیب بود چون خبر رفتن او بمامون
رسید مامون طاهر بن حسین را با لشکری عظیم پیش فرستاد و در ری بهم رسیدند و جنگی عظیم
کردند و در آخر کار علی بن عیسی کشته شد و سر او را پیش طاهر آوردند و او هم در ساعت بمامون
نوشت که بنده که در عرصه افتاد در وقتی که سر علی بن عیسی پیش بنده نهاده بود و انگشتر او در انگشت
بنده و لشکر او در حکم و السلم و نامه بسه روز از ری بمرو بردند که مسافت آن دویست و پنجاه فرسنگ
باشد و بعد از آن خبر کشته شدن علی بن عیسی بمحمد امین آوردند ببغداد و او در آن حال ماهی میگرفت
آن کس را گفت که این سخن بگذار که کوثر خادم من دو ماهی گرفته است و من هیچ نگرفتم اکنون خرم
و تیقظ محمد امین از اینجا قیاس باید کردن فی الجمله میان برادران عداوت قوت گرفت تا آنگاه
که کار بجائی رسید که مامون طاهر بن الحسین و هرثمه بن اعین را با لشکری عظیم ببغداد فرستاد
و ایشان بغداد را دو سال و چند ماه حصار دادند امین بمدینه المنصور گریخت و از آنجا گذشته
میخواست و پنجم محرم سنه ثمان و تسعین و مائه بیرون آمد تا بجائی دیگر رود در دست کسان طاهر
افتاد و چون پیش طاهر آمد طاهر او را بکشت و سر او بمامون فرستاد و اهل بغداد را امان
داد و فتنه تسکین یافت و امین در سنه احدی و سبعین در وجود آمد و سنه ثلث و تسعین
و مائه با او بیعت کردند و سنه ثمان و تسعین و مائه کشته شد **حال وزارت در ایام امین**
امین را بغیر از فضل ربیع وزیری دیگر نبود چون کار امین ضعیف شد و امارات غلبه در لشکر

هرثمه بن اعین و طاهر ظاهر گشت فضل بن ربیع بگریخت و در ایام تغلب ابراهیم بن مهدی
ببغداد پدید آمد و باز بگریخت و صورت حال چنان بود که فضل چون اضطرار کار امین و استیلای مامون
دید در رجب سنه ست و تسعین و مائه بگریخت و در بغداد پنهان گشت و چون امین را
بکشتند و در بغداد فتنه و حرب خواست بار ظاهر شد و ظاهر بسود تا ابراهیم بن مهدی بر بغداد
غالب گشت پیش او رفت و براه حجابت موسوم شد و اما خویشان او انکار میکردند و او خود را
از آن بزرگتر میدانست و چون کار ابراهیم بن مهدی اختلال یافت و اخبار متواتر گشت که مامون
از خراسان روی بعراق نهاده است فضل دیگر باره محتجب شد و چون مامون ببغداد آمد بعد از آن
بزمان دراز ظاهر گشت و در متواری او را حالهای عجب پیش آمد چادر زنان بر سر گرفتی
و از مکانی بمکانی انتقال کردی و دایما این بیت خواندی **شعر**

لبست لباس الغانیات و لحیته ... عزیمة رای اشبهت سلة النصل

گویند اسحق بن ابراهیم پیش فضل ربیع آمد و او پیشانه میکرد و سر او موی سفید در شانه دید غمناک شد این بیت خواند

والشیب ان یظهر فان وراءه ... عمرا و وراه مستنفس

لم ینتقص منی المشیب قلامة ... الا حین بدا الب و الکیس

و در سبب ظهور فضل در ایام مامون هر گونه خلاف کرده اند بعضی گویند امان خواست و او را
مامون امان داد و بعضی گویند در زنان استتار در کوچه میگذشت او را بشناختند و بگرفتند

فی الجمله چون نظر مامون بر فضل ربیع افتاد در حال دو رکعت نماز گذارد و بعد از آن با فضل گفت این
دو رکعت گذاردم شکرانه آنرا که حق تعالی مرا عفو کردن گناه تو الهام داد بعد از آن گفت ای
فضل حق من و حق پدران من بر تو این بود که مرا دشنام دهی برادرم را در حق من تحریض کنی
و عالم را در تیر فتنه و آشوب داری و چندین هزار خون ناحق بسبب غرضی که مطلوب تو باشد
از مسلمانان ریخته شود فضل گفت یا امیر المومنین اگر عذر من واضح باشد درین قضیه مزید حقد امیر المومنین
شود و تخفیف عذر من نسبت بگناه من وجود ندارد و در انتقام جز عفو امیر المومنین ملجا دیگر نیست و این ابیات انشا کرد

صفوح عن الاجرام حتی کانه　　من العفو لم یعرف من الناس مجرما
ولیس یبالی ان یکون به الاذی　　اذا ما الاذی لم یغش بالکره مسلما

و مولد فضل بن ربیع سنه اربعین و مائه بود و وفات او در سنه ثمان و ثمانین
عبد الله مامون بن الرشید مادر او کنیزکی بود مراجل نام با مامون سنه ثمان و تسعین و
مائه بیعت کردند و او از افاضل خلفا بود در علم و حکمت و ذکاء و فطنت و کرم و فصاحت داشت
گویند بوقت آنکه بدمشق بود اندکی تنگدست بود با برادر خویش شکایت کرد در دست معتصم
اعمال بسیار بود معتصم گفت همانا بعد از یک هفته اموال برسد و در همان نزدیکی از اعمالی که داشت
سی هزار هزار بیکبار هزار سه بار برسید مامون یحیی بن اکثم قاضی را گفت که بیرون رویم
و تفرج این مال کنیم که می آورند معتمدان بارها را آراسته بودند و در جامهای رنگین و اسپید

منقشه

منقشه برانداخته و آن اموال در نظر مردم بسیار نمود و بدان شادی کردند مامون گفت با این همه
بخانه بازگردیم و نظارگیان نومید بازگردند مروت نباشد کاتب را بفرمود تا جهت یکی هزار درم
مینوشت و جهت دیگری مثل آن تا آنکه از آن مال بیست و چهار هزار هزار بیکبار سه بار هزار خرج
کرده بود و در رکاب داشت باقی مال را بفرمود که عارض لشکر دهند تا در مصالح ایشان صرف
کنند و خویشتن بی آنکه یک درم از آن مال بخزانه او آوردندی بسرای سلطنت باز گردید و مامون
در خلافت خویش چیزها باختراع رسانید که پیش از او نبود یکی آنکه متتبع علوم حکمت بنمود و بفرمود
تا تمامت انواع آنرا از زبان یونانی بزبان عربی نقل کردند و اقلیدس را حل کرد چنانکه
چنانکه شکل هفتم با او نسبت کنند و مامونی خوانند دیگر مقاسمه اهل سواد بخمس او نهاد و پیش از مامون
نصف بود دیگر آنکه در عهد او این قول شایع شد که قرآن مخلوق است و مردم را الزام کردند
بدین مذهب و با احمد حنبل مناظره رفت و در ایام معتصم امام احمد را چوب زدند بسبب آنکه
میگفت قرآن مخلوق است دیگر تغییر لباس سیاه بلباس سبز و از جمله چیزها که مامون اختراع کرد
یکی آن بود که خواست که خلافت از آل عباس با آل علی نقل کند و صورت حال چنان بود که
مامون اندیشه برگماشت بر آنکه کار خلافت بعد از او چگونه باشد و خواست که ولایت عهد
بمردی شایسته ارکار دهد تا ذمه او بری شود بعد از آن اعیان خاندان عباس و علی را اختیار کرد
هیچکس را صالح تر و فاضلتر و متدین تر از علی بن موسی الرضا ندید ولایت عهد باو داد و بخط خود

در این باب مکتوب نوشت و رضا را الزام نمود تا قبول کرد و رضا بخط خویش نامه نوشت مشتمل بر آنکه
اینکار تمام نشود و هر دو نامه مامون و رضا الآن موجود است در طوس در مشهد رضا و فضل بن
سهل که وزیر مامون بود مامون را بر بیعت رضا تحریص میکرد فی الجمله مردم بولایت عهد با رضا بیعت
کردند چون این خبر بعباسیان رسید بهم بر آمدند و بر خلع مامون کلمهم متفق شدند و با ابراهیم بن مهدی
که عم مامون بود بیعت کردند و از بیم فضل بن سهل هیچکس اینحال را با مامون نمی توانست بگوید رضا پیش
مامون رفت و گفت یا امیر المؤمنین مردم بغداد بهم بر آمده اند بجهت تفویض ولایت عهد بمن
و ترا خلع کردند و با ابراهیم بن مهدی عم تو تمام شد مامون گفت جز تو کسی را از اینحال خبر هست
رضا گفت از اینحال امیر المؤمنین را اعلام نیست باقی همه خلق میدانند مامون از هر که می پرسید
همین جواب میدادند مامون گفت چرا بمن نگفتید گفتند از فضل سهل میترسیدیم که نمی گذاشت
مامون این سخن با فضل گفت فضل گفت نخواستم که با امیر المؤمنین سخن گویم که از آن منزعج شود دیگر
و بنده بتدبیر آن مشغول است خواستم که تدارک کنم و چون فارغ شوم بسمع امیر المؤمنین رسانم
و رضا با مامون گفت مردم با امیر المؤمنین بسبب من و فضل بن سهل متغیر شده اند رای آنست که امیر المؤمنین
هر دو را از خود دور کند تا جهان بیارامد و فتنها ساکن شود بعد از زمانی فضل سهل در گرمابه کشته شد
و رضا وفات یافت و آنچنان بود که فضل سهل نجوم نیکو میدانست و در طالع خود دیده بود که فلان
روز خون او میان آب و آتش ریخته شود آنروز بحمام رفت و آنجا فصد کرد و گفت خون میان آب

و آتش

و آتش ریخته شود آنروز بحمام رفت و آنجا فصد کرد و گفت خون میان آب و آتش ریخته شد
و بیچاره ندانست که اذا جاء القضاء عمی البصر و چون از گرمابه بیرون آمد چهار کس کاردها کشیده
روی باو نهادند و او را بکشتند مامون ایشان را بگرفت ایشان بگفتند که تو ما را فرمودی که او را
بکشیم و اکنون از ما قصاص میخواهی گفت شما را باقرار شما که او را کشته اید بکشم و بدین دعوی که من
شما را فرموده ام از شما بینه خواهم پس بفرمود تا همه را بکشتند و گویند علی بن موسی الرضا انگور بغایت
دوست داشتی بسر سوزن زهر در انگور تعبیه کردند و چون پیش رضا بردند و از آن بخورد بعد از
زمانی وفات یافت و مامون ببغداد نوشت که شما جهت علی بن موسی و فضل بن سهل با من متغیر شدید
و از قضا هر دو درگذشتند خصومت از بهر چیست ایشان جوابهای سخت نوشتند و مامون بتعجیل روی
ببغداد نهاد و ابراهیم مهدی و فضل ربیع بگریختند و عباسیان مامون را استقبال کردند و زینب
دختر سلیمان بن علی بن عبد الله بن العباس زنی بزرگ بود و فصیحه و بلیغه و پیش عباسیان
قدری و منزلتی تمام داشت پیش مامون آمد و گفت یا امیر المؤمنین ترا چه بر آن داشت که خلافت
از خانه خویش بخانه علی نقل کنی مامون گفت ای عمه علی چون خلیفه شد با آل عباس نیکوئی کرد
عبد الله را ببصره فرستاد و عبید الله را بیمن و قثم را بسمرقند و از آل عباس هیچ با فرزندان علی
نیکوئی بجای نیاوردند من خواستم که ایشان را مکافات کنم زینب گفت وقتی که کار با تو باشد با ایشان
نیکوئی به از آن تواند کرد که کار با ایشان باشد بعد از آن گفت میخواهم لباس سبز را بلباس سیاه

که شعار خاندان نبت بدل کنی مامون همچنان کرد **خروج محمد بن جعفر الصادق ع** در اوایل ایام
مامون فتن و فتور بسیار اتفاق می افتاد و خوارج از هر جانب خروج میکرد و یکی از ایشان محمد بن
جعفر صادق ع بود و او از بزرگان اهل بیت و احادیث بسیار روایت کردند و او در ایام مامون بمقام
در مکه داشت و چون آوازه فتنه و تشویش در جهان افتاد خروج کرد و مردم بسیار متابعت نمودند
و خویشتن را مامون نام نهاد و بیشتر اینکار را تحریص پسر میکرد و بعضی از ابنا عجم این هردو را مخالب
بودند و سیرت نکو داشتند و چون خبر بمامون رسید لشکری بفرستاد تا محمد بن جعفر را گرفتند و
پیش مامون بردند و مامون بخراسان بود و چون او را بدید عفو کرد و محمد بعد از اندک زمانی وفات
یافت و در سرخس مدفون شد و الحال تربت او آنجا مشهد عظیم است **خروج ابو السرایا**
ابو السرایا مولی زاده در اوایل ایام مامون بیرون آمد و مردم را بمحمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن
ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابیطالب ع دعوت کرد حسن بن سهل برادر فضل
نایب مامون بود در عراق با ابو السرایا مصاف داد و غالب شد و ابو السرایا را بکشت
سیرت مامون مامون ادیب و زیرک بود یکی از شعرا آل حفصه گفت من شعر شناسی چون مامون
ندیدم وقتی قصیده بر او عرض کردم و این بیت از آنجمله شعرها بود **شعر**

اضحی امام الهدی المامون مشتغلا　　بالدین والناس بالدنیا مشاغیل

گفت مدح در این بیت بیش از آن نیست که مرا تشبیه کرده بعجوزی که در دست او سبحه باشد

داهمه روز روی در محراب دارد و تسبیح میگرداند زیرا که چون من بکار دین بر این صفت مشغول شوم دنیا
از مشرق تا مغرب که سازد و ترا چنان می بایست گفت که جریر جهت عمر عبد العزیز گفته است **شعر**

فلا هو فی الدنیا مضیع نصیبه　　ولا عرض الدنیا عن الدین شاغله

همکنان بحسن این نقد اقرار دادند یحیی بن اکثم قاضی گفت شبی در خدمت مامون بودم چون
بخفت بیدار گشت و مرا گفت زیر پای من چیست من نظر کردم چیزی ندیدم بفرمود تا شمع بیاوردند
زیر نهالی او ماری بود بکشتند من گفتم که امیر المومنین با کمال فضایل علم غیب نیز میداند گفت
معاذ الله اما در این دم هاتفی مرا آواز داد و این ابیات بر من خواند و من خفته بودم **شعر**

یا نائم اللیل انتبه ان الخطوب لها سری　　ثقة الفتی بزمانه ثقة محللة العری

من بیدار شدم و دانستم که چیزی حادث شده است نزدیک من و از حادثه این مار بود
گشته شد و در ایام مامون ابراهیم بن موسی بن جعفر بیمن خروج کرد سنه مایتین و مامون
ظفر یافت و از او عفو فرمود و ممالک عالم مامون را صافی شد و بر عم خویش ابراهیم بن مهدی
هم ظفر یافت و او را نیز عفو کرد و در حلم بمرتبه بود که گفت اگر مردم بدانستندی که من عفو را چگونه
دوست میدارم بمن بگناه تقرب کردندی و اتفاق افتاد که مامون بغزوه روم رفته بود تا
آنجا ماند و از بغداد خرما ازاد آوردند از آن بسیار بخورد و مزاج مبارکش متغیر شد و حرارت
بازدید آمد و بیست روز بیمار بود و بعد از آن برحمت حق تعالی پیوست در سنه ثمان عشر و مایتین

ومعتصم با او بود او را بطرطوس دفن کردند و یکی از شعرا گفته است

ما رأینا النجوم اغنت عن الما / مون فی ظل ملکه المحروس

غادروه بعرصة طرطوس / مثل ما غادروا اباه بطوس

حال وزارت در ایام مامون اول وزراء مامون بنو سهل بودند مردی عاقل دانا و دولت
ایشان و رونق کار و آیین ملک داری نزدیک بود بطریق برامکه و ایشان از برمکیان پروردند
و اول وزیری از بنو سهل فضل بود فضل بن سهل مامون او را ذو الریاستین لقب داد
از بهر آنکه منصب سیف و قلم داشت و از اولاد ملوک فرس است و پدرش سهل مجوسی بود و پیش
یحیی خالد قرب عظیم یافت و یحیی کارهای خود با او بازگذاشت و سهل در ایام رشید مسلمان شد
و پسر او بسر علم نجوم میدانسته فضل طالع مامون را بدید و دلایل سلطنت و خلافت واضح بود و از
آنگاه باز ملازم مامون شد و بجد خدمتکاری او و تدبیر کارها اشتغال نمود و چون خلافت بمامون
رسید و فضل را کفایت بود و هم سوابق خدمات پسندیده وزارت خود بوی تفویض کرد و
فضل فضل و کرم و حلم و بلاغت داشت و حدسی صایب و در کرمت نزدیک بود ببرامکه و آداب
خدمت ملوک و حیل نیکو دانستی و با غلبه ملکه و حلم عقوبت عظیم کردی و او را وزیر و امیر گفتندی
گویند مسلم بن ولید شاعر پیش از وزارت ندیم فضل بود و در آن وقت این شعر را بر او خواند شعر

وقائل لیست له همة / قلت ولکن لیس لی مال

لاجدة

لاجدة ینهض عزمی بها / والناس سؤال وبخال

فاصبر علی الدهر الی دولة / ترفع فیها حالک الحال

چون فضل وزیر شد و کار او ترقی گرفت مسلم ولید پیش او رفت چون او را بدید شاد شد و
بگفت این است آن دولتی که ترفع فیها حالک الحال و سی هزار درم مسلم را داد و او را
بجرجان عملی فرمود که از آنجا مالی عظیم پیدا کرد

ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا / من کان یألفهم فی منزل الخشن

گویند نویسندگان در ایام متوکل در دیوان نشسته بودند و ابراهیم بن عباس صولی در
میان ایشان بود و از هر نوع سخن میرفت تا بذکر فضل سهل رسید ابراهیم صولی بمذمت
و تصغیر و تحقیر او مشغول شد و کس جواب او نگفت ناگاه پیری از میان جماعت باواز آمده
گفت ای ابراهیم در این مجلس هیچکس که هست با تو در مجلس فضل حاضر آمده باشد بغیر از من
نشاید که تو در حق فضل چنین سخنان گویی یاد داری که پیش فضل آمدی و او در مسند دراز
نشسته و آستینی داشت که فراخی آن چهل گز بود و تو پیش رفتی و طرف آستین او بوسیدی
و اجازه شعر خواندن خواستی و بایستادی و این ابیات برخواندی شعر

لفضل بن سهل ید تقاصر عنها المثل / فباطنها للندی وظاهرها للقبل

وبسطتها للغنی وسطوتها للاجل

از روز این ابیات برخواندی بر آن صورت که من مشاهده کردم و امروز چنین سکونی
صورت بجل شد و هیچ جواب نداد و فضل بن سهل را بصورت مذکور کشتند در سنه ثلاث
و مایتین بخراسان **وزارت حسن بن سهل** چون فضل کشته شد مامون وزارت خویش برادر
او داد حسن بن سهل و دختر او بوران را بجهت خویش بخواست و عمش او را در خراسان بمامون
داده و عقد نکاح در غره محرم سنه اثنین و مایتین اتفاق افتاد و گویند در همین شب مامون
دختر خویش ام الفضل را بحضرت محمد بن علی بن موسی ع داد و حسن بن سهل در مقامی که آن را فم
الصلح گویند از اعمال واسط شهری ساخته بود و چون مامون ببغداد رسید با همه اهل و لشکر
بفم الصلح رفت و آنجا نزول فرمود و حسن بن سهل دعوتی کرد که هرگز هیچ آفریده مثل آن ندیده
بود و نشنیده چنانکه با تمامت لشکر چندانکه بودند بر آن دعوت نشستند و همه سیر خوردند و چندان انواع
ماکل و مطاعم شریفه زیاده آمد که مردم از حمل عاجز آمدند و گویند متوکل دعوتی عظیم ساخت و خلایق
بسیار را جمع کرد و چون بر سماط نشست گفت ببینید که بر این سماط هیچکس هست که دعوت فم
الصلح را دیده باشد پیری طاعن در سن حاضر بود و گفت من آن را دیده ام او را پیش خواند و گفت
دعوت ما را با آن چه نسبت است مرد خاموش شد متوکل گفت هر سخن که داری بگوی و هیچ اندیشه
مکن گفت مختصر گویم یا مطول گفت مختصر بگفت یا امیر المؤمنین آن روز چون از دعوت فارغ شدند
و مردم بمقامهای خود رفتند تلی عظیم از دل و جگر و آلات اندرونی مرغان بماند و متعفن شد

او بها

و مدتها آن را با استر و شتر می کشیدند و در شطی می انداختند و بیشتر مردم صحنها نهادند همه آلات
همه آلات مرغ متوکل از آن سوال پشیمان شد و دم در کشید فی الجمله مامون از بغداد چون
بفم الصلح رفت چهار هزار مرد کشتی بان او بودند که کشتیها در دجله میراندند از اینجا باید قیاس
کرد که خواص و خدم چند بوده باشند آن جماعت با همه انبوهی مدتی مهمان حسن سهل بودند
او همه کارها خدمتهای پسندیده بجا آورد و چندان در نثار کرد که از حد کثرت بیرون رفت
و امر نمود که عنبر گویها ساختند و در میان هر یکی رقعه نهاد نام صنیعه از ضیاع او بر آن رقعه
نوشته و آن گویها را نثار اقدام مامون کرد هر که از آن گویها یکی یافت پیش وکلاء حسن سهل
بردی ایشان بحجت تملیک آن صنیعه بدان شخص تسلیم کردند مثل این نثار از هیچکس حکایت نکردند
و شب زفاف حصیری در خانه مامون فرش کرد از زر بافته و درهای بزرگ در آنجا ریخت
مامون چون آن بدید گفت پنداری ابو نواس مجلس ما را بدید بعد از آن وصف کرد **شعر**

کان صغری وکبری من فواقعها   **حصباء در علی ارض من الذهب**

گویند بوران دختر حسن سهل زیرک و عاقله بود و اتفاقا در شب زفاف حایض شد چون
مامون خواست که دست بوی نهد گفت یا امیر المؤمنین اتی امر الله فلا تستعجلوه مامون مراد
مامون مراد او بدانست و آن کنایه را استحسان داشت گویند مامون را کنیزکی بود عریب نام مغنیه و
شاعره و نیکو روی و مامون را با او خوش بود و او را بفم الصلح با خود برد روزی مامون پیش بوران

نشسته بود رقعه از ان عزیب بیاورد بداین قیها بران نوشته شعر

انعم بخطک میمون ان زدی   بزف بوران مع الدهر
بضعة فرد لم تزل تخبها   بخم مامون الوری تجری
حتی استقل الملک فی حجرها   بورک فی ذلک من حجر
یا سیدی لا تنس عهدی فما   اطلب شیئا غیرها تدری

مامون بخندید و رقعه را بوران داد بوران گفت یا امیر المومنین چون سید انی که او
چه میخواهد مرادش بباید داد و گویند بورانی که از بادنجان و کشک میسازند اختراع این بوران است
مردی پیش حسن آمد با تجاع و حسن با وی پرداخت مرتی بماند این ابیات بحسن نوشت شعر

المال و العقل مستغنیان   علی المقام بابواب السلاطین
و انت تعلم انی منهما عطل   اذا تامتنی یا ابن الذهاقین
اما یدلک اثوابی علی عدمی   و الوجه انی رئیس فی المجانین
و الله یعلم للملک من جمل   سواک یصلح للدنیا و الدین

حسن او را ده هزار درهم عطا فرمود و در جواب این دو بیت نوشت

اعجلتنا فاتاک عاجل برنا   قلا و لو انظرتنا لم تقلل
فخذ القلیل و کن کانک لم تسل   فنکون نحن کاننا لم نسئل

دلم معوز

واین ضعیف در نقلی یافته است که یکی از فصحاء عرب بخدمت جواد رفت و قصیده در مدح او
انشا کرده بود انشاد کرد اتفاق در جایزه او توقفی افتاد این ابیات بخدمت جواد نوشت

ما ذا اقول اذا رجعت و قیل لی   فاذا اصبت من الجواد المفضل
ان قلت اعطانی کذبت و ان اقل   بخل الجواد بماله لم یجمل
فاختر لنفسک ما اقول فاننی   لا بد مخبرهم و لم اسئل

جواد ده هزار درم باو فرستاد و با این دو بیت که بحسن سهل نسبت کردیم
اعنی اعجلتنا فاتاک عاجل برنا الی آخر و مخدومنا مولینا المعظم سلطان المحققین
صدر الحق و الملة و الدین شیخ الوری علم الهدی عبد اللطیف القصری دام الله ظلاله علی الاسلام
و المسلمین در بعضی روایات چنین یافت که دعبل بن علی الخزاعی قصد عبد الله طاهر والی خراسان
کرد چون بر در سرای او رسید کرمگاهی بود و امیر در حرم بود این دو بیت بوی نوشت و بحاجبی داد

جئنک تستشفعا بلا سبب   الیک الا بحرمة الادب
فاقض ذمامی فاننی رجل   غیر ملح علیک فی الطلب

دوازده هزار درم فی الحال بوی فرستاد و این دو بیت مذکور نوشت
اعجلتنا فاتاک عاجل برنا و ممکن است که هر سه را استعمال این بیتها افتاده باشد
در روایات راست بوده و الله اعلم و یوسف جوهری در حق حسن گفته است

لو ان عين شاهدت حسنا   وكيف يصنع في امواله الكرم
اذا القال زهير حين يبصره   هذا الجواد على العلاته لاهرم

گویند عمر بن کلین پیش مستنصر بوده و او در ایام متوکل امارت داشت و احمد بن الخصیب
کاتب نشسته بود حاجب درآمد و گفت حسن بن سهل بر در است و آن ایام آخر عمر حسن بود
و کار او در رواج افتاده احمد خصیب گفت رسوم دار سه را بگذار عمر بن کلین برخاست و
گفت یا امیر المومنین حسن بن سهل را در ذمه من حقوق نعمت و در گردن من منت بسیار دارد
و اکنون در دولت امیر المومنین قدرت مکافات دارم وقت آنست که اگر امیر المومنین اذن
دهد پروانه دخول او در مجلس امیر المومنین من باشم مستنصر گفت یا ابا حفص بارک الله علیک
نیکو نه باشد تو نیز باید کرد تا قدر آن بدانی بعد از این هرگاه که حسن آید شب یا روز او را
پیش من آر در مجلس از حجاب او را منع نکنند عمر زمین بوسید و بیرون رفت و حسن سهل را
درآورد و بر دست عمر تکیه کرده چون سلام کرد مستنصر فرمود که بنشین و با او گفت اجازه دادن
تو با عمر بن کلین است هرگاه که خواهی او ترا پیش ما آورد حسن گفت بخدا که بدرگاه امیر المومنین
جهت طلب دنیا نیایم و لکن من بنده ام که هر وقت مشتاق دیدار خدا و مدا خویش میشوم که
بدیدار ایشان نشستن قوتی میشود و املم منبسط میشود و نعمتهای الهی تجدد می یابد و بعد از آن برخاست
و دعا کرد و بیرون آمد و احمد خصیب را از خشم و کینه نزدیک بود که آتش در افتد و چون

حسن بیرون

حسن بیرون رفت عمر هم با او روان شد چندانکه از نظر خلیفه دور شد حسن سهل با عمر گفت
الحمد لله شکر الشاکرون و علی برش عمر فلیتنعم المنعمون آنگاه گفت که بکدام زبان ثنای تو گویم
عمر گفت ثنا گفتن بر من واجب است زیرا که با من در زمانیکه صعبترین زمانها بود دست
انعام و احسان کرده جزاک الله خیرا آنگاه عمر پسری داشت ولید نام جوانی اهل او را
با حسن بخانه فرستاد و در راه با هم محادثه میکردند سخن با شعار رزق شاعر عروضی کشید و رزق
از بهر حسن قصیده گفته بود و پیش از آنکه عرض کند وفات یافته و آن قصیده در لشکر فاش
شده اما حسن نشنیده است و ولید گفت الحمد لله رزق از بهر حضرت تو قصیده گفته است که در جهان مشهور شد
پس از آنکه انشاد کردی در گذشت گفت از او هیچ یاد داری گفت دارم و آغاز کرد و گفت شعر

ذر بوا جمالک للرحیل   غداة الخمیس الاقربوک
صعلوک ثم مضوا در لجین   معرد ابهنک ما ودعوک
من مسلغ الاسراخی المکرمات   مرصه مجبرة فی الوک
تزدهی کواسطة النظم می   فوق بحر جاریة تستبیک
یابن سادة زهر کالنجوم   افلح الذینهم انجبوک
ذوا الریاستین اخوک النجیب   فیه کل کرمة و فیک
انما اذا قحط العالمون بنتهی   الغیاث و ما دی الضریک

یا ابن سهل الحسن المستعان فی الاوفی ... و ذا مصطلد مت بالتریک

المراتح علیه الزمان مطلع ... بغیرک یا ابن الملوک

لا و لا المضطرب الراغبین ... مطلب سؤال حاشی اخیک

لم یحیب علی حدثان الزمان ... الوک از ورد و اقاصدیک

محمد بن عمر گفت این قصیده شصت بیت است و وزنیت خارج از کتاب خلیل گفت بر حسن بخواندم و اشک از چشم او میرفت بعد از آن گفت چرا امروز بد گفتم بیمار شد و در آن ساعت بر حسن بن سهل او ترحم فرستاد بعد از آن گفت بخدا که از ابن علقمه عاجز تر نباشم و نمیدانستم که این سخن چه معنی دارد گفتم جعلت فداک ابن علقمه کیست گفت علقمه بن علاثه کیست از اکابر حطبه او را مدح گفت و پیش از انشاد شعر علقمه بمرد حطبه گفت

لعمری لنعم المرء من آل جعفر ... بحوران امسی علقته الحبائل

فان یحیی لا املک حیاتی و ان تمت ... فمانی حیوة بعد موتک طائل

و ما کان بینی لو لقیتک سالما ... و بین الغنی الا لیال قلائل

ابن علقمه چون این ابیات بشنید از مال پدر حطبه را نصیب یکی از اولاد داد و من ازاو کمتر نخواهم بود بعد از آن پرسید که زرق را هیچ وارث هست گفتم دختر کوچک دارد گفت مقام او سیدانم گفتم سیدانم گفت دستگاه من بمراد من وفا نمیکند اندکی مال بدهد بسیار اهم بشی

تو هم پیش از آن زرق هما نا بموقع افتاد بعد از آن خادمی را گفت آنچه با تو مانده است از بقیه نفقه این ماه بیار خادم ده هزار درم بیاورد زر بستد و بمن داد و گفت یکنیمه تو بستان و یک نیمه بدختر زرق ده من زر بستدم و همچنان کردم که او فرمود گویند مامون حسین بن سهل را تعظیم تمام کردی و چون حسن بمجلس مامون آمدی سخن با او دراز گفتی و چون خواستی برود مکدامی در حسن بسبب ضعف مزاج ملازمت مجلس مامون مشکل بود در خانه منقطع شد و با مامون احمد بن خالد احول را ترتیب کرد و وزارت بجهه او بستد و خویشتن در خانه نشسته و معالجه مزاج که ماده سودا غالب شده مشغول گشت اما وقتی که بمجلس مامون آمدی از همه مردم بزرگتر بودی بعد از آن بسبب علاج مزاج کلی از مامون منقطع شد و در آن حال یکی از بو نحت حسن را هجو گفت

بولت دولة الحسن بن سهل ... و لم ابل لها تی من هذا !

فلا تجزع علی ما فات منها ... و ابکی الله عینیک من بکا !

و حسن بن سهل در سنه ست و ثلاثین و مائتین وفات یافت

او از موالی زادگان است مردی رای و عاقل و فطن و ادیب و کاتب و فصیح بود و در امور مملکت سداد و بصارت داشت مامون با او گفت که حسن بن سهل بسبب تغیر مزاج از ما منقطع شد میخواهم وزارت تو دهم احمد گفت یا امیرالمومنین مرا از نام وزارت عفو کن و آنچه بر صاحب آن نام لازم باشد از من بطلب و میان من و میان غایت من منزلتی که دوست

بدان امیدوار باشد و دشمن بترسد بگذار که بعد از غایات آفات است مامون از او بپسندید
و وزارت باو تفویض کرد و گویند چون طاهر بن حسین را امارت خراسان داد با احمد ابو خالد
مشورت کرد احمد گفت این رای نیکوست مامون گفت از آن میترسم که سر از خلع کند و غدر
اندیشد احمد گفت که اگر چنین کند ضامن آن بر من مامون باین اعتماد خراسان را بطاهر بن
حسین داد و بعد از مدتی از طاهر حرکات نامرضی صادر شد مامون نامه‌ها بتهدید تمام باو نوشت
و او را از بی راهی منع کرد طاهر آن نامه را جوابی نوشت و در عقب آن عاصی شد نام مامون را
از خطبه بینداخت و خبر بمامون رسید احمد بن ابی خالد را بخواند و باو گفت بمشاورت تو خراسان را
بطاهر دادم و تو ضامن عثرات او شده اکنون می شنوم که سر از طاعت من کشیده است
دم خلاف میزند اگر تدبیر کنی باز خواست میخواهی یافت احمد گفت یا امیر المومنین هم درین
نزدیکی خبر هلاک او شنوی بعد از آن احمد جهت طاهر هدایا ترتیب کرد و طاهر کامخ دوست داشتی
قدری کامخ مسموم از جمله هدایا بطاهر فرستاد طاهر بخورد و در حال هلاک شد و بعضی گویند احمد
چون در فرستادن طاهر بخراسان رضا داد و چون احمد سببست و ضامن عثرات او شده بود
با خود اندیشه کرد که اگر طاهر روزی سر از طاعت امیر المومنین بکشد چاره من چه باشد پس خادمی
عاقل که بر او اعتماد داشت بطاهر بخشید و قدری زهر بدو داد و گفت هرگاه طاهر خلاف
طاعت کند و نام مامون را از خطبه بیندازد ببین که از طعام هرچه دوست دارد ازین زهر قدری

دران

دران طعام کن خادم دید که طاهر مخالفت ظاهر کرد قدری زهر در او داد و طاهر همان شب
هلاک شد و بشارت هلاک او بمامون آورد و قدر احمد ابو خالد را در دل مامون منزلت زیاده گشت
و کار او ترقی کرد و احمد در سنه اثنی عشر و مائتین وفات یافت احمد بن یوسف آن نیز موالی
زاده است و فضل و کتابت و ادب و شعر و ذکا و فطنت و بصارت در امور دیوانی در غایت
توفر و نیکوئی چون احمد ابو خالد وفات یافت مامون با حسن سهل در باب وزارت مشورت
کرد او گفت مستعد این کار احمد یوسف است و ابو عباد ثابت بن یحیی که مزاج اخلاق امیر المومنین
میداند مامون گفت ازین هر دو یکی را اختیار کن حسن بن سهل احمد یوسف را برگزید گویند مامون
با احمد مشورت کرد در حق کسی که میدانست احمد را با او عداوت است احمد گفت او لایق
این کار است مامون گفت او را مدح گفتی با آنکه با او خوش نیستی احمد گفت زیرا که من با حضرت
امیر المومنین همچنانم که شاعر گفته است

کفی شکرا لما اسدیت انی　　صدقتک فی صدیق وفی عدائی
وانی حین تندبنی لامر　　یکون هواک اغلب من هوائی

مامون را خوش آمد و اشعار احمد بن یوسف شعری روانست و پیرایه این اشعار از اوست

قلبی یحبک یا منی قلبی و یبغض من یحبک　　لاکون فردا فی هواک فلیت شعری کیف حبک

و این معنی غریب و لطیف است و نزدیک بشعری که یکی از ندیمان خلفا گفته است در وقتی که

محجوبی از آن خلیفه حاضر بود خلیفه از ندیم پرسید که تو او را دوست میداری گفت من آنکس را
که امیر المومنین او را دوست ندارد دوست ندارم مگر آنکس را دوست دارم که امیر المومنین او را دوست
دارد گویند احمد یوسف روز نوروزی هدیه فرستاد بخدمت مامون آنکه هزار درم قیمت داشت و اندوه بانامه نبشته

علی العبد حق فهو لا بد فاعله — وان عظم المولی وجلت فواضله
الم ترنا نهدی الی الله ماله — وان کان عنه ذا غنی فهو قابله

مامون هم هدیه و هم شعر پسندید و گفت عاقل اهدی حسنا گویند مامون با احمد بن یوسف بغایت
خوش بود و او را عزیز میداشت تا روزی احمد بخدمت مامون رفت و مامون بخور ریزد دامن گرفته
بود چون احمد را دید از برای تعظیم او بخور پیش او فرستاد او نیز زیر دامن گرفت و دشمنان
احمد بن یوسف مامون گفتند که احمد گفت این چه بخل است که امیر المومنین کرد بایستی که جهت من
بخور دیگر خواستی مامون از این سخن بغایت برنجید و گفت او مرا ببخل نسبت میکند با آنکه میداند که خرج
هر روزه من شش هزار دینار است مرا غرض از فرستادن مجمره تعظیم او بود بعد از چند روز دیگر احمد
بخدمت مامون آمد و مامون هم بخور داشت عزم بود تا مجمره را عنبر بسیار بخشند و زیر دامن
احمد بنهند و منافذ را بگرفتند احمد ساعتی صبر کرد و چون از حد بگذشت فریاد بر آورد
دست از او بداشتند بیهوش شده و از خود رفت او را بخانه بردند دو ماه رنجوری کشید بعلت ضیق
النفس وفات یافت و گویند گناهی از او صادر شد که مامون او را از رتبه وزارت بینداخت باز

اندوه بمرد ابو عباد ثابت بن یحیی الرازی ابو عباد کاتبی جلد بود و حساب بغایت نیکو میدانست
الا آنکه سریع الحرکات و ابله و تندخوی بود وقتی پیش مامون آمد مامون گفتی شعر

وکانه من دیر هرقل منفلت — حرد یجر سلاسل الاقیاد

مامون را گفتند که دعبل تو را هجو گفته است مامون گفت آنکس که ابو عباد را با وجود جنون
و حدت و احمقی هجو گوید اگر مرا با وجود حلم و سکون و شهرت من بجبت عفو هجو گوید عجب نباشد
و ابو عباد چنان تیز و سریع الغضب بود که اگر از یکی خدمتکاران برنجیدی دوات بر او زدی
و دشنامهای فاحش دادی گویند غالبی شاعر قصیده پیش ابو عباد برد در این سیاق شعر

لما اتخنا بالوزیر رکابنا — مستعرضین لبره اعنانا
ثبتت رحا ملک الامام بثابت — وافاض فینا العدل والاحسانا
یقری الوفود طلاقة وسماحة — والناکثین مهندا وسنانا
من لم یزل للناس غیثا ممرعا — متحرفا فی جوده معوانا

غالبی چون باین لفظ رسید که فی جوده سخن بر او بست معوانا فراموش کردی جوده مکرر کرد
ابو عباد ملول شد و سودا بر او غالب گشت و گفت ای شیخ بگو قربانا یا ضعفانا یا دمارا اهلاهی ده و همه
اهل مجلس بخندیدند و ابو عباد نیز بخندید و غالبی معوانا یاد آمد و بعطائی نیکو از ابو عباد فارغ شد
گویند ابو عباد روزی پیش مامون نشسته بود و حرفی مینوشت قدری سوی درش قلم انداخت ابو عباد

از وزان قلم جدا کرد و بنوشتن مشغول شد هم بقیتی مانده بود و کتابت میتوانست کرد بانگشت
موی از سر قلم بیرون کشید رقعه بانگشت او آلوده شد و از موی هنوز چیزی در شق قلم مانده
قلم از انگشت انگاه روی بقلم کرد و گفت لعنت بر تو باد و بر آنکس که تو را آورده و بر آنکس که
تو را تراشیده و بر آنکس که ملک او بود مامون بخندید و باز بیت دعبل بر خواند شعر

وکانه فی دیر هرقل معنت — حرب یجر سلاسل الاقیاد

ابوعبدالله محمد بن یزداد بن سوید اصل او از مروست پدرش مرد و او کوچک بود
مادر او را بکتاب عجم سپرد کتابت و ادب بیاموخت و ملازمت دیوان مرو کرد روزی حساب جیحون
بر دیوان آمد باران عظیم می بارید و از کتاب هیچکس دیگر بنام صاحب دیوان محتاج شد بحساب
و چون هیچکس از نویسندگان حاضر نبود خویشتن بعمل الحساب مشغول گشت خواب وی غالب
شد محمد یزداد را گفت این حساب را نگاه میدار چندانکه من بیدار شوم و او بخفت محمد آن حساب را
در مطالعه آورد و عقد کرد و سر بالا ننهاد و بهتر صورتی باتمام رسانید و مطابق اندیشه حساب جیحون
آمد بعد از آن صاحب دیوان بیدار شد و آن ورق را بطلبید محمد یزداد ورق را تمام کرده
پیش برد گفت این ورق را که تمام کرد گفت من تمام کردم گفت تو کتابت میدانی گفت آری
گفت بعد از این ملازم من باش و او را مشاهره معین گردانید و چندانکه در کارها او می آزمود اعتقاد
او زیاده می شد در تقریب و اکرام او می افزود تا بجائی رسید که محمد یزداد شهرتی تمام یافت

و در کارها

و در کارها منتقل میشد تا انگاه دیوان خراج در مرو باو سپرد و چون مردی کافی بود از آنجا اموال
بسیار کسب کرد و در فنون ادب تفوق یافت و بخدمت مامون پیوست و بوزارت
رسید و با فضایلی که داشت شعر هم گفتی و این ابیات شعر اوست شعر

لقد فتنت مقلتها فنون — وخانت فی الهوی من یامنون
ویزعم اننی اهوی سواها — فکیف وما تخطتها العیون
ایا من حبها فی القلب سکنی — مکان الروح مستتر دفین
ویا من یدعی انی خئون — وهذا فی هواها لا یکون
فذی عهدی علی عینی وذهنی — وحسبک ضامنا انی امین

و مامون وفات یافت و محمد یزداد وزیر او بود **المعتصم بن الرشید** کنیه او ابو اسحق است
و نامش محمد و باقی نسب معلوم است مادر او کنیزکی بوده است مادر نام معتصم بطوس با مامون بود
و در روز وفات مامون با او بیعت کردند و او مردی درست رای و شجاع صاحب قوت بود چندانکه
گویند هزار من بار برگرفتی و چند گام سپردی و او را خلیفه مثمن خوانندی زیرا که هشتم خلفاء عباسی است
و هشتم اولاد عباس است و خلیفه شد در هشت و ده سالگی و هشت سال و هشت ماه خلافت کرد و چون
بمرد هشت و شش سال و هشت ماه داشت و در شعبان از مادر در وجود آمد که ماه هشتم است و هشت پسر
گذاشت و هشت دختر و هشت غزو کرد و هشت هزار درم از او باز ماند و عموریه از بلاد روم بر دست او

گشاده شد **فتح عموریه** سبب فتح عموریه آنست که سلطان روم ببلاد اسلام آمد حصنی را
که زبطره گویند غارت کرد و مردان را بکشت و عورات و اطفال را اسیر کرد اتفاقا در جمله اطفال
زنی هاشمیه بود در آنحالت که او را بغارت میبردند گفت وا معتصماه این خبر بمعتصم رسید از دلیری
ملک روم بغایت برنجید و چون حکایت زن بشنید که او گفت وا معتصماه هم در آن مجلس گفت لبیک
لبیک و در حال برجست و باواز بلند میگفت الرحیل الرحیل و برنشست و بفرمود تا انگال
و میخ آهنین و توشه دان و مطهره آب بر فتراک اسبش ببستند و همان ساعت از بغداد بیرون آمد
و لشکری مرتب کرد که هرگز هیچ چشم مثل آن ندیده بود و چون از ترتیب سفر فارغ گشت و روان
می شد قضاة و ائمه را بخواند و املاک را بحضور ایشان سه قسمت کرد یک قسم در راه
خدای تعالی و یک قسم از برای فرزندان و یک قسم از برای بندگان و هر قسم را برای مصرف
وقف کرد و عدول را گواه گرفت و روی بروم نهاد در راه رومی را دید از او بپرسید
که بزرگترین و عزیزترین حصنهای روم کدام است رومی گفت عموریه دار الملک روم است
و از آن آبادان تر شهری نیست معتصم عنان بر آنجانب تافت و عموریه را حصار داد و بگشاد
و در شهر رفت و قتلی عظیم کرد و بسیار خلق را اسیر و برده گرفت و عموریه را خراب کرد چنانکه
آثار آن ناپدید شد و در آهنین درهای عموریه ببغداد آورد و بر دری از درهای دار الخلافه
که آنرا باب العامه گویند در آویخت و با بسیاری از بلاد روم همین کرد و انتقامی پادشاهانه

کشید

کشید و گویند چون الغورت وا معتصماه بگفت یکی از رومیان بر سبیل استهزا با وی گفت معتصم
را بگوی تا بر اسبان ابلق بمدد تو آید و داد تو از ما بستاند چون این خبر بمعتصم رسید سوگند خورد
که تمامت لشکر جز بر اسب ابلق سوار نشوند و باندک زمانی صد و پنجاه هزار اسب ابلق جمع
کرد و آن لشکر کشید و آن فتح تمام کرد و در این سفر ابو تمام جامع حماسه در خدمت
معتصم بود قصیده بائی که اولش این ابیات

السیف اصدق انباء من الکتب — فی حده الحد بین الجد واللعب

در خطاب با معتصم میگوید

خلیفة الله جازی الله سعیک عن — جرثومة الدین والاسلام والحسب

بصرت بالراحة الکبری فلم ترها — تنال الا علی جسر من التعب

در خطاب با عموریه میگوید

ما ربع میة معمورا یطیف به — غیلان ابهی ربی من ربعک الخرب

ولا الخدود وقد ادمین من خجل — اشهی الی ناظری من خدک الترب

و گویند ابو تمام را معتصم بدین قصیده سی هزار درم بخشید و چون این بیت برخواند که میگوید

رمی بک الله برجیها فهدمها — ولو رمی بک غیر الله لم یصب

معتصم گفت دیرت دراهمک یعنی درهمهای تو دینار شد سی هزار دینار جایزه این قصیده با بو تمام داد

و فتح عموریه در سنه ثلث و عشرین و مائتین بود و بناء سر من رای که بکثرت استعمال سامرا
گویند معتصم کرد و از بغداد رفت و آنرا دار الملک ساخت سبب بناء سر من رای بغداد تختگاه
و دار الملک خلفا بود الا آنکه هرون الرشید رقه بزمین شام خوش آمد مقام آنجا کرد و با آنکه آنجا
مقام ساخت خزاین و حرمها و اولاد او در بغداد در خلد بودندی و بعد از هرون هر خلیفه
بود تختگاه بغداد کرد و چون بمعتصم رسید بر لشکر اعتماد کرد سر من رای را عمارت فرمود و آنجا
می نشست تا اگر از لشکر او خلافی در وجود آمد او را مقامی حصین باشد و گویند سبب آن بود که معتصم
غلامان ترک بسیار داشت چنانکه بغداد بر ایشان تنگ شد مردم را زحمت میرسید زیرا که ایشان در خانهای
مردم فرود می آمدند و تعرض عورات میرسانیدند و بی رسمیها میکردند روزی معتصم نشسته بود
پیری بغدادی پیش آمد و گفت یا ابا اسحق لشکر خواستند که او را بزنند معتصم بگذاشت و گفت ای
شیخ چه کار داری پیر گفت خدای ترا جزای نیکی مدهاد مدتی با ما همسایگی کردی و عاقبت ما از ترکان
برنج رسید و بسر رسید خانهای ما فرو گرفته اند و کودکان ما را یتیم کرده و زنان ما را بیوه کرده اند
والله العظیم که ما با تو بتیر سحرگاهی حرب کنیم معتصم در خانه رفت تا یک هفته از خانه بیرون
نیامد و چون هفته بگذشت بیرون آمد و بسر من رای رفت آنجا شهری بنا نهاد و انتقال
در سنه احدی و عشرین و مائتین بود و گویند چون معتصم در مرض موت افتاد در کشتی نشست
و زنان ثانی با او بود و پس عزم بود و کشتی را برابر سرا نهاد و قصور بر تین او بر کنار دجله بر آمد

وسطرها

وسطرها بر آن گفت تا این ابیات را بخوانند

یا منزلا لم تبل اطلاله — حاشا لاطلالك ان تبلى
لم ابك اطلالك لكنني — بكيت فيك عيشي اذ ولى
والعيش اولى ما بكاه الفتى — لا بد للمحزون ان يسلى

و چون معتصم را وفات رسید مملکت جمله رفت و هیچ تدبیر نماند و در سبع و عشرین و مائتین
وفات نمود و بیان احوال وزراء معتصم علیه ما علیه اول وزراء او فضل مروان که پیش از خلافت
کتابت خاصه او داشت و مولد فضل و برادران است و او تحصیل علوم نکرد و مع هذا بسیرت مرد داشت
و بیرون شد کارها میدانست و او را گفته اند

تفرعنت یا فضل بن مروان فاعتبر — فقبلك کان الفضل والفضل والفضل
ثلثة املاك مضوا لسبیلهم — اباد هم التقیید والاسر والقتل

سه فضل که ذکر کرده است یکی فضل بن یحیی بن خالد بن برمک است دوم فضل بن سهل سیم فضل
بن ربیع گویند چون معتصم بغداد رفت و غره رمضان سنه ثمانی عشر و مائتین بشهر در آمد و
فضل بن مروان او را وزارت داد و همه کارها را با او تفویض کرد و فضل در منصب متمکن شد اما مردم حسد
بردند و پیوسته با معتصم صورت حال او میکردند تا بجائی رسانیدند که معتصم فضل را منکوب
کرد و هزار هزار دینار از او بستد و از اجناس و اساس خانه بهمین قدر و قیمت و فضل بعد از وزارت

معتصم هم خدمت کرده و در ایام مستعین درگذشت او مردی توانگر بود به بصره رفت و آنجا املاک خرید
و دستگاه او بسیار شد و اول آسیابان بود و بعد از آن بغداد آمد و حال او استقامت
گرفت گویند هر روز صد دینار صدقه دادی و فضل مروان ذکر او پیش معتصم بدین و امانت
و نیکوسیرتی کرده چون معتصم فضل را منکوب کرد احمد عمار را وزارت داد و او را آب
وزارت هیچ نبوده است یکی از شعرا در حق احمد عمار گفته است

سبحان ربی الخالق الباری ... صيّرت وزيرا بابن عمار
وكنت طحانا على بغلة ... بغير دكان ولا دار
كفرت بالمقدار ان لم تكن ... قد جُزتَ في ذا كل مقدار

مدتی ابو عمار وزیر بود روزی نامه از ولایتی بیاوردند مشتمل بر احوال خصب ناحیت و کثرت
کلا معتصم از ابن عمار پرسید که کلا چه باشد ندانست محمد بن عبد الملک زیات را که از
خواص بود بخواندند و از او پرسید که کلا چه باشد او گفت اول نبات از زمین بروید آن را بقل
گویند و چون دراز شود آن را کلا گویند هم و چون خشک شود حشیش گویند معتصم احمد عمار را گفت
که تو در دواوین نظر میکن و محمد بن عبد الملک مکتوبات اطراف را بر من عرض میکند بعد از آن
بطریق احسن و وجه اجمل احمد عمار را معزول کرد و وزارت بمحمد بن عبد الملک زیات داد
محمد بن عبد الملک زیات عبد الملک پدر محمد بازرگانی توانگر بود و در ایام مامون و محمد

پسرش

پسرش ادب بیاموخت و قرآن بخواند و علوم را تتبع کرد و ذهن و فهم نیکو داشت لاجرم از همه
چیز برسر آمد و از فضل و ادب و شعر و کتابت یگانه زمان شد و چون معتصم وزارت بدو داد
و کار چنان کرد که پیش از آن ابتها از هیچ آفریده ندیده بودند اما مردی جبار بود و متکبر و درشت
خوی و سخت دل و مبغوض خلق و معتصم وفات یافت و او وزیر معتصم بود و جهت پسرش واثق
مالی بر ابن زیات حواله کرده بود و او مطل میداد و نمیرسانید و با معتصم گفت او را هیچ مده و
معتصم را خوش آمد و واثق بدانست که ابن زیات پدرش را از این عطا منع کرده است از او
کینه در دل گرفت و بخط خویش نامه نوشت و در آنجا بحج و عتاق و صدقه سوگند خورد که اگر
خلافت باو رسد ابن زیات را بدترین عقوبتی بکشد و چون معتصم بمرد و واثق خلافت یافت
حکایت ابن زیات یاد آورد و خواست که او را بکشد مبادا که دیگری را قایم مقام او باشد
نیابد پس بفرمود تا ده کس از نویسندگان بخواندند و همه را اعتبار کرد و بیازمود و میان
ایشان هیچکس که قایم مقام ابن زیات بودی نیافت حاجب را گفت برو و آنکس را در آر
که پادشاهی بی او نتوان کرد یعنی محمد بن عبد الملک زیات حاجب او را در آورد و او
خایف و متغیر بایستاد و واثق خادمی را گفت برو فلان مکتوب بیار خادم آن نامه را
بیاورد که واثق بخط خویش نوشته بود در باب کشتن محمد بن عبد الملک و بایمان مؤکد کرده
واثق نامه بستد و بمحمد داد چون محمد بن عبد الملک نامه بخواند گفت یا امیر المؤمنین من بنده ام

اگر موجب قربانی حاکمی و اگر کفاره سوکند دهی و بنده خود را باقی بگذاری بتوان مناسبتر واثق
گفت بخدای من ترا می کشم و میترسم که دولت از مثل تو مردی خالی ماند هر آینه کفاره سوکند بدهم که
مال را عوض هست اما ترا عوض نیست و کفاره یمین بداد و وزارت بمحمد بن عبد الملک تفویض کرد
و همه کارها باو باز گذاشت و ابن زیات شاعری نیکو بود و این دو بیت از اوست شعر

قد قلت اذ غيبوك واصطفقت — عليك ايدينا بالماء والطين

لا تجبر الله امة فقدت — مثلك الا بمثل هارون

و تا واثق خلیفه بود محمد بن عبد الملک را معزول نکرد و چون واثق بمرد و خلافت ببرادرش
متوکل رسید ابن زیات را بکشت گویند ابن زیات تنوری از آهن ساخته بود و مسمارها در اندرون
تنور کرده تا مردم را بآن عذاب کند اول کسی را که در آن تنور عذاب کردند او بود و با او گفتند
آنچه بندگان خدا را چشانیدی بچشانی تو را باید چشید الواثق بن المعتصم مادر او کنیزکی بود
که او را قراطیس گفتندی با واثق در سنه سبع و عشرین و مائتین بیعت کردند و نام او هارون است
و او از افاضل خلفا بود و عاقل و زیرک و فصیح و شاعر و در حرکات و سکنات تشبه بمامون
کردی و چون خلافت یافت با آل علی نیکوئی کرد و در روزگار او فتوح بزرگ و حوادث عظیم
اتفاق نیفتاد و در سنه اثنین و ثلثین و مائتین وفات یافت وزیر او محمد بن عبد الملک زیات
بود چنانکه گفتیم المتوکل بن المعتصم نام او جعفر بود و کنیه اش ابو الفضل و مادر او زنی ترکی بود

شجاع نام

شجاع نام با متوکل در سنه اثنین و ثلثین و مائتین بیعت کردند و او فضل و علمی داشت و اوقات
بمعاشرات و استیفاء لذات گذرانیدی و شعر دوست داشتی و بحتری و علی بن جهم و علی بن المنجم
شعراء او بودند گویند روزی کاتبان دیوان انجا آمدند تا با ابراهیم بن العباس الصولی مناظره کنند
ایشان مناظره آغاز کردند نزدیک بود که آنرا ملزم گردانند گفت یا امیر المؤمنین دو بیتم در خاطر آمده است
اگر شرف استماع ارزانی فرمائی عین مرحمت باشد متوکل گفت بخوان ابراهیم دو بیت انشاد کرد

تمد عني وصدق الاقوالا — واطاع الوشاة والعذالا

أتراه يكون شهر صدود — وعلى وجهه رأيت الهلالا

و متوکل ازین ابیات در طرب آمد و نویسندگان را باز گردانید و ابراهیم را بگذاشت تا بشراب خوردن
مشغول شدند و ابراهیم را خلعت عطا فرمود کشته شدن متوکل میان متوکل و پسرش منتصر
پیوسته منافات و منافرت بودی و یکدیگر را کراهت داشتندی و متوکل او را گفتی که تو منتظری
منتصر تا کار بدانجا رسید که با ترکان اتفاق کرد و در شبی که متوکل و فتح بن خاقان که بزرگترین
امرا بود شراب میخوردند ترکان در آمدند و هر دو را بکشتند و آوازه در انداختند که فتح بن خاقان
متوکل را بکشت ما فتح را بقصاص کشتیم و این حادثه در سنه سبع و ثلثین و مائتین بود وزرا در ایام متوکل
چون خلافت بمتوکل رسید روزی چند وزارت بر محمد بن عبد الملک زیات مقرر داشت بعد از آن
او را بگرفت و بکشت شخصی را که ابو الوزیر گفتندی کتابت فرمود و نام وزارت بر او نهاد

ابو الوزیر مدتی اندک بوزارت متوکل مشغول بود بعد ازان او را مصادره کرده و عمل باز گرفت
وزارت بجرجانی باز داد جرجانی کنیه او ابو جعفر است و نام و نسب محمد بن الفضل او مردی
فاضل و ادیب و ظریف بود و گویند در موسیقی دستی داشت و بران حریص بودی متوکل با او
انس گرفت و کارها باو بازگذاشت اما ارباب سعایت قصد میکردند تا آنگاه که متوکل او را
معزول کرد و گفت ازین پیر ملول شدم جوانی فاضل طلبید تا وزارت باو دهم عبید الله بن
یحیی بن خاقان را تعیین کردند عبد الله بن یحیی بن خاقان خط را خوب نوشتی و حساب و استیفا
بغایت نیکو دانستی اما تدبیر او خطا واقع شدی و چون مردی مسعود و کریم بود سعایت و کرم او
عیوب او پوشانیدی و از اموال سلطان و غیر آن متعفف بودی گویند ملک مصر جهت او دویست
هزار دینار و سی سبد جامهای مصر فرستاد چون این اموال را حاضر کردند با رسول ملک مصر گفت
والله العظیم که این مال را قبول کنم و بر ملک مصر بار گران نخواهم بعد ازان سبدها را بگشاد و دستاری
نیکو برداشت و باقی را بخزانه متوکل فرستاد و یافته ببستد و ملک مصر داد و عبد الله مردی
نیکوسیرت بود و لشکر او را دوست داشتندی چون فتنه قتل متوکل برخاست او بترسید لشکر
بر در خانه او آمدند و گفتند تو در ایام وزارت با ما نیکویی کردی کمینه مکافات که امروز با تو کنیم
آن باشد که تو را نگاه داریم در ان ایام ملازمت او نمودند و از کشتن متوکل باو ضرری نرسید
محمد بن المتوکل بن جعفر بن المعتصم در بامداد آن شب که متوکل را بکشتند با پسرش منتصر

بیعت کردند

بیعت کردند و او مردی زیرک بود اما بغایت سفاک بی باک چون پدر را بکشت مردم گفتند
عمر او دراز نباشد همچنانکه شیرویه پدر خود پرویز را بکشت و بعد از او از ملک برخورداری نیافت
گویند چون منتصر پدر را بکشت و با او بیعت کردند در بارگاه بساطی بغایت خوب پهن کردند
و صورت نقوش بسیار بران ساخته و بپارسی چیزها بران نوشته منتصر نظر بران کتابت
انداخت و مستحسن داشت و پارسی خوانی را طلبید و فرمود تا مکتوب بر بساط برخواند مرد از خواندن
باز ایستاد منتصر گفت بخوان و هیچ باک مدار که ترا امانست مرد گفت بر این بساط نوشته است که
من شیرویه بن کسری پرویزم پدر را بکشتم و بعد از او پادشاهی بیش از شش ماه متمتع نگردیدم
منتصر ازین سخن فال بد گرفت و از مجلس ملالت و اندوه برخاست و هنوز شش ماه تمام نشد
که بمرد در سنه ثمان و اربعین و مائتین وزیر او احمد بن الخصیب و احمد در صناعت خویش مقصر
بود و در عقل سطحون و طیش عظیم داشت اما مردی با مروت بود و هر که طیش و حدت او را
تحمل کردی مراد خود از او بیافتی گویند مردی متظلم پیش او آمد و حاجتی خواست و الحاح
کرد احمد در خشم شد و پای از رکاب بدر آورد و لگدی بر سینه آن مرد زد و آن خبر فاش
شد و این چنین حالات وزرا را عظیم باشد و یکی از شعرا در معنی گفت و این شعر را انشاد کرد

قل للخلیفة یا ابن عم محمد — اشکل وزیرک انه رکّال
قد نال من اعراضنا بلسانه — ولرجله عند الصدور مجال

ومنتصر بکرار احمد دیگر وزیری داشت المستعین نام ونسب او احمد بن محمد بن المعتصم است
چون منتصر وفات یافت ترکان گفتند اگر یکی را از فرزندان متوکل خلافت دهیم
خون پدر از ما باز خواهد وما را بکشد اتفاق کردند بر آنکه با احمد بن محمد بن المعتصم بیعت کنند
زیرا که نواده خداوندان ایشان بود تا خلافت از فرزندان معتصم بیرون نرود ومستعین ضعیف و بیخلف
رای بود ودر روزگار او فتن وحروب وخروج خوارج بسیار اتفاق افتاد خروج ابو الحسن
یحیی بن عمر بن یحیی بن الحسین بن زید بن علی بن الحسین علی بن ابیطالب ع یحیی عمر معروفست
بقتیل شاهی از بزرگان طالبیان بود مردی متدین ونیکو سیرت ودر ایام متوکل از خراسان
بسامره بغایت بگذشت و وام دار وحال خویش یکی از بزرگان متوکل گفت الحسن جواب
درشت داد واو را در سامره حبس کرد یکی از خویشان او خبر یافت بسامره رفت واو را کفیل شد
واز حبس بیرون آورد یحیی ببغداد رفت ومدتی آنجا بنامرادی وفقر روزگار گذرانید وچون کار او
بنهایت رسید بضرورت یکنوبت دیگر بسامره آمد وبا یکی از امرا متوکل حال خود بنمود
او نیز با او درشتی کرد گفت امثال ترا چیزی دهند یحیی باز ببغداد آمده واز آنجا بکوفه رفت
واز آنجا دعوت مردم آغاز کرد وخلقی عظیم با او بیعت کردند واز اعراب واهل کوفه وبغداد ایشان
کوفه را بگرفت وبیت المال برداشت وبا یاران خویش قسمت کرد وزندانیانرا خلاصی داد
وعامل کوفه را براند امیر بغداد محمد بن عبد الله بن طاهر چون از این حال آگاه شد لشکر براهبه

دفع او فرستاد ودرجی که او را شاهی قریه خوانند نزدیک کوفه بهم رسیدند لشکر محمد بن طاهر غالب
آمدند ویحیی بن عمر کشته شد وسر او ببغداد بردند پیش محمد بن عبد الله طاهر وآن روز بار عام
داد مردم آمدند وتهنیت میگفتند شخصی از فرزندان جعفر بن ابیطالب درآمد وبا محمد طاهر گفت
تو را تهنیت میگویند بقتل شخصی که اگر پیغمبر زنده بود او را تعزیت دادندی محمد را بانی سر در
پیش افکند وبعد از آن برخواست ومردم بازگشتند وشعرا یحیی را مرثیه گفتند وابن رومی قصیده جیمی گفت اولش اینست

امامک فانظر ای نهجیک تنهج	طریقان شتی مستقیم واعوج

وهم از این قصیده در ذکر یحیی میگوید

سلام وریحان وروح ورحمة	علیک وممدود من الظل سجسج
ولا برح الوادی الذی انت جاره	یروق علیه الاقحوان المفلج

ودر قصه شاهی مذکور در سنه خمسین ومائتین بود ودر مستعین چند کس از خوارج خروج کردند ودر همه
بر مستعین غالب شد ومستعین هیچ خصلتی محمود نداشت الا آنکه در نفس او سماحتی ودر نیل
بود ودر سنه اثنین وخمسین ومائتین او را خلع کردند وزراد احمد ابن الخصیب احمد بن خصیب را دو
ماه وزارت داد وبعد از آن او را معزول کرد ووزارت با وصالح بن عبد الله محمد بن یزداد
تفویض کرد عبد الله بن محمد یزداد او مردی ادیب وفاضل بود واجوبه توقیعات او از جمله آنست
که بنویسند ونقل کنند وری در جواب قصه نوشت لیس علیک باس ما لم یکن منک یاس

وزارت یافت و اموال او ضبط کرد و بر امرا تنگ گرفت و ایشان همه دشمن او شدند و او را
بقتل تهدید کردند او بگریخت بعد از آن کارها نا مضبوط شد و مستعین گاه جرجرائی را کتابت
میفرمود و گاه شجاع بن القسم را اما هیچکدام باسم وزارت موسوم نشدند زیرا که زمان فتن و حوادث
بود نه خلافت شکوهی داشت و نه وزارت رونقی بسبب آنکه ترکان مستولی شده بودند و جهان
بهم بر آمد **المعتز** کنیه و نام و نسب او ابو عبد الله محمد بن المتوکل است با او بیعت کردند در سنه
اثنین و خمسین و مائتین و او نیکو صورت و پسندیده سیرت بود اما از قتل متوکل ترکان استیلا
یافته بودند خلافت را حرمتی نماند و خلفا در دست ترکان اسیر بودند و اگر خواستندی خلیفه
بودندی و اگر خواستندی معزول شدی و اگر خواستندی کشته شدی گویند معتز بخلافت نشست و از
او منجمی را بیاوردند و از او مدت خلافت سوال کرد منجم بفکر مشغول شد تا جواب گوید یکی از ایشان
گفت من جواب این سؤال بدهم که بهتر از این منجم میدانم گفتند اکنون بگوی که امیر المؤمنین
چند مدت خلافت خواهد کرد گفت چندانکه ترکان خواهند همه بخندیدند در ایام معتز
یعقوب لیث صفار خروج کرد و بر پارس مستولی گشت و لشکر بسیار جمع آورد چنانکه معتز از معاونت
او عاجز شد و ترکان از معتز مال طلبیدند او گفت خزاین تهی است ایشان بر خلع او بر قتل اتفاق
کردند و بر درگاه حاضر شدند و کس بخلیفه فرستادند که بیرون آی معتز گفت امروز مسهل خورده ام
بیرون نمی آیم ایشان بی دستوری در سرای او رفتند و معتز را بزدند و پیراهن او را بدریدند و در

آفتابش

آفتابش بداشتند و آن بیچاره لحظه‌ای پای بر زمین مینهاد و دیگری بر میداشت از شدت گرما بعد
آن جماعتی را بر او گواه گرفتند که خود را خلع کرد آنگاه او را در خانه کردند و در آنخانه برآوردند
و او در آنجا وفات یافت و این واقعه در سنه خمس و خمسین و مائتین اتفاق افتاد **اول**
وزراء او اسکافی بود کنیه او ابو الفضل است نام و نسبش جعفر بن محمود علم و ادبی
نداشت اما مردی کریم بود و دلها را بکرم صید میکرد کرم معایب او را می پوشانید ام المعتز
او را کاره شد و ترکان بعضی او را میخواستند و بعضی نه و بسبب او فتنه برخاست معتز او را معزول کرد و [illegible]
ابن فرخانشاه کنیه او ابو موسی و نامش عیسی است مردی کریم و با مروت بود گویند پیش
از وزارت عملی داشت و هزار دینار مشاهره او در آن عمل بماند تا عاملی که بعد از او بود منطقی بود
تا عامل آن موضع آن زر حاصل کرد و اعلام داد که زر حاصل کردم او در جواب نوشت که فلان
شاعر مرا مدتی ملازمت کرد و چیزی بدو نرسید آن زر بدو ده حاصل بشاعر داد و گویند سبب
او فتنه برخاست معتز او را معزول کرد **ابو جعفر احمد بن اسرائیل** چون ابن فرخانشاه معزول شد
معتز وزارت با بو جعفر احمد اسرائیل داد و احمد کاتبی حاذق بود چنانکه تمامت دخل و خرج
دیوان بر خاطر داشت تا حدی که گویند دفتری از محاسبات دیوان ضایع شد او تمامت آنرا
از ذهن خویش املا کرد و بعد از آن دفتر بیافتند همچنان بود که املا کرده بی زیاده و نقصان
و احمد اسرائیل را زمان وزارت اندک بود بسبب آنکه ترکان او را بگرفتند و ضربی عنیف بزدند و

نفس لا ترتقی بصب
وعلی الکتب المواهب

و اشعار ذکر کرده است محمود
تا قرا الدهر الی جعفر بن

وازاو مال طلبیدند و معتز و مادرش با صالح پسر وصیف که مقدم ترکان بود در باب وزیر
شفاعت کردند صالح شفاعت ایشان قبول نکرد و احمد اسرائیل را دیگرباره چندان بزد که وفات
یافت مهتدی کنیه اش ابوعبدالله و نام و نسب محمد بن الواثق مادر او زنی بود رومیه
قرب نام و با مهتدی بیست و نهم رجب سنه خمس و خمسین و مائتین بیعت کردند و او از افاضل
خلفا بود مردی عابد و پرهیزکار و نیکوسیرت و در طریقه خویش تشبه بعمر عبدالعزیز کردی
و گفتی من شرم میدارم که در بنی امیه مثل عمر عبدالعزیز باشد و در بنی العباس نباشد و مهتدی
مظالم نشستی و حکمها نیکو کردی و در ماکول و ملبوس متوسط بودی بلکه مقل شخصی از اصحاب او
گفت روزی در ماه رمضان پیش مهتدی بودم چون شب نزدیک شد برخواستم تا بخانه روم
مرا باز گرفت بنشستم و او امامت کرد و نماز شام بگزاردیم بعد از آن طعام خواست طبقی چوبین
بیاوردند بر آن چند گرده نان نهاده و اندکی تره و نمک و اندکی سرکه مرا پیش خواند و بخوردن
مشغول شدیم و من بتقصیر میخوردم گفت امروز روزه دار نبودی گفتم بلی گفت اکنون چرا نمیخوری
مگر فردا روزه نخواهی بود گفتم یا امیرالمؤمنین در رمضان چرا روزه نباشم گفت اکنون چیزی
بخور بدانکه بغیر از آنچه پیش ماست چیز دیگر نیست من گفتم یا امیرالمؤمنین خدا تعالی نعمت
خویش بر تو فراخ گردانیده است تو چرا تنگ میگیری گفت همچنین است که تو میگوئی اما
میخواهم که در خلفاء بنی العباس یکی باشد سیرت او بسیرت عمر عبدالعزیز ماند در ایام

مهتدی

مهتدی زنگیان در بصره خروج کردند و احوال ایشان در خلافت معتمد بیان کنیم گویند
مهتدی یکی را از بندگان کشته بود ترکان او را بگرفتند و بانواع عقوبت میکردند تا خود را
خلع کند نمیکرد و ایشان باتفاق او را خلع کردند در سنه ست و خمسین و مائتین حال [illegible]
چون معتمد خلافت یافت جعفر اسکافی را وزارت داد و باز بزودی او را معزول
گردانید و وزارت بسلیمان بن وهب تفویض کرد سلیمان بن وهب ابناء وهب
همه کتاب و فضلا و حذاق بوده اند در روزگار ایشان نیکوتر روزگارها بمکارم ایشان
همه کس می رسید و ابوتمام حبیب بن اوس الطائی با ایشان دوستی تمام داشت خاصه با حسن بن وهب و در مدائح ایشان

بآل وهب الکف کلما اجتدیت   فعلن فی المحل الا افعل الدیم
وقوم تراهم غیاری عند مجدهم   حتی کان المعالی عندهم حرم

گویند ابوایوب سلیمان بن وهب ابوتمام را گفت وقتی که تو مدح کسی میگوئی نه در محل خویش
مرا غیرت می آید ابوتمام گفت اگر شما خواهید مدح من جز شما را نباشد سلیمان گفت چگونه کسی
مدح تو نخواهد پس بفرمود تا بجهة ابوتمام هزار دینار بیاوردند بعد از آن با یاران گفت دانید
که زر با بوتمام چرا دادم گفتند نه گفت خواستم که او را مصدق دارم در این شعر که در حق ما
گفته است وقوم تراهم غیاری عند مجدهم و این دو بیت سابق را انشاد کرد و بنو وهب
از دهی آمده که میان صلح و واسط است اصل ایشان از آنجا بنابت و زراعت بوده و دین نصاری

داشتند مسلمان شدند و اسلام را نیکو ورزیدند و در دواوین میکردند تا مرتبه ایشان بلند شد و سلیمان
در فضل و ادب و حسن کتابت در اسلوب و ساتیر بر اهل عالم تفوق یافت پسر سلیمان عبدالله گفت
که پدرم حکایت کرد که ابتدا سعادت من از آنجا خواست که من کودک بودم و ملازمت محمد یزداد
کردمی وزیر مامون و ما جماعتی جوانان بودیم در خدمت او که چون او بخانه خود رفتی هر شب یکی از ما
بنوبت در سرای خلافت بخفتی تا اگر بکاتبی احتیاج افتادی حاضر بودی شبی نوبت من بود خادمی
بیرون آمد و گفت از معتمدان وزیر کیست اینجا هست حاجبان مرا نمودند و گفتند او اینجاست
خادم مرا پیش مامون برد چون خدمت کردم فرمود که در فلان معنی مکتوبی نویس و میان سطرها
فراخ بگذار و پیش من آر تا اصلاح کنم من بنزد بیرون آمدم و مکتوب بی آنکه سوادی کنم بنوشتم
و عرضه داشتم با بیاض بودی گفتم آری در من نظری متعجبانه میکرد آنگاه مکتوب بستد و بخواند و من
در وی آثار استحسان میدیدم بعد از آن سر برآورد و گفت ای کودک سخت نیکو نوشتی آنگاه دو
سطری از آن مکتوب بمن نمود و گفت که میخواهم این دو سطر را تاخیر کنی و این را تقدیم بستدم
و بیرون آمدم و هر دو سطر را محو کردم و عوض بنوشتم و عرضه داشتم و گویا او اندیشه بود
که من آن سطرها را باطل کنم و دیگری نویسم چون مطالعه کرد مقام حک باز یافت و گفت ای
پسر نمیدانم که تعجب در حال تو از چه نمایم از جودت حک یا از سرعت فهم یا از حسن خط یا از سرعت
عمل و گفت بارک الله تعالی فیک دست او بوسیدم و بیرون آمدم و آن اولین مرتبه درجه

درجه

و رفعت من بود و بعد از آن هرگاه مهمی پیش آمدی گفتی سلیمان بن وهب را بیاورید و یکی از شعرا سلیمان و وهب نوشت

ابوک کلفک الشأو البعید کما ... قدما تکلفه وهب ابو حسن
ولست تحمد ان ادرکت غایته ... ولست تعذر مسبوقا فلا تهن

و سلیمان شعر را نیکو گفتی و این اشعار از اوست

نوائب الدهر ادبتنی ... وانما یوعظ الادیب
قد ذقت حلواه و ذقت مرا ... کذاک عیش الفتی ضروب
ما مر بؤس ولا نعیم ... الا ولی منهما نصیب
کذاک من صاحب اللیالی ... فکل اوقاته خطوب

و عهد را خلع کردند و سلیمان وزیر بود و المعتمد کنیه و نام و نسبش ابو العباس احمد بن المتوکل است
مادر او کنیزکی بود نامش فتیان با معتمد بیعت کردند در چهاردهم رجب سنه ست و خمسین و مائتین
و او ضعیف رای بود و برادرش الموفق طلحه بر او و بر دولت او غالب و در دولت معتمد وضعی عزت
داشت خطبه و سکه و نام امارت همچنان بنام او بود اما امر و نهی و ترتیب و عزل و حل و عقد
برادرش طلحه میکرد و وقایع زنگیان درین ایام اتفاق افتاد حال صاحب زنج و اخبار او
مردی در آن ایام ظاهر شد که او را علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین بن
علی بن ابیطالب میگفتندی و در نسب او بیشتر بان طعن کرده اند و بعضی اثبات کرده اند

و او مردی عاقل و فاضل و فصیح و بلیغ و شاعر فایق بود و در روزگار او بصره زنگیان بسیار
بودند چنانکه هیچ سرای از سراهای اکابر و اوساط الناس از دو یا سه یا زیادت خالی نبود و در
بعضی از تواریخ بصره چنان آورده اند والعهدة علی المورخ که در شب نیمه شعبان که موسم جمعیت
و شغلان بوده است اکابر و اعیان شهر تمامت جمع شدندی از جمله در شبی از شبها از احوال
تتبع نموده بودند هر از خاصه حاضر بود که هر یک از ایشان هزار غلام زنگی داشته اند
از اینجا باید قیاس کرد که چند بوده است و علی بن مذکور زنگیان را در بصره و نواحی آن
دعوت کرد و همه را بدست آورده و ایشان را وعدهای نیکو داد و با همه مقرر کرده است
که در وقتی که او گوید خواجه خود را بکشند و هر که چنین کند زن و مال و سرا و املاک خواجه او تمامت
از آن او باشد خلقی بسیار از آن زنگیان و غیر ایشان بر او جمع آمدند و این اندیشه با تمام رسید
و کار او قوت گرفت و در بصره حاکم شد و توانگر گشت بعد از آنکه در غایت درویشی بوده و گویند
در ابتدای کار از تهیها که شکرگنار می باشد شمشیرش نداشت شخصی جهت او اسبی هدیه آورد
دلکامی نداشت که بر سر اسب کند رسنی بجای لکام بر سر اسب کرد و سوار شد و چند حرب او را
اتفاق افتاد که در همه مرات ظفر با او بود و چون خبر بدار الخلافه رسید موفق طلحه مذکور با لشکر گران
روی بصاحب زنج نهاد و صاحب هم با لشکر گران از بصره بیرون آمد میان واسط و بصره هر دو
لشکر بهم رسیدند و چندین سال میان این دو طایفه جنگ بود و او آنجا حصارها ساختند و صاحب زنج

هم آنجا

هم آنجا شهری ساخت و نامش مختاره نهاد و عاقبت لشکر عباسی غالب آمدند و زنگیان را بکشتند
و بعضی را اسیر گرفتند و صاحب زنج کشته شد و مختاره را غارت کردند و سر او را ببغداد بردند
و گویند عدد کشتگان درین جنگ از جانبین دو هزار هزار و پانصد مرد بودند و صاحب شعر
توانستی گفت این دو بیت بخلیفه نوشت

اقسم بالقتل و بالذبح — والعفو بعد الذنب والصفح
لانظرت عینی اعلامکم — الا اسیرا او علی الرمح

وفات معتمد در سنه تسع و سبعین و مائتین بود حال وزارت در ایام معتمد ابو الحسن عبید الله
بن یحیی بن خاقان چون معتمد خلیفه شد کسی را نجست که وزارت بدو دهد همه بر عبید الله مذکور
اتفاق کردند و معتمد او را بخانه برد و بگرایست و زارت در گردن او کرد و حال او
در خلافت متوکل گفته ایم بتکرار حاجت نباشد حسن بن مخلد چون عبید الله بن یحیی بن خاقان
بمرد معتمد حسن مخلد را وزارت داد و او کاتب موفق طلحه بود و موفق معتمد را بر تعیین او داشت
چون وزیر شد همچنان کتابت طلحه میکرد و با وجود وزارت از کاتبی مستنکف نمی شد مولد
حسن مخلد ری است و گویند پدرش نصرانی بود و او کتابت و اجزاء آن سخت نیکو دانستی
و دفتری داشت که اصول اموال و محمولات آن در تواریخ مختلف در آن دفتر ثبت کردی
و بنو العباس از مبدا امر از بیشتر ممالک عالم خراج میگرفتند فی الجمله حسن مخلد هیچ نکته از آن دفتر

مطالعه کردی و مستحضر شدی چنانکه هرچه پرسیدندی بی آنکه توقف نماید بگفتی یا در دفتر رجوع کند
وزارت او بسیار بر نگذشت و معتمد او را معزول کرد و سلیمان بن وهب را که طرفی از احوال او
شرح داده ایم وزارت داد ابو الصقر اسمعیل بن بلبل ابو الصقر مردی کریم و مطعام و متحمل
و در وزارت به رتبه عظیم رسید و صاحب سیف و قلم شد و در کار لشکر نیز نظر داشت و او را وزیر شکور
گفتندی و او نسب خود را به شیبان رسانیدی و بخط بعضی از نسابان نسبت او را متصل به شیبان
دیده اند و بعضی دیگر در نسب او طعن کنند و او را دعی خوانند و گویند ابو الصقر در ایام کودکی
سیرتی نیکو نداشت اما بحسب طالع مرتبتی و منزلتی رفیع یافت و ابن رومی و بحتری و غیر ایشان
او را مدح گفتندی و این دو بیت از قصیده ایست نونی دراز که ابن رومی در مدح او گفته است

اجنت لک الوصل اغصان وکثبان … فیهن نوعان تفاح و رمان
غصون بان علیها الدهر فاکهة … وما الفواکه مما یحمل البان

وظرفا این قصیده را دار البطیخ نام کردند بسبب آنکه ذکر فواکه بسیار کرده است و دار البطیخ
موضعی را گویند که آنجا میوه ها فروشند و هم در این قصیده گفته است شعر

قالوا ابو الصقر من شیبان قلت لهم … کلا لعمری ولکن منه شیبان
کم من اب قد علا بابن ذری شرف … کما علا برسول الله عدنان

چون ابو الصقر بیت قالوا ابو الصقر بشنید پنداشت که ابن رومی او را در باطن این معنی

هجو کرد

هجو گفته است و تعریض کرده که او دعی است و این ظن در ذهن او مستحکم شد و ابن رومی را جایزه
نداد و ابن رومی جهد بسیار نمود تا معنی بیت بفهم او رسانید و مردم گفتند که مدحی بمبالغه تر از
این نگفته اند ابو الصقر قبول نکرد و کار از حد گذشت ابن رومی آغاز کرد و ابو الصقر را هجو عظیم
گفت و حق با جانب او بود و این قطعه شعر ابن رومی است در هجو ابو الصقر وزیر شعر

عجب الناس من ابی الصقر … اذ ولی بعد الاجارة الدیوانا
ان للحظ کیمیاء اذا ما … مس کلبا اصاره انسانا
یا ال فرخ ابوه مبسل زنج … کنی ابا الصقر یا ال الدواوین
من کنیة لیست تلیق به … یدعی ابا الصقر من کان من شیبان

چون معتضد خلافت یافت ابو الصقر را گرفت و محبوس کرد و عقوبت فرمود و اموال او بستد
و در زندانش کشت احمد بن صالح بن شیرزاد القطربلی مردی کاتب بلیغ و فاضل بود و نظم
و نثری بکمال و در صنعت خوشنویسی ماهر و فی زمانی نویسنده او وصف کرد کلک شعر

کان خطها حسن صورتها … وکان مدادها سواد شعرها
وکان قرطاسها ادیم وجهها … وکان قلمها بعض انا ملها
وکان بنانها سحر مقلتها … وکان سکینها غنج طرفها
وکان مقطعها قلب عاشقها

معنی این کلمات ظاهر است چه آن را ترجمه ننوشتیم موفق طلحه جهة وزارت او را ترتیب کرد
اما مدت او در وزارت بسیار نبود و قریب یکماه بوده است و بیمار شد و بمرد در سنه ست
وستین و مایتین عبید الله سلیمان بن وهب عبید از اکابر وزرا و کتاب بود و در صناعت
خوشنویسی حاذق و عقل و ادب و بزرگی بر کمال بود و در مدح او گفته شعر

اذا ابو القاسم جادت لنا یده — لم یحمد الاجودان البحر والمطر
فان مضی رایه او حد عزمته — تاخر الماضیان السیف والقدر
فان اضاءت لنا انوار غرته — تضاءل النیران الشمس والقمر
من لم یبت حذرا من خوف صولته — لم یدر ما المزعجان الخوف والحذر
ینال بالظن ما یعیی العیان به — والشاهدان علیه العین والاثر

ویکی از شعرا در هجو وهب گفته

اذا رایت بنی وهب بمنزلة — لم تدر ایهم الانثی من الذکر
قمیص انثاهم تقد من قبل — وقمص ذکرانهم تقد من دبر

و وفات عبید الله بن سلیمان بن وهب در سنه ثمان و ثمانین و مایتین بود المعتضد
کنیه او ابو العباس است و نام و نسب احمد بن موفق طلحه بن المتوکل مادرش کنیزکی بود و با معتضد
بیعت کردند در سنه تسع و سبعین و مایتین و او مردی زیرک عاقل فاضل و پسندیده سیرت

دگزیده

دگزیده طریقت بود چون خلافت جهان روی در خرابی داشت و ثغور را مهمل و لشکر بینوا
و خزاین خالی سعیهای بسیار مردانه نمود تا خرابیها آبادان شد و ثغور بمردکار محکم کرد و اطماع
لشکر از رعیت منقطع گردانید و اهل فساد را سیاستهای عظیم فرمود و با اهل آل علی نیکوییها کرد
و در ایام او فتوح و فتح بسیار اتفاق افتاد و او بحسن کفایت و سداد فاسد را باصلاح
می آورد و پراگنده کارها جمع میگردانید و در عدل گستری و رعیت پروری هیچ دقیقه مهمل نگذاشت
ممالک در عهد او مضبوط شد و خرابیها معمور گشت و چون بمرد در بیت المال اموال بسیار باز
گویند بعد از معتضد پانزده هزار هزار دینار یا بیشتر در خزانه بود و در سنه تسع و ثمانین و مایتین
وفات یافت گویند در رمضان شبی معتضد از خواب درآمد در وقت نیم شب و بانگ نماز
شنید پرسید چه وقت است گفتند که هنوز نیم شب است خبر نمود تا آن موذن را بیاوردند با او
گفت ای نادان در چنین وقت بانگ نماز گفتی نیندیشیدی که مردم باواز تو فریفته شوند و پندارند
که صبح است از خانها بیرون آیند و شاید که زحمتی یابند و نیز چون رمضان است و مردم از
سحر خوردن باز ایستند هر آینه ترا می باید ادب کرد موذن گفت بانگ نماز بی وقت
گفتن مرا سببی هست اگر فرمان امیرالمومنین باشد عرضه دارم گفت بگوی موذن گفت من
در فلان مسجد بودم که پاره از شب بگذشت پس بیرون آمدم تا بخانه روم عورتی در راه بگذشت
ناگاه ترکی از بندگان امیرالمومنین برسید و آن عورت را بکشید تا ببرد آن عورت گاه بفریاد و گاه

بگریه و استغاثه وگاه نوکند مود البته دل او نرم نشد و آنعورترا بخانه خود می کشید من چون
آنحالت دیدم صبر نتوانستم کرد پیش او رفتم و شفاعت کردم نشنید گفتم از خدا بترس و از سیاست
امیرالمومنین اندیشه کن مرا دشنام داد و التفات ننمود و زنرا بکشید و در خانه برد و مرا هیچ
حیلتی نبود که بدان واسطه در چنین وقتی این حکایت بامیرالمومنین رسد جز بانگ نماز
بی هنگام گفتن معتضد در حال بفرمود تا آن عورت را از آن ترک باز ستدند و معتمدی بخانه
شوهرش فرستاد و گفت کسان او را بگوی که این عورت را هیچ گناه نیست پس آن غلام را حاضر
کرد و از او پرسید که اجرت تو در هر ماهی چند است گفت چندین گفت بهای جامه چند است
گفت چندین و همچنین وظایف او را می شمرد و او معترف می شد تا مبلغی وافر بر آمد بعد از آن
گفت ای بدبخت از اینهمه وظایف آنقدر نمی توانی کرد که حلال بدست آری و از حرام
دور باشی پس بفرمود تا او را در غراره کردند و سر غراره بر دوختند و میخ کوب فراشان چندانش
بکوفتند که بمرد و مؤذن را گفت که هرگاه منکری بینی همچنین اذان بیوقت تا مرا معلوم شود و
آن منکر را دفع گردانم و این حکایت در بغداد فاش شد و آن مؤذن مشهور گشت بعد از آن هیچکس
بر امثال این حرکات اقدام ننمود اما این حکایت را وزیر نظام الملک طوسی در کتاب سیر
الملوک از معتصم روایت میکند نه از معتضد والله اعلم معتضد چون
خلیفه شد عبیدالله بن سلیمان بن وهب بر قرار وزارت داد پیش از این احوال او طرفی

گفته‌ام

گفته‌ایم و چون عبیدالله بمرد از او مال بسیار بماند معتضد خواست که اموال بستاند و از
هر یکی دیگر قاسم بن عبیدالله دریافت پیش معتضد رفت و گفت امیرالمؤمنین را هزار
هزار دینار بدست بسپارم که حلال بخزانه رسد که مردم نگویند بنده از بندگان خویش مستاصل
گردانید پدر چون این سخن عرضه داشت معتضد را موافق آمد از قاسم خطی بدین مقدار بستد
و وزارت پدر بدو داد قاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب قاسم را فضایل بسیار بود از عقل و زیرکی
و ادب و فضل و دها با وجود این فضایل جبار بود و در دین مطعون و عبیدالله بن المعتز
شاعر با او دوستی داشت و در مدایح آل وهب این ابیات گفته است شعر

لا سلیمان بن وهب صانع — الی معروف لدی نقدا
هم دللوا الی الدهر بعد شماسه — وهم غسلوا من ثوب والدی الدنا

وهم معتز در مرثیه قاسم مذکور

هذا ابو القاسم فی نعشه — قوموا انظروا کیف تزول الجبال
یا حارس الملک بآرائه — بعدک للملک لیال طوال

و معتضد بمرد و قاسم وزیر بود کنیه مکتفی ابو محمد است و نام و نسبش علی بن
المعتضد مادرش کنیزک بود با او بیعت کردند در سنه تسعه و ثمانین و مائتین مکتفی از آثار
خلفا بود و مسجد جامع بغداد و تاج در دار السلطنه که سرای خلفاست در بغداد در شرقی

دجله او ساخت ودر ایام او قرامطه که قومی اند از خوارج و بدروغ دعوی میکنند که از فرزندان علی اند ظاهر شدند و جهان خرابها کردند و راه بر قوافل حج بزدند و خلقی بسیار بکشتند مکتفی لشکر را بفرستاد تا با ایشان جنگ کردند و خلقی عظیم را تیغ بگذرانیدند و آن فتنه منقطع شد و عبد الله بن المعتز در اهاجی مکتفی

رمیت الحجیج فقال الغواة · سب عثمان وحب النبی
واکل الحسی واحود می · فیا قوم للعجب الاعجب
بلی قرمطیین هتوا الیه · بالنسب الافجر الاکذب
سببت من لا منی فهیم · فقت مرض ولا معتب

ومکتفی سنه خمس وتسعین ومائتین وفات یافت حال وزارت در ایام مکتفی چون معتضد نماند وزیر قاسم بن عبید الله بیعت مردم جهت مکتفی بستد واو بر قعه بود و مکتوبی با و نوشت و احوال اعلام کرد و بر دو قضیب که با خلفا بودی پیش مکتفی فرستاد و او بتعجیل ببغداد آمد و وزارت بر قاسم مقرر داشت واو را القبها نیکو نمود و در تعظیم و اکرام او مبالغها کرد و او امرا او را در شرق و غرب و بحر و بر روان گردانید و چون قاسم در مرض الموت افتاد با مکتفی گفت که وزارت بعباس داد و صولی حکایت میکند که از انقلاب دنیا و تبدل حالات حالتی عجیب مشاهده کردم در اول روز چهارشنبه پیش از وفات قاسم وزیر عباس بن حسن بخانه قاسم آمد دست پسر قاسم ببوسید و در آخر آن روز قاسم نماند و مکتفی عباس حسن را خلعت وزارت داد و مردم بیامدند دست عباس ببوسیدند

فیوم علینا ویوم لنا · ویوم نساء ویوم نسر

وعباس مردی داهی و مکار و ادیب و فاضل بود اما در حساب ضعفی داشت و سیرت او نیکو نبود و غالب اوقات بلذات میگذرانید و کارها مهمل میماند و نواب را در اعمال حکمت من توقیع احکام بشمار دستم و سماء آن کشید که متضمن مصلحت باشد و در روزگار او کارها مختل بود و مصالح مختل ناگاه حسین بن حمدان با جماعتی دیگر عباس را فرو گرفتند و بکشتند و این حال در ایام مقتدر اتفاق افتاد المقتدر کنیه اش ابو الفضل است و نام و نسب جعفر بن المعتضد و مادرش کنیزکی بود که او را سیده شغب گفتندی مقتدر سنه اثنین و ثلثین و مائتین از مادر در وجود آمد و در سنه خمس و تسعین و مائتین با او بیعت کردند و چون بر سریر خلافت نشست سیزده ساله بود و بیست و چهار سال و یکماه خلافت کرد و گویند هشتاد و هشت سال و یکماه زیست اما این درست نیست کرم و سماح بغایت داشت و رسوم خلافت از تجمل و حشمت و بیعت ارزاق متعلقان و کثرت عطاها و مواهب تازه گردانید گویند در سرای مقتدر یازده هزار خادم خصی بود غیر از رومی و سودان و خزاین جواهر در ایام او از جواهر نفیس و احجار ثمین مملو بود از آنجمله یاقوت پاره داشت که هرون الرشید آنرا بسیصد هزار دینار بخریده بود و در یتیم بود سه مثقال وزن مقتدر این همه نفایس را در اندک زمانی برانداخت و در روزگار او حلاج کشته شد مقتل حسین بن منصور حلاج اصل او از زمین پارس است و او در واسط و تستر عمر ها الله تعالی

نشو و نما یافت و با صوفیان در آمیخت و شاگرد سهل تستری شد بعد از آن ببغداد رفت و بخدمت
ابو القاسم جنید قدس الله روحه رسید گویند حلاج در بعضی اوقات صوف و پلاس پوشیدی
و در بعضی دیگر دستار و جبه فاخر و گاه بودی که قبا و دراعه پوشیدی و بزی لشکریان بر آمدی
و غالب در شهرها طواف کردی و در آخر کار دیگر باره ببغداد آمده و آنجا مقام کرد و او مردی
فصیح شاعر بود و رسایل و اشعار دارد و این ابیات از اوست شعر

حبیبی غیر منسوب الی شئ من الحیف ... سقانی ویشرب فعل المرء بالضیف

لما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف ... کذا من یشرب الراح مع التنین والصیف

در احوال حلاج اقوال مختلف است قومی گفتند حلاج از اولیا بوده و در دوستی و حسن اعتقاد
بمبالغه بوده‌اند تا حدی که آب وضو و بول او استشفا جستند و از او کرامات بسیار خارق عادت نقل
کردند یکی از آنجمله آنست که گفتند با حلاج بمکه بودیم و گرد اگرد کوه ابو قبیس طواف میکردیم و آن در
ذکر با عظیم بوده و در اثنای آن سخن بذکر حلوائی کشید که در زمین یمن بمکه می سازند و آنرا وصفی تمام
کردیم و او با ما بوده می شنید که ما چه میگوئیم و میدانیم که با او هیچ چیز پنهان داشته نیست برابر
ما کاسی چند بنهاد و از آستین او آن حلوا که وصفش میکردیم تازه بیرون آورده و بر ما قسمت کرد
و در هیچ شهر و بقعه بغیر از یمن آن حلوا می سازند تا گمان نبرند که از جای دیگر خریده است و گویند
وقتی محبوس بود و موکلان او بارها می کشودند و در خانه میرفتند و او را نمی دیدند باز نظر میکردند

او را میدیدند نشسته و قومی دیگر گفتند حلاج مزور بوده و آنچه از خوارق عادت میدیدند بسحر
و نیرنگات حمل میکردند و چون معتضد را از احوال میین عوام بحلاج معلوم شد و بعضی از رسایل و سخنان
او مطالعه کرد وزیر خود حامد عباس و علی بن عیسی جراح کاتب را فرمود که علما او فقها را بخوانند
و حلاج را حاضر کنند و با هم بحث کنند و آنچه حکم و فتوی شرع باشد ما را اعلام دهند تا با او آن
کنیم وزیر مجمعی ساخت و حلاج را با ائمه و علما جمع کرد و مناظره آغاز نهادند علی بن عیسی گفت
این سخن که از تو نقل میکنند که قرآن چه چیز است حلاج گفت این رسالتی است که من در بعضی از اوقات
نوشته‌ام سؤالی دیگر کرد او جواب گفت و متعاقب می پرسید تا آنکه حلاج معترف شد بامور که
فقها فتوی دادند که او را بدان سبب می باید کشتن معتضد بفرمود تا حلاج را هزار تازیانه بزدند
تا باشد که بمیرد نمرد بعد از آن مثله کردند و در آخر سرش ببریدند و تنش را بسوختند گویند حلاج پیش از
قتل یاران گفت از کشتن من مترسید که من بعد از یکماه باز آیم و گویند این ابیات پیش از قتل میخواند شعر

طلبت المستقر بکل ارض ... فلم ار لی بارض مستقرا

اطعت مطامعی فاستعبدتنی ... ولو انی قنعت لکنت حرا

و این حال در سنه تسع و ثلثمائه بوده و گور او ببغداد است بر جانب غربی نزدیک معروف کرخی رحمة الله
و مولینا السعید افضل المتاخرین شمس الحق والملة والدین محمد بن الحکیم الکیشی قدس الله روحه
که از سر آمد روزگار و از استادان این ضعیف است رسالتی بپارسی ساخته است در شرح دعا

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی   فمماتی فی حیاتی وحیاتی فی مماتی

وسبب آنکه مقتدر در صغر سن بخلافت نشست زنان و مادر و خادمان بر او مستولی بودند کار دولت او بر تدبیر این جماعت میرفت و او بلذات مشغول و ممالک خراب میشد و خزاین تهی گشت و اصحاب اطراف را طمع تضاعف می یافت تا بسبب این حالات مقتدر را خلع کردند اما باز خلیفه شد و در ایام مقتدر دولت فاطمیان در مغرب ظهور یافت و اگر ابتدا و انتهاء این دولت را بر سبیل اختصار ذکر کنیم مناسب باشد شرح دولت علویان مصر و دیار مغرب دولت فاطمیان مصر دولتی عظیم بود و مملکت و مغرب در حکم ایشان آمد و مدت آن دراز کشید و آغاز آن ظهور مهدی بمغرب در سنه ست و تسعین و مائتین و انجام در سنه سبع و ستین و خمسمائه و بسیار نماند که تمامت بلاد اسلام را مسخر کنند و چون دیار مغرب گرفتند قصد مصر کردند و یکی از بندگان ایشان که نام او جوهر بود با لشکر عظیم بمصر فرستادند و مصر نیز مسخر شد بی رنجی و زحمتی و محمد هانی مغربی در حق این لشکر گفته است

فلا عسکر من قبل عسکر جوهر   تخب المطایا فیه عشرا وتوضع

وهم ابن هانی در فتح مصر گفته

یقول بنو العباس قد فتحت مصر   فقل لبنی العباس قد قضی الامر

وقد جاوز الاسکندریه جوهر   تطالعه البشری ویقدمه النصر

وسید رضی موسوی باین دولت اشارتی کرده آنجا که میگوید

مامق

ما مقامی علی الهوان وعندی   مقول قاطع وانف حمی

وابا محلق بی عن الضیم   کما زاغ طایر وحشی

احمل الضیم فی بلاد الاعادی   وبمصر الخلیفة العلوی

من ابوه ابی ومن جده جدی   اذا ضامنی البعید القصی

لف عرقی بعرقه سیدا   الناس جمیعا محمد وعلی

ان ذلی بذلک الجو عز   واوامی بذلک الربع ری

شرح ابتدای این دولت اول خلفاء این دولت مهدی ابو محمد عبید الله بن احمد بن اسمعیل الثالث بن احمد بن اسمعیل الثانی محمد بن اسمعیل الاول بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام و در نسب ایشان اختلاف بسیار است و بر صورت دیگر روایت کرده اند اما حق آنست که ایشان علویان اسمعیلی اند و صورت این نسب ذکر کرده ایم آنست که علماء علم انساب برین اعتماد دارند و مهدی مذکور از بزرگان بنی هاشم است در بغداد از مادر بوجود آمد سنه ستین و مائتین و بعضی گفته اند مولد مهدی سلمیه بود و بعد از آن روی بمصر نهاد در زی بازرگانان و ببلاد مغرب رفت و آنجا اظهار دعوت کرد و خلقی بسیار با او بیعت کردند و کار او قوت گرفت بعد از آن بزمین قیروان رفت و آنجا شهری بنا کرد و نامش مهدیه نهاد و در آن شهر ساکن شد و بلاد مغرب را تمامت در تصرف آورد و بر اسکندریه حاکم گشت

وخراج آنرا استیفا کرد و بعضی از خراج صعید مصر را در قبض آورد و در سنه اثنین وعشرین وثلث
مائه بعد از او فاطمیان بنوبت بخلافت می نشستند تا نوبت باخرین خلفا رسید که لقبش عاضد بود
وکنیه اش ابومحمد ونسبش عبدالله بن یوسف بن الحافظ لدین الله شرح انتهای دولت فاطمیان بمصر
ودیار مغرب عاضد مذکور بسبب صغر سن تجارب روزگار نیافته بود واما امرا و وزرا او کار ملک
می ساختند تا وقتی که اسدالدین شیرکوه عم صلاح الدین یوسف بن ایوب بمصر آمد بسبب آنکه
امرا و وزرا عاضد با یکدیگر مخالف بودند بر مصر غالب گشت اما زمان شیرکوه دراز نکشید و زود بمرد
وصلاح الدین در ملک مستولی شد و عاضد او را وزارت داد و سنه اربعین وخمسمائه صلاح الدین
در ملک تمکنی یافت و اهل او از شام بمصر فرستند و او ایشانرا اقطاعات نیکو تعیین کرد و دست نواب
عاضد از ملک کوتاه گردانید و باستقلال و استبداد حکم میراند در این میانه عاضد بیمار شد و مرض
او دراز کشید و در سنه سبع وستین وخمسمائه منبر مصر از خلیفه هاشمی خالی ماند و مردم متحیر شدند
وندانستند که چه باید کرد و بر منبر نام که گویند چون روز جمعه در آمد عجمی بر منبر رفت و خطبه کرد
و در آخر القاب مستضی خلیفه بخواند و براو دعا و درود و ثنا گفت و هیچ بر ذکر خلفاء عباسی
انکار ننمود و دولت فاطمیان در مصر و دیار مغرب باخر آمد و صلاح الدین یوسف باستقلال
ملک مصر شد بی منازع و مخاصم و جماعتی از اقربا عاضد که مانده بودند همه را بگرفتند و بر فراش بمردند
گشت و از آنجمله نفایس که در خزانه بود یاقوت پاره بود که آنرا جبل یاقوت گفتندی بیست و چهار مثقال

باری دیگر

با بیست وشش مثقال و ابن اثیر جزری در تاریخ گفته است که من آن یاقوت پاره را دیدم و
وزن کردم بیست وشش مثقال بود و از جمله نفایس دسته کاردی از زمرد طولش چهار انگشت و
عرض یکعقد از مجوف مفاصل انگشت وهم طبلی بود نزدیک مجلس عاضد نهاده بودی کسان صلاح
الدین یوسف پنداشتند که آنرا از برای لعب ساخته اند شخصی دستی بر آن طبل زد بادی از او
جدا شد دیگری بزد همچنان بود هر که دست بر آن طبل زد بادی رها میکرد و ایشان خشمناک شدند
وطبل را بدریدند و بشکستند بعد از آن معلوم شد که آن طبل جهة اصحاب قولنج ساخته اند بر دریدن
آن پشیمان شدند چون دعوت عباسی بمصر تمام شد صلاح الدین کس ببغداد فرستاد و مستضی
خلیفه را بشارت داد مستضی شادیها کرد و مردم تهنیت گفتند و شعرا قصاید انشا کردند
سلطنت مصر جهة صلاح الدین بنوشت و تمامت دیار مصر را بآن ضم کرد فسبحان الذی توتی الملک
من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء و باز بر سر سخن رویم و احوال مقتدر خلیفه را تمام کنیم
وگوییم چون امور ملک بسبب صغر سن مقتدر مضطرب و مختل بود او را خلع کردند و عبدالله
بن المعتز را بخلافت نشاندند و خلافت او یکروز بیش بر نگذشت و باز مقتدر قوت گرفت و پسر
معتز را بکشتند و مقتدر ابوالحسن علی بن محمد بن الفرات را وزارت داد و او بتدبیر ملک و تقریر
امور و استمالت دلها مشغول شد و همانا در جهان ضبط شد و شاعری در این معنی گفته است شعر

ودبرت فی ساعة دولة   یبذ بعزک فی انقضه

وچون مقتدر مخلوع شد همه امرا و فقها و اکابر و کتاب و اعیان و ارکان دولت با عبدالله
معتز بیعت کردند و در آخر روز چنانکه گفتیم کار منقلب شد و عوام بمقتدر میل نمودند و ندا کردند
که خلیفه همچنان مقتدر است ابن معتز چون بشنید بگریخت او را بیافتند و بکشتند و مقتدر متمکن
شد و علی فرات در حضرتش بنشست و در این حال تفصیلی پیش مقتدر آوردند مشتمل بر اسامی جماعتی
که با ابن معتز بیعت کرده بودند مقتدر خواست که آن تفصیل را مطالعه نماید ابن فرات آن کاغذ را
از دست مقتدر بستد و گفت یا امیر المؤمنین این تفصیل مشتمل است بر اسامی ارکان دولت تو
و هرگاه مطالعه فرمائی و بدانی که با او که بیعت کرد ارکان دولت را نیتها متغیر شود و پس
بفرمود تا منقل آتش بیاوردند و آن کاغذ را همچنان سربسته در آتش انداخت و مردم ایمن
شدند و عقلا رای ابن فرات را پسندیده داشتند و بر عقل و کفایت او از اینجا استدلال
کردند و باز مملکت مقتدر را صافی شد و عالم آرام گرفت و از همه جوانب روی بدار الخلافه
نهادند تا آنگاه که میان مقتدر و میان یکی از بندگان او که نامش مونس مظفر بود آزاری پدید
آمد و بحرب کشید و مقتدر کشته شد و سر او بر داشتند و پیش مونس بردند و تن او را برهنه بینداختند
گویند عورتش مکشوف بود حشیشه فروشی بگذشت و یک حزمه خار بر او انداخت تا عورتش پوشیده
باشد و این حال در سنه عشرین و ثلثمائه بود و حال وزارت در ایام مقتدر چون او بخلافت بنشست
وزارت بر عباس بن حسن که وزیر برادرش مکتفی بود مقرر داشت بوقت منع مقتدر و خلافت

یکروزه ابن معتز عباس حسن کشته شد و مقتدر وزارت بعلی بن محمد بن فرات داد
ابو الحسن علی بن محمد بن فرات صولی میگوید که فرات و نسبا او از ضربقین انداز اعمال
رجل و ابنا و فرات همه در فضل و ادب و کتابت و ریاست و مروت و فتوت و جود
و کرم سرآمد جهان بودند خاصه ابو الحسن بن علی بن محمد که از کرام زمانه بود از او حکایت کنند
که گفت هیچکس را از ارباب حوایج بر در خانه خویش ندیدم که اهتمام من بکار او بیش از او بود
و گویند ابو الحسن علی پیش از وزارت در مجلس خویش جبه در زمان و اهل مجلس بالشها بنهادی
و یاران تکیه کردندی و چون بوزارت رسید فراشان او بالشها را بی آوردند او منکر شد
و گفت چون کار من بالا گرفت نشاید که منزلت یاران من منحط شود بفرمود تا بر قرار جهت اهل مجلس
بالشها بنهادند و سه نوبت ابو الحسن فرات وزیر مقتدر شد و او کریم و کثیر الانفاق بود و گویند
در ایام گل هر روز پانصد دینار گل خریدی و در هر نوبت که وزیر شدی شمع و برف و کاغذ گران
گشتی زیرا که هر که در فصول شتا در خانه او آب خوردی همه با برف ممزوج بودی و در سرای
او حجره بود که او را حجره کاغذ خواندندی هر که در سرای او آمدی بکاغذ محتاج شدی از آنجا بستدی
و در نوبت سیم که وزیر شد او را بگرفتند و بکشتند رحمه الله در سنه عشر و ثلثمائه المقتدر کنیه او
ابو علی است و نام و نسب محمد بن عبدالله بن یحیی بن خاقان در نوبت اول چون مقتدر ابن
فرات را بگرفت خاقانی را بخواند و وزارت داد و خاقانی از ابن فرات ترسان بودی مقتدر

او را امین گردانید و خاقانی را سیرت و تدبیر نیکو نبود عزل و تولیت بسیار کردی تا حدی که گویند
با یک روز نظاره کوفه نوزده کس تفویض کرد و از هر کس رشوتی بستد و هر که کارش تمام می شد در
حال روی بکوفه می آورد در راه اجتماعت همه بهم رسیدند گفتند چگونه بکنیم یکی گفت انصاف
اقتضا آن میکند که آن کس بکوفه رود که وزیر را بعد از ما همه دیده باشد و شال نظارت
گرفته بر این اتفاق کردند و هیجده کس برگشتند و آن یک کس بکوفه شد خاقانی چون آن جماعت
را بدید از ایشان خجل شد و هر یک را کاری فرمود و شعرا او را هجو کردند و این ابیات از آن جمله است

للدواوین مذ ولیت عویل ... ولمال الخراج سقم طویل
میتّی الخطوب حین المست ... سکن رای غث وعقل ضئیل
ان سنمتم من الخیانة والجود ... فلا ارتفاع حسم نحیل

و هم او را گفته است

وزیر لا یمل من الرقاعة ... یولی ثم یعزل بعد ساعة
اذا اهل الرشا اجتمعوا لدیه ... فاحظی القوم اوفرهم بضاعة
یقرب من تعجل منه مالا ... ویبعد من توسل بالشفاعة

و چون بود تدبیر و تخلیط خاقانی بسیار شد مقتدر او را معزول کرد و وزارت بعلی بن عیسی داد
علی بن عیسی بن الجراح او از افاضل و مشایخ کتّاب بوده و دین و ورع و زهد و کمال داشت

سوالی گویند هیچکس از وزرای بنی العباس آن زهد و معرفت و حفظ قرآن و کتابت و حساب
و صدقات و مبرات نبود که علی بن عیسی الجراح را بود و هر سال از املاک او هشتاد هزار دینار در آمدی
یک نیمه آن بر فقها و فقرا و ارباب صلاح خرج کردی و یک نیمه دیگر بر عیال و نفس خویش
و چون وزیر شد در وزارت سعیهای مشکور کرد و دواوین و اعمال را مضبوط گردانید و کارها را
بر قاعده و مناسب آن اساس نهاد و روزگار او از روزگار همه وزرای بنی عباس خوشتر
و نیکوتر بود گویند او را هیچ عیب نتوان شد گفت جز آنکه گفتندی که در کارهای خیر بسیار تأمل
میکند تا حدیکه از امور کلی باز میماند و در ایام وزارت او صدقات و مبرات الضعفا از آن
سابق شد و از ضیاع سلطان املاک بسیار وقف کرد و جهة آن دیوانی جدا کانه معین گردانید
و این دیوان را دیوان البر نام نهاد و حاصل آن را بعضی بحرمین شریفین فرستادی و بعضی بر ثغور
خرج میکرد و از بامداد تا نماز دیگر جهة رد مظالم می نشست و از اطعمه و ملبوسات با آسانتر چیزی
قانع بود و چند نوبت از وزارت مقتدر معزول شد و باز وزیر شد حامد بن العباس حامد بن سبته
در اعمال سواد متولی بود اما در اعمال حضرت خبرتی نداشت و مردی کریم و مفضال و کثیر الحشم
بود اما در استخراج اموال سخت دل بودی و اندک ثبات سریع الطیش لکن کرم او عیبهای او را
می پوشانید گویند روزی بسرای مقتدر رفت یکی از خواص مقتدر را از جهة دواب قدری جو خواست
برائی از برای او صد کر جو نوشت و یکی دیگر گفت چهارپایان من هم محتاج جو اند او صد کر جو نوشت

وهمچنین متعاقب میفرستاد و ابیات میفرستاد تا در یکساعت هزار کز بخشید و چون مقتدر با ابن فرات
متغیر شد و عزم کرد که او را بگیرد حامد ملک واسط بود او را بخواند و وزارت باو تفویض فرمود و خلعتش
داد روز سه شنبه دوم جمادی الآخر سنه ست و ثلثمائه و چون حامد در وزارت شروع کرد و مردم
دریافتند که او قوانین آن منصب نمیداند و مقتدر معلوم کرد و از تولیت او پشیمان شد و نخواست
که زود نقض رای کند علی بن عیسی الجراح را از حبس در آورد و با او منضم کردانید بطریق نیابت
تا نقص حامد بکمال او متدارک شود و چون علی بن عیسی در کار خبرتی تمام داشت متعهد مصالح
او میکرد اما نام وزارت بر حامد بود و یکی از شعرا در این معنی گفته شعر

قل لابن عیسی قوله یرضی بابن مجاهد — انت الوزیر و انما سموا الجبة حامد
جبوه عندک ستره لصلاح امر فاسد — مهما شککت فقل لکم و احد فی واحد

کویند حامد جامه سیاه پوشیدی و در دست وزارت نشستی و علی بن عیسی در پیش او نشستی
مانند نواب و علی را از علامات وزارت ظاهر هیچ نبود اما در حقیقت وزیر او بود و در این معنی گفته اند

اعجب من کل ما نراکون وزیرین فی بلاد — هذا سواد بلا وزیر و ذا وزیر بلا سواد

بعد از آن مقتدر حامد را معزول کرد و ابن فرات را وزارت داد بار سیوم حادث شد که او را معزول
کرد و با بو القاسم خاقانی وزارت تفویض فرمود اما ابو القاسم را زمان وزارت بس کوتاه
بود تدبیری نداشت در عهد او کارها اختلال یافت و با مقتدر عجز و قصور او گفتند مقتدر او را

مصادره کرد و وزارت از او بستد و ابو القاسم در عقب عزل بمرد و در سنه اثنی عشر و ثلثمائه
ابو العباس احمد بن عبید الله او مردی ادیب و عالی همت بود و ریاست دوست داشتی و سبب
ابن الخصیب
وزارت او آن بود که پیوسته با خواص و حواشی مقتدر ملاطفه کردی و ایشان را هدیها دادی
و ایشان در پیش مقتدر ذکر خیر او کردندی تا در بعضی اطراف ممالک خللی اتفاق افتاد
مقتدر او را لشکری بداد و بدان جهت فرستاد و عادت مقتدر آن بود که پیوسته خواستی که بر
حالها واقف باشد و کیفیت مجاری امور بداند ابن خصیب کبوتری چند بمعتمدی از آن خویش داد
و گفت باید که هر روز از حالها که حادث شود رقعی نویسی و بر اجنحه کبوتری بندی و پیش من فرستی
آنروز هر چیز که در بغداد بودی ابن خصیب نوشتی و ابن خصیب از آنجا که بود خلیفه را از حالات
اعلام دادی مقتدر را از او تعجب کرد و گفت او اینحالها چگونه میداند خواص او را از صورت حال
فرستادن کبوتر مقتدر را آگاه کردند و گفتند چون او در کاری که باو تعلق ندارد چنین بکوشد
اگر وزارت باو دهی جد عظیم نماید مقتدر وزارت باو داد و او مردی عنیف و بیهنر کار
بود و در مال رعیت و سلطان تصرف بیجا کردی اما کار او شکسته رسیده تا مقتدر با او بد شد
با آنکه پیش از وزارت کاتب سیده بود خدمتکار او فی الجمله مقتدر او را معزول و اموال
او بستد و در سنه اربع عشر و ثلثمائه ابن مقله کنیه او ابو علی است و نام و نسب محمد بن علی بن
حال ابن مقله
مقله و او کاتبی فایق بود چنانکه در حسن خط باو مثل زدندی و نام او در صناعت کتابت

مشهور است و آن کسی که این خط را از خطوط اول استخراج کرد او بود و آنگاه ابن البواب بیامد و از
خط ابن مقله طریقه خویش بیرون آورد و بسیار سعی کرد تا مثل ابن مقله بنویسد نتوانست و مصنف
اصل مرتضی صفی الدین ره گفت وقتی کتابی که جلد حجم درست بمن افتاد من گمان بردم که این
کتاب بخط ابن مقله است. روزی جمال الدین یاقوت مستعصمی کاتب پیش من آمد آن کتاب را
باو نمودم چون نیک تفحص کرد و تامل نمود گفت شاید که ظن تو چنان باشد که این خط ابن مقله است
من گفتم در این شک نیست جمال الدین یاقوت گفت این خط بر طریقه ابن مقله است زیرا
که ابن بواب در بغداد سالها بر خط ابن مقله مشق میکرد چون از مشابهت خط او عاجز شد
طریقه خود را اختراع کرد و بعد از آن طریقه ابن مقله را ترک گرفت و ابن مقله در آغاز کار متعلق وزیر
ابوالحسن علی بن الفرات بود که در جود و عطا شبیه بحر مواج کردندی و ابن فرات ابن مقله را
برکشید و بفرمود تا قصه های ارباب حاجات باو عرض کنند ابن مقله مدتی باین کار مشغول
بود و از آن جهت فایده عظیم یافت زیرا که قصه را که ابن مقله عرض کردی جواب چنان نوشتی که او
خواستی لاجرم کار ابن مقله روی بترقی نهاد و توانگر شد و دختری از خاندان بزرگ خواست و
جاه او عریض گشت و مدتی بر این حال بود تا اتفاق افتاد که ابن فرات خصمان او پدید آمدند و
در پیش مقتدر در حق او سعایتها کردند ابن مقله کافر نعمتی کرد و با خصمان متفق شد کار
بجائی رسانیدند که ابن فرات را گرفتند و جمعها دادند باز چون ابن فرات وزارت یافت

ابن مقله

ابن مقله را گرفت و صد هزار دینار از او مصادره بگرفت و تمامت مال زن ابن مقله ادا کرد
که بغایت توانگر بود و ابن مقله ترسل نیکو نوشتی و شعر بگزیده گفتی و توقیعات او را
فضلا پسندیده داشتندی و این دو شعر از اوست

جربني الدهر على صرفه   فلم ابر عند التصاريف
الفت بوسيه و ابريها   يولف شي غير مالوف

از ابو عبدالله احمد بن اسمعیل برکی کاتب ابن الفرات حکایت کنند که او گفت چون
ابن مقله منکوب و محبوس شد اگرچه میان ما دوستی و یگانگی بود اما من از بیم ابن فرات
پیش او نتوانستم رفت چون ایام محنت او دراز کشید از زندان این ابیات بمن نوشت

ترى حرمت كتب الاخلاء بينهم   ابن لي ام القرطاس اصبح غاليا
فلو كان لو ساعتنا كيف حالنا   وقد دهمتنا نكبة هي ما هيا
صديقك من راعاك في كل شدة   وكلا تراه في الرخاء مواسيا
فهبك عدوي لا صديقي فانني   رايت الاعادي يرحمون الاعاديا

و این شعر به پسر خویش نوشت در آن حال که پسرش بیمار بود

لعاك رحمة صحة وسلامة   ووقاك بي من سائر الاسواء
ذكرت شكاك وكاسي في يدي   فمزجتها دمعي مكان الماء

مقتدر ابن مقله را وزارت با خلع و تشریفات که رسم وزرا باشد در سنه ست عشره و ثلثمائه
داد و مهمات وزارت قیام نمود و پانصد هزار دینار خرج کرد و مدتی وزیر بود و بعد از آن معزولش
داد و او را گرفتند و زحمت بسیار کشید و بعد از تعاقب شدائد دیگر باره وزارت یافت و تا
روزگار راضی ماند و راضی هم وزارت باو داد و بعد از آن دشمنان شکایت کردند و راضی را
باو متغیر شد و او را در سرای حبس کرد و اصحاب اغراض کوشیدند و راضی را باو تخویف کردند
تا دست راستش ببریدند مدتی در حبس بود و در آن ایام بر دست بریده گریستی و نوحه کردی و گفتی
دستی بریده اند که چندین مصحف نوشته است و چندین حدیث نبوی تصحیح کرده کو تا دست
دزدان بریده و این ابیات در آن حالت گفت شعر

ملت الحیوة لکن توثقت بایمانهم فبانت یمینی
ثم احسنت ما استطعت بجهدی حفظ ارواحهم فما حفظونی
لیس بعد الیمین لذة عیش یا حیاتی بانت یمینی فبینی

و یکی از شعرا در این معنی گفته

لئن قطعوا احدی یدیه مخافة لاقلامه لا للسیوف الصوارم
لما قطعوا رایا اذا ما اجلته رایت الردی بین اللحی والغلاصم

و ابن مقله بعد از قطع دست بدست چپ همچنان می نوشت که بدست راست و بر دست

مقطوع

در نسخه چنین است ما مللت الحیوة لکن توثقت بایمانهم فبانت یمینی

مقطوع قلمی می بست و چنان می نوشت که کسی میان خط اول و این خط فرقی نتوانستی کرد دشمنان
او چون این حالت بدیدند براضی گفتند که ابن مقله هنوز خط نیکو می نویسد از غائله او ایمن نتوان
بود و اگر چه دستش بریده است راضی گفت نه همانا که بعد از قطع یمین در وی بقیه از شر باشد یا امید
بصلاح کار دنیوی دارد گفتند یا امیر المومنین این حال وقتی تحقیق توان کرد که امیر المومنین دیگر باره
او را پیغام فرستد و در طمع وزارت اندازد و راضی باو پیغام داد که من از آنچه با تو رفت
پشیمانم و اگر تدارک آن توانستی کرد توقفی نرفتی و اگر میدانم تو را میلی بوزارت است
باز آن شغل را بر تو مقرر دارم اما چون تو دست نداری این منصب را چگونه پیش توان برد
ابن مقله پنداشت که این پیغام حقیقتی دارد گفت آنچه از من مفقود شده است در کار
من خللی نیارد زیرا که دل و دماغ و عقل و رای همه بسلامت اند و آنچه بدست راست
من رفت مرا از آن مضرتی نیست زیرا که من کاتبان یابم که باملای من مکتوبات و دساتیر
نویسند و نیز بدست چپ هم می نویسم که بدست راست و بر دست راست قلم می بندم
و همچنان می نویسم که اول می نوشتم راضی چون این جواب شنید و دانست که در نفس او هنوز
خبثی باقیست بفرمود تا او را بکشتند و هم در دار الخلافه در آن موضع که محبوس بود دفن کردند و چون
کسان او خبر شدند از راضی درخواستند تا کالبد او را بایشان داد و ابن مقله را اتفاقی عجیب
افتاد سه نوبت وزارت افتاد و در مدت عمر سه بار سفر کرد و سه بارش دفن کردند یکبار

در دار الخلافه دوم بار در کورستان و سیم نوبت زن او منتهی او را از خویشان آتش در خواب
و در سرای خود دفنش کردند اگر بر قیاس معتصم منیفه ابن مقله را مثلث خوانند روا باشد
ابو القاسم بن سلیمان بن حسن مخلد این مرد را کفایت و عقل بوده است و هیچ سرتنی
که از ان بازتوان گفت الا که بختی موافق و طالعی مساعد داشته است گویند روزی پیش قاسم بن عبید الله
بن سلیمان بن وهب رفت قاسم با آنکه در منصب وزارت بود او را تعظیم کرد و اعزازی
و اکرامی نمود که نه حد امثال او بودی چون او بازگشت از او پرسیدند که خواجه درین تواضع که او را نمود
چه حکمت دید گفت که من بخواب دیدم که بر سر من کلاهی بود آن کلاه را از سر من ربود و بر سر خود
نهاد میدانم که البته او بوزارت رسد و همچنان بود که بر لفظ آن بزرگوار رفت زیرا که مقتدر چون
ابن مقله را معزول کرد با علی بن عیسی الجراح مشاورت فرمود که وزارت را بکه دهد او گفت با ابو القاسم
بن سلیمان بن حسن بن مخلد مقتدر وزارت باو داد و در سنه ثمان عشره و ثلثمائه و چون سیرت
نیکو نداشت او را بگرفت و وزارت بکلوذانی داد ابو القاسم عبد الله الکلوذانی
ایام او در وزارت امتدادی نیافت و در کاری متمکن نشد زیرا که در عهد او مصادرات
بسیار و لشکر از او ارزاق خواستند و تشنیع داد ند و شغاهت کردند کلوذانی سوگند خورد
که بعد از ان در وزارت شروع نکند و در خانه بر خود دربست و وزارت دو ماه بیش نکرد
حسن بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان بن وهب کنیه او ابو الجمال است گویند او عزیق این حلق نشست

در وزارت جهة آنکه او وزیر مقتدر بود و پدرش وزیر معتضد و مکتفی و جدش عبید الله وزیر معتضد
وجد پدرش وزیر مهتدی و شاعری در همین معنی انشا کرده **بیت** یا وزیر بن وزیر بن وزیر
نسقا کالدر اذ نظم فی عقد النحور **ن** او را در صناعت خویش مهارتی نبود و سیرتی
محمود نداشت و مدة او نیز دراز نکشید و عجز او ظاهر شد و کارها اختلال یافت و عبید الله بن عبد الله بن طاهر

ان اکن مهدیا لک الشعر انی ... لابن بیت تهدی له الاشعار
عیر انی اراک من اهل بیت ... ما علی المرء ان یسوده عار
اذا کان الوزیر ابا الجمال ... ومحتسب البلاد ابا الذبال
فقد عن البلاد فعن قلیل ... ترا الایام فی الصور اللیال
تقضت بهجة الدنیا و ولت ... و اذن کل شی و ارتحال

و چون مقتدر عجز او بدید او را بگرفت و مصادره کرد و او تا روزگار راضی بماند و از عرض ابن رائق بند
و چون ابن مقله وزیر راضی شد کس فرستاد او را بکشت و سر او را بدار الخلافه آوردند و در
خزانه رؤس نهادند و خلفا را عادت بود که هرگاه مردی معروف را بکشتند سر او را در خزانه نهادندی
که جهة اینکار معین شده بود در دار الخلافه پسر او حکایت کرد که وقتی بریدی بر بغداد مستولی
شد و متقی خلیفه از بغداد بیرون آمد و بریدی دار الخلافه را بدست فرو گرفت من روزی پیش
او رفتم گفت چه حاجت داری گفتم آنکه او را مراد دار الخلافه ودیعتی است و میخواهم که آن بمن بخشد

صح کرده است

بریدی دریافت وکیلی را امن بخانه روس فرستاد و سبدی را بیرون آوردیم بران نوشته که سر حسین
بن قاسم است و دست ابن مقله که بریدن آن توقیع کرد و سبد را من بریدی آوردیم گفت سر را
نمیتم اما دست بدیدم رقعه بران دست بسته بود و بران نوشته که این دست بقطع این سر
توقیع کرد بریدی گفت لعنت بران دست باد که عالم را خراب کرد ابتدا آنگاه سر بدیدم من
داد مردم از آنحال تعجب نمودند ابو الفضل جعفر بن فرات مقتدر وزارت باو داد
اما روزگار بسیار بر نداشت و او را سیرتی بود که از آن باز گویند و مقتدر را بکشتند باز وزیر بود
القاهر کنیه او ابو منصور است و نام و نسب محمد بن المعتضد و مادرش کنیزک فتول نام
در بیست و هشتم شوال سنه عشرین و ثلثمائه با او بیعت کردند و او مردی عجیب بود و دوقان
و مال دوست جمعی از کنیزان مقتدر که ام اولاد او بودند و مادر مقتدر را مصادره کرد با
آنکه زن مریض بود و بعز بود تا العقوبه انگونسار بیاویختند و بزدند و بانواع عذاب دادند
تا صد و سی هزار دینار از او بستد و آن زن بعد از این تعذیب باندک زمانی بمرد و مدت
قاهر دراز کشید و او را خلع کردند و سبب آن بود که وزیر او ابن مقله از بیم او پنهان شده
امراء لشکر را با او متغیر کرد و ایشان را بران داشت که ناگاه در دار الخلافه رفتند او را
بگرفتند و میل کشیدند و دار السلطنه حبس کردند مدتی در حبس ماند بعد از آن بیرون آوردند
روزی دیدند که در جامع منصور صدقه میخواست نه از روی فقر بلکه مرادش تشنیع بود بر مستکفی خلیفه ...

از هاشمیان او را بدید در حال پانصد درم بدو داد و او را منع کرد و وزیر او ابن مقله بود و احوال
او گفته شد و بعد از ابن مقله وزارت بمحمد بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان وهب داد و در وزارت
متمکن نشد و مدت او دیر بر نداشت و مع هذا قاهر او را بگرفت و منکوب کرد و بعد از آن باندک
زمانی بمرد و درین ایام دولت بویه بعجم با دفتح داد و مکون یا ظاهر شد شرح
دولت بنی بویه و ابتدا و انتها آن نسب ایشان از بویه که جد ایشان است بملوک فرس
میرسد و متصل میشود و بهود السر یعقوب بن اسحق بن ابرهیم خلیل و بویهیان را دیلمی میشمرند
اما چون مقام ایشان در بلاد دیلم بود ایشانرا دیلمی خوانند ابتدای دولت بویهی آنکه دولت
ناگاه بدید آمد و ممالک را فرو گرفت تا حدیکه بر بغداد مستولی شدند خلفا و وزرا معزول کردند و ولایت
میدادند و این مرتبه بعد از آن یافتند که فقر و ذلت بسیار کشیده بودند جد ایشان ابو شجاع بویه بود
و بدیهش از آحاد و عاد درویش حال بودند و در دیار دیلم و بویه ماهی گرفتی و فروختی و معز الدوله
بعد از آنکه شهرها در تصرف آورده بود و بپادشاهی رسیده گفت یاد دارم که هیمه بپیچیدم و بر سر نهاده
ببازار و خانه می آوردم و شهریار بن رستم دیلمی گفت ابو شجاع بویه دیلمی در سعه حال دوست من بود
وقتی بخانه او رفتم مادر فرزندانش مرده بود و بویه زاری عظیم میکرد او را تعزیت دادم و او را سه
پسر عماد الدوله ابو الحسن علی و رکن الدوله ابو علی حسن و معز الدوله ابو الحسین را بخانه بردم
طعامی که ساخته بودند پیش آوردم شخصی بر در خانه من بگذشت و میگفت منجم معزم معبر ابو شجاع او را

اورا انجا اند گفت من دوش بخواب دیدم که بول میکردم و آتشی عظیم از قضیب من بیرون آمد
دراز و بلند شد تا حدی که نزدیک بود باسمان رسد بعد ازان سه شاخ شد و هر شاخی چندین شاخ
دیگر پیدا شد و جهان بآن آتش روشن گشت منجم گفت این خوابی بغایت نیکوست اما تعبیر آن نمی
کنم که مرا خلعتی دهی بویه گفت بیش ازین جامه که پوشیده ام ندارم و اگر تو دهم برهنه مانم منجم
گفت ده دینار دهی بویه گفت بخدا که ده دینار در ملک خویش ندارم منجم گفت ترا سه پسر
خواهد بود که ایشان پادشاهان روی زمین شوند و نام ایشان بلند گردد همچنانکه آن آتش بلند
شد و ایشان را فرزندان آیند که ایشان نیز پادشاه باشند بعدد آن شعب که دیدی بویه گفت
که شرم نداری که بر من استهزا میکنی من مردی درویش و بیچاره ام و فرزندان من هم درویش و مسکین
اند ایشان از کجا و سلطنت از کجا منجم گفت از مولد فرزندان مرا خبر ده بویه بگفت منجم اسطرلاب و دقایق
خویش نظری بالغ کرد آنگاه برخاست و دست عماد الدوله ببوسید و گفت بخدای که او
پادشاه خواهد شد و بعد از او برادرش و دست رکن الدوله بگرفت بویه در خشم شد و پسران را
گفت او را سیلی زنید که با ما تسخر از حد برد ایشان او را سیلی زدند و جماعت بخندیدند منجم گفت از
آنچه میگویید باکی ندارم چه صدق سخن من شما را معلوم شود و از من یاد آرید بویه ده درم باو
داد و او برفت و باندک زمانی سخن منجم هر چه گفته بود درست شد و کیفیت ترقی پسران بویه
چنان بود که هر سه برادر از لشکریان گرفتند و بخدمت ملوک بلاد خویش مشغول شدند

حال ایشان

حال ایشان روی بصلاح نهاد و آنچه عراق عجم را گرفته بود کرج را بعماد الدوله داد و عماد الدوله
مرتبه ترقی میکرد تا از شهرهای پارس چند را بگرفت و مملکت او عریض گشت و کار بجایی رسید که نامه
نوشت پیش راضی خلیفه و التماس کرد که ولایت فارس را بعد از اخراجات مقرر هشت هزار هزار
دینار باو مقاطعه دهد با خلعت سلطنت راضی ملتمس او را مبذول داشت و خلعت و منشور بر دست
معتمدان خویش بعماد الدوله فرستاد و با وی شرط کرد که خلعت و منشور وقتی دهد که مال مقرر ستاند
چون رسول برسید در احوال گفت عماد الدوله رسول را بفریفت و خلعت بستد و بپوشید و منشور خلیفه را
در مجمع عالم بخواندند و رسول را وعده میداد که مال میدهم و رسول پیش از او وفات یافت و کار
خلافت منقلب شد و مال شکست و عماد الدوله باستقلال در مملکت پارس تصرف کرد و او اول
پادشاهی بود از ملوک و ابتدای دولت بویهی وقت بود که ملک بعز الدوله پسر جلال الدوله
ابوطاهر رسید و میان او و ابو کالنجار حربها رفت و عز الدوله مغلوب شد و بگریخت و شیراز از دم
و در سنه احدی و اربعین و اربعمائه نماند و مملکت بویهی انقراض یافت الراضی بالله ابو العباس
محمد بن المقتدر با او در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه بیعت کردند و شاعر و فصیح و زکی و عاقل و منفرد
شد بچیزها که بعد از او هیچ خلیفه آن نداشت که یکی اشعار او مدون کردند و پیش از او هیچ خلیفه
عباسی را دیوان شعر نبود دیگر آنکه تدبیر ملک خویش میکرد و با مشاورت وزرا محتاج نشد دیگر
آنکه روز آدینه بر منبر خطبه کرد و هیچ خلیفه را بعد ازان اتفاق نیفتاد و در ایام او کار مرداویج

در اصفهان قوت کرد و او مردی بود که در عراق عجم خروج کرد و لشکری جمع کرد و آوازه در افتاد
که او میخواهد که ملک از عرب بستاند و بفرس دهد درین میان ناگاه غلامان او را بکشتند و آن فتنه
ساکن شد و هم در ایام راضی کار بنی بویه بالا گرفت چنانکه شرح داده آمد اما کار خلافت ضعیف
و اصحاب اطراف غالب گشتند پارس با علی بن بویه داشت و ری و اصفهان و دیگر بلاد عراق
حسن بن بویه و موصل و دیار بکر و ربیعه و بنی حمدان داشتند و مصر و شام محمد بن طغج و بلاد افریقیه
بفاطمیان افتاد و اندلس با عبدالرحمن بن محمد اموی داشت و خراسان و دیگر بلاد شرقی
نصر بن احمد سامانی و وفات راضی در سنه تسع و عشرین و ثلثمائه بود و حال وزارت در ایام راضی
وزیر نخستین ابوعلی بن مقله بود و این سوم وزارت ابن مقله بود پانصد هزار دینار خرج کرد
تا راضی وزارت بدو داد بعد از آن لشکر ارزاق طلبیدند و فتنه برخاست که موجب عزل ابن
مقله بود راضی او را معزول کرد و وزارت بعبدالرحمن بن عیسی الجراح داد و عبدالرحمن بن
عیسی الجراح چون راضی ابن مقله را معزول کرد خواست که وزارت بعلی بن عیسی بن
الجراح دهد او گفت من عاجزم و از عهده این کار بیرون نتوانم آمد راضی گفت تو کسی را اختیار
کن تا متقلد وزارت شود او برادرش عبدالرحمن را اشارت کرد راضی او را بخواند و وزارت
بدو داد بضعف و ترتیب تمام اما ایام او دراز نکشید و کارها مختل گشت و از وزارت استعفا
خواست راضی او را معزول کرد و در روزگار او حادثی که او را بار گویند واقع نشد ابوجعفر محمد بن قاسم الکرخی

راضی او را وزارت داد و او مردی بود کوتاه و چون پیش تخت می ایستاد با خلیفه مشاورت نمیتوانست
کرد از پایهای تخت چهار انگشت ببریدند تا او با راضی سخن تواند گفت اما مردم از بریدن پایهای تخت
بفال بد گرفتند و گفتند این فعل موذن است بنقصان دولت و همچنان بود کارها درست و تخت
کرخی نظام نیافت و چنانکه بایست تمشی نپذیرفت کرخی روی در کشید و گویند در خم آب نشست و آن خم را از سرای
او بیرون آوردند و در آنجا بود و کس در نیافت و بموضعی بردند که آنجا پنهان میبود تا آنگاه مالی
برسم مصادره بر او مقرر کردند تا آن مال را ادا کرد و خلاص یافت سلیمان بن حسن بن مخلد
چون کرخی پنهان شد راضی سلیمان را وزارت داد و خلعتی که رسم وزرا است بپوشانید و او نیز از
وزارت عاجز شد بسبب آنکه اصحاب سیف بر ارباب قلم بر خلاف مستولی بودند لاجرم کار
چنان میرفت که ایشان را می بایست نه چنانکه متضمن مصلحت ملک بود و چون خلیفه عجز وزرا
بدید پسر رایق را که امیرالامرا بود استمالت داد و کارها باو سپرد و تدبیر ملک باو حواله کرد و امرا و لشکر
با پسر رایق متفق شدند و پیش خلیفه آمدند ایشان را بالای دست سلیمان نشاندند که وزیر بود و پسر رایق
در کارها مستبد شد و نظار عمال ترتیب میکرد و معزول میگردانید و مطالعات همه پیش او میبردند
و وزیر نامی بیش نبود باقی کار آن بود که پسر رایق میکرد و از ابتدا آن وقت باز کار از دست
خلفا بیرون رفت و بیگانگان در امور ملک شروع نمودند خلیفه را الحق آنکه حکمی کند نمیماند
وجه اخراجات او اندک چیزی مقرر گردانیدند که بدان روزگار گذراند و کار او بیش از آن نبود

که خطبا و قضا را ترتیب میکرد و کار بسود که متغلبان درین عهد معارضه میکردند
بپسر رایق چون در ملک مستولی شد راضی باشاره او وزارت بابو الفتح داد
گویند چون ابن فرات وزیر شد ابن مقله را گفتند که تا چند روی توانی در کشید وزیر را بباید
دید و تهنیت وزارت باید گفت ابن مقله گفت من از او این نشنیدم و با وحاجتی ندارم گفتند رقعه
باو نویس و عذر را تمهید کن ابن مقله گفت میترسم که جوابی نویسد که مستدعی حضور من
باشد و من آنرا بغایت کاره هم و این سه بیت از اشعار خویش بخواند

وقائلة قد ترکت الصواب — بترکک هذا الوزیر الجدیدا
فقلت لها لا عداک السرور — ولا کان قولک قولا سدیدا
امثلی یطاوعه نفسه — علی ان یری خاضعا مستزیدا

ابو عبد الله احمد بن محمد بن یعقوب البریدی او مردی مشهور بود و بشرف نفس و بلند
همت در خدمات مشتهر بود و احوال عبر رسیده و عزل و تولیت منقلب بگشت تا آخر قوت
نفس و علو همت او را بر آن داشت که لشکر جمع کرد و بصره و بلاد خوزستان را بگرفت و بعد از آن
خواست که وزارت خلیفه کند راضی وزارت باو داد و بعد از اندک مدتی معزول شد و وزارت
بسلیمان بن حسن بن مخلد افتاد و ذکر او یاد کرده ایم المتقی ابو اسحق ابراهیم بن مقتدر است
با او بیعت کردند در سنه تسع و عشرین و ثلثمائه او را سیرتی نبود که مورخ کردانند و کار او عهد

او مضطرب

او مضطرب شد و توزون از امرا دیلم بر او استیلا یافت متقی چون آنحال بدید با اهل و خواص از
بغداد بیرون آمد و بموصل رفت و بعد از او در بغداد فتنها خاست و دار الخلافه را غارت کردند
و توزون کس بمتقی فرستاد و سوگندان غلاظ و شداد خورد که از او هیچ کرده بمتقی نرسد
و او را ببغداد خواند متقی سخن توزون فریفته شد و از موصل ببغداد آمد و چون بسندیه رسید
از نهر عیسی توزون با اهل بغداد باستقبال او بیرون آمد و چون متقی را بدید زمین بوسید و در
سر با جمعی از کسان خویش مقرر کرده بود که متقی را بگیرند همانساعت کرد او در آمدند و او را در خیمه
بردند و میل کشیدند و بامستکفی بیعت کردند و متقی سنه خمس و ستین و ثلثمائه وفات یافت
حال وزارت در روزگار متقی چون متقی خلیفه شد سلیمان بن حسن بن مخلد را
بر قرار در وزارت بداشت و بعد از چهار ماه معزول کرد و وزارت بابو الحسین احمد بن محمد
بن میمون داد و او را از وزارت جز اسم نبود و او نیز بزودی معزول شد ابو عبد الله البریدی
پیش از این گفته ایم که بریدی لشکر جمع آورد و سودای تغلب و استعلا داشت و در ایام متقی
بآمدن او اظهار شادمانی کرد و باکراه وزارت باو داد و میان او و متقی مراسلات رفت
و تخویف و تهدید کشید و متقی پانصد هزار دینار به بریدی فرستاد و بعد از آن میان بریدی
و ترکان چند نوبت حرب رفت و ترکان خانه او را غارت کردند و او بواسط گریخت و نام
وزارت کم از یکماه بود القراریطی ابو اسحق محمد بن ابراهیم قراریطی بعد از بریدی وزیر شد

اما چهل روز بیش وزارت نکرد و سبب وزارت او آن بود که روزی بخانهٔ امیر الامرا رفت و شنید
که جمعی کتاب را گرفته بود و خواست که ایشان را مصادره کند و ایشان هیچ نمیدادند قراریطی یکی
از خواص امیر الامرا را گفت اگر مرا وزارت دهی من اضعاف آنچه می طلبد حاصل کنم و با اینهمه
صداع حاجت نیفتد ترا چون امیر این سخن بشنید وزارت بقراریطی داد و بعد از مدتی او را
بگرفت و معزول کرد و وزارت بکرخی داد و روزگار او بسیار بر نگذشت و قرب پنجاه روز وزیر
بود و متقی دیگر باره بریدی را طلبید و او ببغداد آمد و باز وزیر شد اما ایام او نیز امتداد نیافت
و میان او و متقی مفارقت و چون وزیر شد ابو الفرج اصفهانی که مصنف کتاب اغانی است او را هجو کرد باین ابیات

یا سماء اسقطی و یا ارض میدی — قد تولی الوزارة ابن البریدی
یا لقومی لحر صدری و عولی — وقبیلی وقلبی المعمود
حین صار الحبیس یوم خمیس — بالبریدی فی ثیاب سود
قد حباه الامام بالاصطفاء — واعتمادا منه لغیر عمید
خلع تخلع العلی ولواء — عقده حل عقدة المعقود

ابو العباس احمد بن عبید الله الاصفهانی او پنجاه روز وزارت کرد و حکمی نداشت و کفایتی نداشت
و کار وزرا در آن ایام ضعفی فاحش گرفت ابو الحسین علی بن محمد بن مقله متقی او را وزارت داد
و ایام او هم دراز نکشید و متقی را خلع کردند و ابو الحسین وزیر بود المستکفی ابو القاسم عبد الله بن

المکتفی بن المعتضد در سنه ثلث و ثلثین و ثلثمائه با او بیعت کردند و هنوز بر تخت خلافت
جای نگرفته بود که خبر آمد معز الدوله بن بویه بیاورد و اهل بغداد مضطرب شدند مستکفی خایف
شد هدیه جهت معز الدوله بفرستاد و او چون بحضرت مستکفی رسید تواضع کرد و مستکفی تمامت
کارها باو واگذاشت و امارت امرا با طوق و سوار و آلت سلطنت باو داد و اول پادشاهی است
از بنی بویه که بحضرت خلافت آمد و مستکفی او را معز الدوله لقب فرمود و برادرش را رکن الدوله
و برادر دیگر را عماد الدوله لقب فرمود تا القابشان را بر درم و دینار نوشتند گرفتن معز الدوله
مستکفی را معز الدوله روزی بدار الخلافه آمد و چون مستکفی را بدید زمین را ببوسید و مستکفی فرمود
تا کرسی جهت او بنهادند معز الدوله بر آن بنشست آنگاه دو کس از اکابر دیلم بمواطاة معز الدوله پیش مستکفی
آمدند و دست دراز کردند او پنداشت که میخواهند دستش ببوسند و او نیز دست سوی ایشان کشید
دستش بگرفتند و از تخت فرو کشیدند و دستارش در گردن انداختند و کشان کشان میبردند معز
الدوله برخاست و طبل و نای بزدند و مردم بهم برآمدند و دیلمیان در حرم خلیفه ریختند و سرای را
غارت کردند و مستکفی را بخانهٔ معز الدوله بردند و بر چشمهاش میل کشیدند و در سرای معز الدوله در بند میبود
تا وفات یافت در سنه ثمان و ثلثین و ثلثمائه حال وزارت در ایام او ابو الفرج محمد بن
علی السامری وزیر مستکفی بود اما حکمی نداشت و وزارت او نبود و یکی از شعرا او را هجو کرد

الان ان کفر المقتر رزقه — قالوا کفرت فخف عذاب النار

اگرن رجلی برکبی و جبتی | خفی علی ذل بذاک وعار
والستر من رأتنی فی اصطبلیه | نا تا عتیق فاره مختار
کلب حمار بالخیول وکاتب | فطن یطیق به کرا، حمار
انا قد دهشت فعرفونی اتم | هذا من الانصاف فی الاقدار

بعد ازان احوال خلافت مضطرب شد و رونقی نماند و بویهیان استیلاء کلی یافتند و وزرا از جانب خود مرتب میکردند و اعمال در تصرف ایشان بود و جهة اخراجات خلفا چیزی مقرر گردانیدند
المطیع با ابو القاسم الفضل بن المقتدر الملقب بالمطیع در سنه اربع وثلثین وثلثمائه بیعت کردند و در ایام او قرامطه حجر الاسود در المقام معهود باز آوردند و پیشتر ازان بعرتی برده بودند و در پیش خود نگاه میداشتند و چون باز آوردند گفتند اخذناه بامر ورددناه بامر و مطیع را مرض فالج پیش آمد و زبانش گران شد سبکتگین حاجب معز الدوله پیش مطیع رفت و با او گفت تا خود را خلع کند و ولایت عهد به پسرش طایع دهد مطیع نخست ابا نمود و باز قبول کرد و پسر را ولایت عهد داد و در سنه اربع وستین وثلثمائه وفات یافت
الطایع ابو بکر عبد الکریم بن مطیع الملقب بالطایع در سنه ثلث وستین وثلثمائه بیعت کردند و او مردی صاحب قوة بود و گویند که پیش گوسپی در باغ ازان طایع فربه شده بود و کس کرد او نمیتوانست گشت طایع دران باغ رفت گیش بر او حمله کرد طایع هر دو سر او را بدست بگرفت و نجار را بخواند تا هر دو سر او بمنشار ببرید ایام

کوکت

شوکت بویهیان قوی گشت و عضد الدوله به بغداد آمد و بنو بویه طایع را گرفتند در سنه احد وثمانین وثلثمائه و با قادر بیعت کردند حال وزارت در ایام او چون خلافت را دران ایام رونقی نبود وزارت را بی رونقی بطریق اولی باشد زیرا که کار در دست آل بویه بود و ما طرفی از احوال وزراء بویهیان ذکر کنیم و آنگاه بذکر قادر خلیفه مشغول شویم و دولت سلجوقیان که در ایام قادر بود حال وزراء ایشان هم گوییم بعد ازان بخلفاء و وزراء ایشان پردازیم ان شاء الله تعالی
ذکر وزراء در ایام دولت بویهی اول وزراء بویهیان ابو سعید اسرائیل بن موسی نصرانی بود و او وزارت عماد الدوله ابن بویه میکرد از ادب و کتابت نصیبی زیاده نداشت اما بر عماد الدوله غالب بود و در خدمت او تمکینی تمام یافته و محل امانت و اعتماد شده و عماد الدوله نایبی بود او را ابو العباس بن احمد خیاط گفتندی و کارهای خاصه عماد الدوله در دست داشت اتفاق میان او و ابو سعید وزیر عداوتی نشست و ابو العباس بان سبب دایم با عماد الدوله در حق وزیر خبث کردی و در تقبیح صورت حال او کوشیدی و عماد الدوله گفتی که من سخن کس در حق وزیر نخواهم شنید و او ازان باز نایستادی و عماد الدوله را حاجبی بود قتلغ نام میان او و ابو سعید دوستی نیکو ساخت و بسیار اکابر را بخواند و قتلغ را نیز بطلبید او اجابت نکرد زیرا که در خواب دیده بود که کسی او را گفتی ابو سعید وزیر ترا خواهد کشت عزم کرد بر آنکه وزیر او بکشد او دفع صایل کند و در آنکه خواص او گفتند با نخواب التفات مکن که این را اصلی نباشد و با وزیر مصالحه موافقت

تا زمی لفت سخن یاران خویش التفات نکرد و کاردی در اندرساق موزه نهاده بعد از آنکه از
دعوت ابا کرده بود بخانه وزیر رفت و وزیر او را بدیره خواست و تعظیم و اکرام نمود و طعام
پیش آوردند و وزیر با غلامان و خواص خویش گفته که او را نگاه دارید مبادا قتلغ قصدی کند فی
الجمله قتلغ بالطاف وزیر ملتفت نشد و هر چند که از سخن نرم گفت قتلغ سخن درشت میگفت
درین میان کارد کشید میخواست که بر وزیر زند غلامان منع کردند او ممتنع نشد و کار او از حد
گذشت و ایشان دانستند که با او رفق و لطف سود نخواهد بود قتلغ را گرفتند و بسیار زدند تا
کاه جماعی بر سر او آمد و کشته شد او در آن شب که خانه او رفتند ابو العباس پیش عماد الدوله رفت و او
در خواب بود نعره زد چنانکه عماد الدوله از خواب برجست و گفت چه حالست ابو العباس گفت
وزیر قتلغ حاجب را کشت عماد الدوله گفت دروغ میگوئی ابو العباس گفت معتمدی را بفرست
تا بچشم خود ببیند و حال باز نماید عماد الدوله معتمد را فرستاد تا صورت حال بدید و باز آمد و
گفت ابو العباس راست میگوید عماد الدوله برنجید درین حال وزیر درآمد و صورت ماجرا
چنانکه رفته بود عرضه داشت عماد الدوله گفت نیکو کردی با جانب ابو العباس از غایت
عماد الدوله درین حال که یکی از خواص او را بکشت و او را عفو و مسامحه کرد منفعل شد و مشمئز از
ساق الحد درحق وزیر شروع کرد و حیلتی انگیخت تا تمام شدن سعی ابو العباس نایب و واسطه حیلتی بر او عبید وزیر
ابو العباس با عماد الدوله گفت که وزیر از پادشاه مستوحش و خائف است و بازرگانان لشکر

مواطات می‌کنند که هرگز تمام نشود و پیش از آنکه این سخن گفتی ترکان را برانگیخت که تا غلبه و فریاد و اتفاق
خون قتلغ طلبیدند ترکان اتفاق کردند و وزیر را معلوم شد بترسید و اندیشه بر آن مقرر کرد و آنچه
که خزانه خود در موضعی فرستد که ایمن باشد و نفر بود تا صندوقها از خزانه در میان سرای می‌آورند
تا نقل کنند و خویشتن با ابو عمران موسی که امیری بود بزرگ از امرای لشکر و با ابو سعید دوستی
صادق داشت بخلوت بنشست و از عداوت ابو العباس با او شکایت میکرد و این صورت
بعینها ابو العباس را معلوم شد بخدمت عماد الدوله رفت و گفت ابو سعید وزیر با هر یک از امرای
لشکر بخلوت می‌نشیند و اسرار میگوید و با یکدیگر سوگند میخورند درین ساعت با ابو عمران موسی
بخلوت نشسته است و صندوق خزاین بمیان سرای آورده و میخواهد تا امشب خزانه بصحرا فرستد
که بسبب موافقت لشکر و اعتمادی که بر مخالفت دارد صحرا از خانه ایمن‌تر میداند و بیکدیگر یک روز
معین کرده اند که اظهار مخالفت کنند عماد الدوله در حال معتمد را در خانه وزیر فرستاد همان
صورت که ابو العباس گفته بود مشاهده کرد بیامد و گفت وزیر صندوقهای خزینه در میان
سرا آورده است با ابو عمران موسی بخلوت و بمخالفت و بمخالفت مشغول است عماد الدوله
را بسبب کشته شدن قتلغ در دل آزاری بود اگرچه ظاهر نمیکرد و چون اینحال بدید تحمل
تحمل نماند بفرمود تا وزیر را گرفتند و وزارت با ابن العباس داد و از اینجاست که عاقلان
گفته اند مرد را هزار دوست اندک باشد و یک دشمن بسیار بود ابو الفضل بن العمید

نام و نسب او محمد بن حسین بن محمد است او از کفاة جهان و سرآمد روزگار بود و در علم
و حکمت و فهم و ادب و شعر و کتابت و فصاحت و بلاغت و ریاست و سیادت و ذکا
و فطنت یگانهٔ آفاق و متنبی مدایح او بسیار گفته است و در قصیده میگوید شعر

من مبلغ الاعراب انی بعدهم　　شاهدت رسطالیس والاسکندرا
ولقیت کل الفاضلین کانما　　رد الاله نفوسهم والاعصرا
نسقوا لنا نسق الحساب مقدما　　فاتی فذلک اذ اتیت مؤخرا

وجای دیگر گفته است

خلق الله افصح الناس طرا　　فی مکان اعرابه اکراده
عربی لسانه فلسفی　　رایه فارسیه اعیاده

و گویند در هیچ مقامی متنبی تصاغر نکرده است الا در مدح ابن العمید و این ابیات از آن قصیده

ما کفانی تقصیر ما قلت فیه　　عن علاه حتی ثناه انتقاده
ما عودت ان اری کابی الفضل　　وهذا الذی اتاه اعتیاده

رکن الدوله ابو علی حسن وزارت خویش با ابو الفضل ابن العمید داد و محبت او در دل رکن الدوله
راسخ شد و او را اکرام و تعظیم تمام فرمود و گویند سبب قرب ابن العمید پیش رکن الدوله آن
بود که رکن الدوله میخواست که دری عمارتی سازد و موضعی اختیار کرد که آنجا درختی عظیم ایستاده

تمام رسته بود و آن را عروق و اصول بسیار در تخوم زمین محکم شده و میخواست که آن درخت را قلع
کند تا عمارت تواند کرد و جهت قلع آن مبلغی معین کرد و ابن العمید گفت من این زحمت از خاطر
پادشاه بردارم و این درخت را با این عظمت و امتداد سعی قلع کنم و رکن الدوله را بعید
نمود و در دل انگاشت که چنین درختی را بدان صورت که ابن العمید میگوید قلع توان کرد از راه
استهزا و استحقار گفت این دعوی را از قوه بفعل باید آورد تا ببینیم چگونه میکنی ابن العمید بفرمود تا رسنها
و میخهای بسیار بیاوردند و بطریق جر اثقال رسنها در درخت محکم بستند و میخها فرو زدند و چند کس را
بفرمود تا رسنها بصورتی که سید است می‌کشیدند و گفته است که کسی نزدیک آن نایستند و رکن
الدوله با توابع و حواشی نظاره میکردند ناگاه زمین در حرکت آمد و از هم شکافته شد و درخت با عظمت
با اصول و عروق منقطع گشت و بر زمین افتاد رکن الدوله از آن متعجب بود و ابن العمید را در دل
رکن الدوله منزلتی تمام پدید آمد و گویند وقتی رکن الدوله تنگدست شد و لشکر فریاد برآوردند
و ارزاق می‌طلبیدند او متحیر ماند که وجهی معین نبود ابن العمید گفت که من هشت هزار دینار دارم
که از پدر میراث یافته‌ام پادشاه بفرماید تا آن را در مصارف لشکر صرف کنند و در حال زر
حاضر کرد و این معنی در دل رکن الدوله جای گرفت گویند که از متنبی بوقت آنکه بفارس پیش
عضد الدوله بار حال افتاد ابن العمید آنجا بود متنبی بخانه خود فرود آورد و اکرام و وجب
کرد و مدتی آنجا باز گرفت و کتاب عین که خلیل احمد ساخته است بر متنبی خواند و هرگاه که متنبی

در مجلس او آمدی در پهلوی او نشستی و چون چیزی خواندی از مسند خویش منصرف شدی و
و در پیش بستی بزانو در آمدی و درس خواندی و حاضران را گفتی که علم بر علما چنین باید خواند و بستی
او را بچند قصیده بستود و او سی هزار درم جایزه آن قصاید بستد و فرستاد کافی الکفاة
صاحب اسمعیل بن عباد گفت روزی در حضرت ابو الفضل بن عمید قصیده دالیه ابو تمام انشاد میکردم

شهدت لقد اقوت مغانیکم بعدی   ومحت کما محت وشایع من برد

میخواندم گفت در مطلع این قصیده هیچ عیبی میدانی گفتم نه گفت تکریر محت متصل است
آنگاه گفت دیگر خوان می خواندم تا در مدح باین بیت رسیدم شعر

کریم متی امدحه امدحه والوری   معی متی المته لمته وحدی

باز گفت در این بیت هیچ عیب می بینی گفتم بلی مدح را با کرم مقابل کرده است و تطبیق چنین است
زیرا که مقابل مدح هجو است یا ذم با آنکه این بیت را نیز روایت کرده اند ومتی ما ذممته ذممته
وحدی گفت جز این عیب دیگر میدانی گفتم نمیدانم گفت بلی از رایق شعر و سلامت الفاظ آنست که حروف الفاظ
آن از ثقل خالی باشد و تکرار امدحه با جمع میان دو حرف حلق حا و ها از حد اعتدال خارج است
گفتم این دقیقه جز کسی که بواسطه استقامت طبع سلیم با قضای غوامض علوم رسیده باشد فهم نکند
و هم صاحب کافی الکفاة گفت که وقتی در مجلس استاد ابن العمید مذاکره میکردیم باین بیت رسیدیم

اعاتبکم یا اهل ودی بحبکم   الا انما المقلی من لا یعاتب

حاضران را خوش آمد تحسین کردند استاد گفت یکی از نقد شعر آنست که حرکت حروف قافیه را
اعتبار کنند من هم تغیر حرکت اشباع را منکر میدارم که مفتوح آمده است و در ابیات
مکسور است گفت همچنین است و گویند ابن العمید نامه نوشت بقاضی ابو محمد عبد الرحمن بن خلاد
رامهرمزی و او را طلب میکرد من استتر داؤه وستر ظماؤه بعد علیه تحیل من غلته ویشفی من علته
قد هاج لی شوق الیک استخف جوانحی واستفزها وهد جوارحی وهزها ولا شفاء الا قربک
ودعی لسنیک ولا دواء الا دنوک ومواستک ولا وصول الی ذلک الا بزیارتک
او استزارتک فان رایت ان توثر اخفهما علیک وتعلمنی آثرهما عندک انشاء الله تعالی
ترجمه این نامه بپارسی چنین باشد که هر که درد خود را پنهان دارد و تشنگی خود را بپوشاند
دور باشد که تشنگی او بنشیند یا او از بیماری بهتر شود دارزومندی که مرا بتو انگیخته شد پهلوهاء
خود را سبک گردانید و در حرکت آورد و اعضای مرا انگیخت و حرکت داد و هیچ شفا نیست
مگر نزدیکی تو و نشستن با تو و هیچ داروی نیست جز نزدیک شدن و آرام گرفتن با تو و باین
مقصود توان رسید مگر بزیارت آمدن تو یا از تو درخواست زیارت کردن اگر چنانکه ازین
هر دو سبکتر را اختیار کنی و مرا آگاه گردانی که گزیده تر هر دو پیش تو چیست آنرا اختیار کنی
انشاء الله تعالی قاضی در جواب بنوشت وصل توقیع سیدنا الاستاد الرئیس اطال الله
تعالی واول کما قال رؤبة لما استزاره ابو مسلم صاحب دعوة لبیک اذ دعوتنی لبیکا

احمد و یا ساقی البکاء گویند چون وشمگیر بن زیاری آمد تا با رکن الدوله حرب کند روزی
سوار شد تا بشکار رود در راه خوکی پیش آمد اسب وشمگیر از او برمید و بر زمین انداخت و در
حال بمرد و لشکرها از او بازگشتند و کفی الله المؤمنین القتال ابن عمید فتحنامه نوشت که مطلع
آن چنین بود الحمد لله الذی کفی بالوحوش عن الجیوش فضلا این افتتاح را بابن خوبی
تحسینها کردند و اینحکایت نزدیکست بآنکه گویند جوانی برخاسته پیش عمرو بن مسعده آمد
والتماس کرد که او را در دیوان کتابتی فرماید عمرو خواست که او را بیازماید نامه باو داد که از
بعض نواحی آورده بودند مشتمل بر آنکه آدمی از گاوی متولد شده است گفت در اینمعنی چیزی
بنویس چون آن کاغذ و قلم برداشت و عمرو بن مسعده نظر میکرد بنوشت الحمد لله الذی
خلق الانام فی بطون الانعام عمرو چون افتتاح بدیع بر آن جوان حسد برد و بترسید و گفت
مبادا که فضل او مشهور شود و بواسطه او از عمر مستغنی شوند کاغذ از او بستد و او را چیزی
بخشید و روانه کرد و ابن العمید شعر خوب گفتی و این قصیده او بود وقتی این ابیات یکی از اکابر نوشت

قد ذبت غیر حشاشة و ذَماء   ما بین حر هوی و حر هواء
وجهلت کنت احسب انه   عونی علی البأساء و الضراء
ابکی و تضحکه بکای و لا اری   عجبا کحاضر ضحکه و بکائی
ثبت العزیمة فی العقوق وُدوده   المنتقل کنقل [illegible] لا فیسا
فیا ثانیة [illegible]

الفراق

اقرأ السلام

ابلغ رسالتی

اقرأ السلام علی الشریف وقل له   قد کنت اشدو بک فی العلواء
انت الذی شتتت شمل مسرتی   و قدحت نار الشوق فی احشائی
و نبذت حفظی عشرتی و تحرمی (مودتی)   و هرقت ماء ملتی و اخائی
و فرقت بین مسرتی و سنائی   و جمعت بین مسرتی و جفائی
و ثنیت آمالی علی ادراجها   و صرفت خائبة وجوه رجائی
و حجبت عنک بما ینوب بمثله   راج السراب بقفرة بیداء
و عرضت ودی بالحقیر و لم اکن   ممن یباع وداده ببهاء
و رضیت بالثمن الیسیر معوضا   منی فهلا بعتنی بغلاء
و زعمت انک لست تفکر بعدها   علقت یداک بذمة الامراء
ایهات لم یصدقک فکرک انه   قد اوهمتک غنی عن الوزراء
لم تغن عزامة سالم ابید ارضه [illegible]
و سئلت العتبی فلم ترنی لها   اهلا و جئت بعذرة شوهاء
ممرته
و ردت ممواهة فلم یرفع لها   طرف و لم یرزق من الاصغاء (الاصغار)
و اعار منطقها التندم سکتة   فرجعت تمشی علی استحیاء
لم تشف من کمد و لم تبرد علی   کبد و لم تمسح جوانب داء
من یشتفی من دائه بآخر مثله   اثرت جوانحه من الادواء

لا تنتسم اعضاءُ بی فتعلقت ‏‏ کالعین تعضبها عن الاقذاء

واستبق بعض حشاشتی فلعلنی ‏‏ یوما افیک بها من الاسواء

فلو انّ ابقیت من جسدی قذی ‏‏ فی العین لم یمنع من الاغفاء

فلو عضلتن بودّی من بعدها ‏‏ حتی ازوجها من الاکفاء

فلا عضلتن

وهم او سکوید

رایت فی الراس شعرة بقیت ‏‏ سوداء قلبی یحب رؤیتها

فقلت للشیب وهو یرمقها ‏‏ بالله الا رحمت وحدتها

فقل لبث السوداء فی وطن ‏‏ تکون فیه البیضاء ضرتها

ووفات ابن العمید در سنه تسع وخمسین وثلثمائه بود پسر او ابو الفتح علی بن ابی الفضل
اما در سنه سبع وثلثین وثلثمائه در وجود آمد و در سایه پدر پرورده شد و بعلوم و ادب
اشتغال کرد و بغایت زیرک بود و دراک و در ادب متوسط شعر مطبوع گفتی و نیکو اخلاق
بود اما اندک مایه تکبر و صلف داشت چون پدرش نماند رکن الدوله وزارت باو داد و
ممالک را ضبط کرد و کفایت و تدبیر تمام نمود دو سه وزرایت و دو ساله بود و گویند عضد الدوله
بچند وجه ازاو برنجید یکی آنکه عضد الدوله عز الدوله بختیار بن معز الدوله را گرفت او را
متهم کردند بدوستی بختیار و مساعدت او دیگر آنکه چون عضد الدوله از بغداد بیرون آمد ابو الفتح

ابن العمید تخلف نمود و پیش بختیار رفت و خلعت او بپوشید و از او اقطاع گرفت و بختیار
او را ذو الکفایتین لقب داد و عضد الدوله چون بشنید برنجید و گفت از بغداد بیرون آمدیم
من زیق بشارب بودم و ابن عمید ذو الکفایتین و چند حالت دیگر با این منضم شد که همه سبب تغیر
خاطر عضد الدوله بود و چون رکن الدوله پدر عضد الدوله نماند و مؤید الدوله بری رفت با اقامت
صاحب اسمعیل بن عباد را با خود برد و ابو الفتح بر قرار وزیر بود اما او را حضور ابن عباد را از پیش خود
دور کرد مؤید الدوله او را با صفهان باز گردانید و ابو الفتح همچنان بر عادت خویش تکبر و تجبر
میکرد و وقتی که سوار شدی و پیش مؤید الدوله رفتی دیلمیان در رکاب او رفتندی و امراء
ایشان برسم خدمت در پیش راندندی و چون مؤید الدوله بیرون آمدی همه با او بیرون
رفتندی و اگر روزی بدرگاه رفتی همه پیش او جمع آمدندی مؤید الدوله از این معنی کینه در دل
گرفت و صورت حال ببرادر خود عضد الدوله نوشت و باصفهان فرستاد و گفتیم عضد الدوله
از او رنجیده بود در جواب برادر نوشت که شر او را دفع کن مؤید الدوله روز یکشنبه دوم ربیع
الآخر سنه ست وستین وثلثمائه ابو الفتح بن العمید را گرفت و گشت ابو عبد الله بن الحجاج
شاعر بغدادی گفت که ابو الفتح بن العمید چون ببغداد آمد در ایام بختیار مقدم او را هم از
دار الخلافه و هم از دار السلطنه عزیز داشتند و اکرام و اجلال بسیار فرمودند و همه کس پیش او
رفتند و من نیز هم ابو الفتح از عز الدوله بختیار مرا بخواست بختیار مرا طلبید و گفت استاد ابو الفتح

میخواهد که تو را ببیند پیش او رو من گفتم سمعا وطاعة و بخدمت ابو الفتح رفتم و چون فضایل او مشاهده
کردم میان ما از طرفین محبتی عظیم منعقد شد و باندک زمانی تاکیدی یافت که سالهای بسیار
چنان میسر نشود روزی در خلوتی بودیم و از هر در سخن میرفت گفت از تو چیزی میپرسم باید که جواب
او براستی بگویی گفتم که بندگی کنم گفت چگونه روا داشتی که من ببغداد آمدم همه بزرگان و افاضل
پیش من آمدند و تو نیامدی این تخلف را سبب چیست گفتم چون شنیدم که ببغداد رسیدی با
خود اندیشه کردم که اگر پیش او روم شاید که بخدمتش میل کنم و او کمینه و شاید که او مرا دوست ندارد و من
او را دوست دارم و گمان بردم که اخلاق تو با اخلاق اهل جبال ماند و معاشرت تو خوش نباشد
و بدان سبب زندگانی بر من منغص گردد گفت اکنون مرا چون یافتی گفتم تو را در خوش خویی و ادب
و حسن محاورت و فضایل دیگران همه تمامتر یافتم سوگند دادم که همچنین است که میگویی سوگند خوردم
که همچنین است گفت تو با من راست گفتی من نیز با تو راست بگویم گفتم بفرمای گفت پیش از آنکه ببغداد
آیم شعر تو شنیده بودم مشتمل بر هزل و فحش و دشنام و تمسخر و استهزا گفتم قایل این شعر در سقوط نفس
و قلت مروت و حیا بر همه خلق جهان راجح آید گفتم اکنون چون استاد مرا دید چگونه یافت
گفت تو را دیدم که در مروت و حیا و حسن عشرت از همه خلق تمامتری و برین معنی سوگند خورد
گفتم اکنون حق آنست که من تو را از آن ظن که در حق من بردی بحل کنم و تو نیز مرا بحل کن یکدیگر
را بحل کردیم و دوستی میتزاید تا شنید گویند روزی در وقت شبانگاه ابو الفتح بن العمید را نشاط

سرآب

سرآب بود ندما و جلساء خویش را احضار کردند و بفرمود تا مجلسی را بیاراستند بآلات زر
و نقره و بلور و جامات حلبی و غیر آن و مطربان حاضر آمدند و اقتراح کرد انشد
و او این سه بیت شعر انشا کرد و بمطربان داد تا بر آن صورت ساختند

دعوت الهی ودعوت المنی　　فلما اجاب دعوت القدح
وقلت لایام شرخ الشباب　　الی فهذا اوان الفرح
اذا بلغ المرء آماله　　فلیس له بعدها مقترح

چون مطربان این شعر را بالحان خوش بخواندند و در طرب آمد و شراب بسیار بخورد
چندانکه مست شد و غلامان را گفت بجان من که این مجلس را همچنین بگذارید تا صبوحی کنیم بامداد
رسول مؤید الدوله بطلب او آمد چون پیش او رفت بفرمود تا او را بگرفتند و بکشتند رحمه الله تعالی

ابو جعفر محمد بن علی الضمیری

معز الدوله ابو الحسین احمد بن بویه او را وزارت داد و
او مردی بود صاحب رای و خوش سخن و طالب ذکر خیر و واقف بر امور دیوانی و استخراج اموال
و معز الدوله خواست که خلافت از اولاد عباس با ولاد علی نقل کند و در حق سید ابو الحسن محمد بن
یحیی زیدی اعتقاد عظیم داشت و او از بزرگان سادات بود و در فضل و ادب و دین داری
و فقه و شجاعت و کرم بی نظیر معز الدوله خواست که با او بیعت کند ابو جعفر الضمیری وزیر گفت
اگر او را چون خلیفه علوی بنشانی و او موصوف باشد بصفاتی که موجب امامت باشد بدب

تو و او مذهب نیز داشت و او را مطاوعت نماید یا مخالفت معز الدوله گفت مطاوعت نمایم
وزیر گفت اگر تو را گوید که ممالک را بازگذار تا من تدبیر کنم تو یکی از امرا و لشکر باش چنین کنی یا نه
معز الدوله گفت او با من چنین نگوید وزیر گفت آنچه پادشاه میفرماید مغالطه نفس انقیاد هوا است
اگر چنین گوید چگونگی گفت یا مطیع او شوم یا پادشاهی از دست مدهم با عصیان آورم و در دوزخ
روم وزیر گفت چرا گذاری که کار در دست کسی باشد که تو بطاعت داری و از خدای یاد کنی
نطلبی و بر جهان مستولی باشی و در جهان مستولی باشی و در کارها چنانکه خواهی تصرف کنی
و ظاهر کار تو با او طاعت باشد و او از تو فرمانبرداری توقع نکند و اگر خلاف او کنی در دین تو
خلل نیاید و با اینهمه این نتوان بود و اما آنکه از خراسان و دیگر ولایات هواداران عباسی
مجتمع شوند و چندان مشغولی دهند که صفته شوا کرد معز الدوله چون این سخن بشنید از آن اندیشه
پشیمان شد و بدانست که رای راست آنست که وزیر گفت و صیمری در جمادی الآخر سنه تسع و ثلثین
و ثلثمائه وفات یافت ابو محمد المهلبی نام و نسب او چنین است حسین بن محمد بن هرون
بن ابراهیم بن عبد الملک بن یزید بن حاتم بن قبیصة بن الامیر المهلب ابی صفرة بن ظالم بن
سراق بن صبیح بن کندی ان عمرو بن عدی بن وایل بن الحرب بن العتل بن الاسد بن عمران
بن عامر بن عامر ماء السماء حارث بن العطریف بن امرء القیس بن البطریق ثعلبة بن البهلول
بن مازن بن الازد بن الغوث مالک بن نبت بن مالک بن زید کهلان بن سبا بن عبد الشمس بن

یشجب

یشجب بن یعرب بن قحطان ابو محمد مهلبی بصره در وجود آمد شب سه شنبه بیست و ششم محرم سنه
احدی و تسعین و مائتین و چون ابو جعفر صیمری نماز جماعتی مستعد منصب او بود نزد اما معز الدوله ابو محمد
مهلبی را اختیار کرد و وزارت باو داد و او مردی بود ادیب و فاضل و محتشم و حذ متها کرده
و در سفرها بوده و تلخ و شیرین و مضرت و منفعت روزگار دانسته گویند در ابتدا کار بغایت درویش و بینوا
بود و ابو عبد الله الصوفی با او صحبت داشت و ابو محمد شعر نیکو گفتی روزی از غایت بی برگی این دو بیت گفت

الا موت یباع فاشتریه   فهذا العیش ما لا خیر فیه
الا رحم المهیمن نفس حر   تصدق بالوفاة علی اخیه

ابو عبد الله الصوفی این بیتها یاد گرفت و از هم جدا شدند بعد از مدتی ابو عبد الله بصره آمد
ابو محمد مهلبی بوزارت رسیده بود و اموال بهم رسانیده این دو بیت نوشت و پیش او فرستاد

قصدت الی الوزیر بلا احتشام   لاذکره زمانا قد نسیه
زمانا کان ینشد فیه فقرا   الا موت یباع فاشتریه

مهلبی بر پشت رقعه نوشت

رق الزمان لفاقتی و رثی لطول تحرقی   و انالنی ما اشتهی و ادال مما اتقی
فلاغفرن له الکثیر من الذنوب السبق   حتی جنایته بما فعل المشیب بمفرقی

الحال ابو عبد الله را طلبید و با او لطفها کرد و از زر و جامه چندان باو داد که غنی شد ابو یحیی صاحب

کو مرا ابو محمد مهلبی دواتی و مرفعی از نقره بساخت و بفرمود تا آنرا زر اندود کردند و نقشهای لطیف
برانگیختند و از آلات کتابت هرچه نفیس و ثمین بود با او منضم کردند و چون تمام شد پیش
مهلبی آوردند و بنهادند و ابو احمد فضل بن عبدالرحمن پیش او نشسته و من در پهلوی او هر دو با
یکدیگر پنهان صفت آن دوات میکردیم ابو احمد گفت اگر این دوات از آن من باشد بفروشم
و بهای آن متمتع شوم صابی گفت چون دوات ببری وزیر چه کند گفت در فلان جا در رود
و وزیر سخن ما را می شنید و ما ندانستیم روز دیگر ابو محمد فضل را دیدم گفت خبر دوات شنیدی گفتم
نه گفت دوش رسول وزیر بیامد و دوات با او بود گفت وزیر سلام میرساند و میگوید من میدانم
که روزگار مساعد تو نیست و مواد معیشت تو اندک گشت و اخراجات بسیار و تو میدانی که من بکاری
مشغولم که بهیچ چیز نمیپردازم اکنون این دوات را فرستادم چه دانستم که ترا خوش آمد و دیناری
چند با آن ضم کردم که تا در وجه جامه و بعضی از مصالح صرف کنی من دعا کردم و دوات و زر
ستدم و رسول بازگشت و من متعجب شدم که دی با هم سخن میگفتیم و بر او این حالت حادث
شد و بعد از آن وزیر بفرمود تا جهت او دواتی دیگر ساختند بهمان شکل در اندک زمانی روزی
اتفاقا صابی و ابو احمد پیش وزیر رفتند دواتی دیگر بهمان شکل دیدند نهاده و وزیر چون ایشان را
بدید بخندید و گفت از شما هر دو این دوات را که می باید بستانید بشرط آنکه مرا از دخول در این موضع عفو
کنید ما خجل شدیم و بدانستیم که وزیر از روز محاورت ما می شنیده است او را دعا گفتیم و از مکارم

اخلاق

المطلب المهلبی

اخلاق او تعجب نمودیم گویند ابو الفرج اصفهانی که مصنف الکتاب اغانیست ندیم محمد مهلبی بود
و در دل او جای داشت و اصفهانی خود را پاک نداشتی و جامه او غالبا وسخ و چرکن بودی او روزی
با وزیر از یک کاسه چیزی میخورد ناگاه سرفید و از آب دهان او قطره در کاسه افتاد و وزیر هیچ
انکار و استکراه ننمود اما بفرمود تا آن کاسه را برداشتند و دیگری آوردند و گویند روزی اصفهانی
با وزیر شراب میخورد چون مجلس خالی شد و همه جلسا و ندما برفتند و اصفهانی توقف کرد وزیر
با او گفت من میدانم که تو پنهان مرا هجو میگویی میخواهم از آن هجوها چیزی بر من خوانی ابو الفرج
گفت همانا وزیر از من ملول شده است و این سخن را بهانه دعوی دلیل روشن است و من بفرمان او
بعد از این از حضرت او منقطع شوم و تخفیف زحمت کنم مهلبی گفت این [illegible] که من از تو
ملول شده‌ام و هرگز از صحبت تو ملول نشوم اما ناچار است از آنکه بعضی از هجوها را تو بر من خوانی و
الحاح عظیم نمود اصفهانی گفت ابر بغل لولب البی فی حرام المهلبی اصفهانی گفت اگر این بیت بجز
وزیر هیچ آفریده از من شنیده است یا بشنود یا این بیت ادومی هست یا باشد زن من از من
بطلاق باشد از این حکایت بر مکارم اخلاق مهلبی استدلال میتوان کرد گویند مهلبی را سلس البول
بود و نتوانستی که بول نگاه دارد روزی سوار در کوکبه عظیم میرفت ناگاه به بول محتاج شد و در آن حال
بدر سرای رسید پرسید که این سرای از آن کیست گفتند از آن فلان کس و وزیر او را بشناخت و از
اسب فرود آمد و در آن سرای رفت و قضای حاجت کرد و سرای را خراب دید با خداوند آن

سرای گفت چرا خانه تو چنین است او جوابی ظاهر الفهم نتوانست گفت وزیر چون بسرای خویش
بازگشت پنجهزار دینار با آن مرد داد و گفت سرای خود را عمارت کن و گویند معز الدوله بطرفی لشکر
میفرستاد و امارت لشکر بغلامی داد خوب صورت که مهلبی را با او نظری با عفت بود و مهلبی این ابیات نظم کرد

ظبی یرق الماء فی وجناته و یروق عوده ‌‌ ‌ ‌ ویکاد من شبه العذاری فیه ان یبدو نهوده
ناطوا بمعقد سیفه و منطقة تؤوده ‌ ‌ ‌ ‌ جعلوه قائد عسکر ضاع الرعیل و من یقوده

وهمچنان بود که آن گفت لشکر شکسته بود و غلام منهزم بازگشت و مهلبی در بصره رنجور شد و عزم
بغداد کرد در راه برسید از دنابات واسط که آنرا زاوطا گویند و آنجا رحمت خدا یافت
ابوالفضل عباس بن الحسین الشیرازی مولد او در شیراز بود در سنه ثلث و ثلثمائه و او در
وزارت نیابت مهلبی کردی و مهلبی دختر خویش باو داده بود و آخر میان ایشان بهم برآمد و چون
مهلبی ابوالفضل و ابوالفرج محمد بن عباس بن فسانجس وزارت باشتراک میکردند و معز الدوله
هیچیک را وزیر نمیخواند بعد از آن سببی حادث شد که ابوالفضل بانفراد وزارت
یافت و او مردی بغایت متجمل و منعم و غلامان ترک بسیار داشت و ایشانرا اقطاعات نیکو
و دیههای آبادان داده بود و از قبل هر یک کاتب و نایب در متصرفات ایشان معین کرده
گویند ابوالفضل در بغداد دعوتی عظیم کرد و تکلفات بسیار نمود معز الدوله را با همه ارکان
دولت و امرا بخواند و هزار هزار و پانصد درم بر آن دعوت خرج کرد و در میان سماط چند کوشک

از سنگ

از سنگ ساخت و در میان همه کوشکی از همه بلندتر بنا کرد و در آن کوشک مطربان و طبالان
نشاندند تا در آن میان سرود میگفتند و طبل میزدند و ایشانرا کس نمیدید و این دعوت در سرای ساخت
هم از آن او بر دجله و مرات مشرف بود و بفرمود تا بر روی دجله رسنها و شبکها ببستند و
گل و شکوفه بسیار بر روی آب ریختند چنانکه دجله در زیر گل پوشیده شد و هرگز کس مانند
آن نکرده بود و بعد از مدتی معز الدوله با او گفت آن دعوت تو بغایت خوش بود و آن ترتیبها
سخت نیکو کرده بودی ابوالفضل گفت بدولت پادشاه دعوتی دیگر سازم که از آن عجبتر و نیکوتر
باشد پس بفرمود تا بترتیب مشغول شدند و دعوتی کرد که از اول آراسته‌تر و نیکوتر چنانکه گویند
دویست هزار دینار بر آن دعوت خرج کرد زیرا که بسیار تماثیل بصورت مراکب ساخته بودند
و بعضی از زر و بعضی از نقره و قطعها از جامهای نفیس دوخته و اسب و استر بسیار گران بها و باز
و چرخ و یوز و غلامان و کنیزکان ترک و جامهای فاخر و فرشهای نیکو جهت پیشکش پادشاه مرتب
کرده بود و ابوالفضل این هر دو دعوت پیش از وزارت کرد و توقع میداشت که در احد الدعوتین
وزارت باستقلال باو دهد اتفاق نیفتاد اما بعد از آن معز الدوله وزارت بانفراد باو داد و خلعتش
پوشانیدند و امر و نهی در ممالک باو بازگذاشت گویند در عراق بعد از دعوت حسن بن سهل که
جهت مامون کرد و شرح آن گفته ایم هیچکس دعوتی نیکوتر و بهتر از این دو دعوت ابوالفضل کرد
یکی در سنه اربع و ستین و ثلثمائه و دوم در سنه خمس و ستین در دعوت دوم حاضر بود و گفت

در بعضی مواضع که جهت بریان تنورها ساخته بودند هزار بره دیدم که بریان کرده بودند مجموع را
از اینجا باید قیاس کرد گویند ابو الحسن بن بکره گفت دعوت دوم بسرای ابو الفضل شیرازی
رفتم از کثرت مردم عرب و عجم و ترک و دیگر خلایق جمع آمده بودند مجال نیافتم که ابو الفضل را
به بینم زیرا که مردم مزاحمت میکردند و جامه من دریده شد از دوستی جامه بعاریه شدم و صبر کردم
وزیر از دعوت فارغ شد و بیرون آمد تا در طیاره نشیند پیش آمدم چون چشمش بمن افتاد
سلام کردم و او مردی خوشخوی بود از مزاح و مطایبه سبک بداشتی من این ابیات بر خواندم

قد حسبنا و حسبنا و غلطنا فی الحساب ما وجدنا منک شیئا غیر تخریق الثیاب

و گفتی ینصرف الاحرار و بر این اقتصار کردم وزیر گفت کو عن باب الکلام غلامانش
خواستند که مرا منع کنند نگذاشت و بخندید و مرا پیش خود خواند و گفت بسرای من رو که من در عقب
می آیم من آنجا رفتم و بعد از زمانی بیامد و مرا خلعتی فاخر و عطائی نیکو داد و یکی از شعرا او را این ابیات هجو کرد

طالت عثنونک تبغی العلی اتی علیا فی ذنب البغل
ما کل ما طول عثنونه ینال فضلا یا ابا الفضل
و لست احصی کم رایت امرا لحی و لکن کوسج العقل

و در ذی حجه سنه اثنین و ستین و ثلثمائه ابو الفضل را بگرفتند و بکوفه بردند و با ابو الحسن محمد بن عمر
یحیی علوی تسلیم کردند و پیش او وفات یافت ابو الفرج محمد بن العباس بن فسانجس

ولادت

ولادت او بشیراز بود تاسع ذی الحجه سنه ثمان و ثلثمائه معز الدوله خواست که عمان را بگیرد لشکری با ابو الفرج
داد و او را بآن مهم بفرستاد ابو الفرج لشکر بکشید و عمان را بگشود و معز الدوله وفات یافت
ابو الفرج عمان را بکسان عضد الدوله سپرد و خویشتن بتعجیل ببغداد رفت بطمع وزارت چه شنید
که ابو الفضل مستولی شده است و منصب فرو گرفته و چون برسید میان او و ابو الفضل منازعات
رفت و در آخر ابو الفضل غالب آمد و اسم وزارت بر او مقرر شد و ابو الفرج بتدبیر مشغول گشت
و ابو الفضل را بهفت هزار هزار درم ضمان کرد و چون عقد ضمان منعقد شد ابو الفضل را بگرفتند
و با ابو الفرج سپردند ابو الفرج را وزارت دادند و خلعت پوشانیدند اما زود معزول شد و او را
و برادر او را بگرفتند و مالی مقرر کردانیدند ایشان آن مال را بگذاردند و پنهان شدند و ابو الفضل
از ابو الفرج گریخته بود و بعز الدوله بختیار بن معز الدوله پیوسته و بختیار بواسطه بود و ابو الفضل
با او چون ابو الفرج و برادرش وی در رسیدند ابو الفضل را معلوم شد بختیار را گفت سوگند باید خورد
که اگر ابو الفرج و برادرش بعد از یکماه که ببغداد رسم ظاهر شوند ایشان را بهیچ وجه امان نباشد
عز الدوله سوگندی معتبر بخورد و آنرا بطلاق و عتاق و وقف املاک و التزام ده حج متوالی موکد
گردانید که اگر از آن روز که ببغداد رسیم تا یکماه که ابو الفرج و برادرش ظاهر شوند ایشان را از من
امان نباشد چنانکه خواست ابو الفضل است و صورت این سوگند بورق بیشتر است در ایراد آن بعینها
فایده نبود اسقاط کردیم و زبده آن نوشتیم و ابو الفرج و برادرش چون از انعقاد این واقف شدند بهیچ نوع

پنهان میبودند تا آنگاه که عزالدوله بختیار و ابوالفضل از بغداد بواسط آمدند ایشان بسبکتکین حاجب
توسل جستند و او کار ایشانرا با عزالدوله بختیار ساخت و هر دو برادر بعد از آن ظاهر شدند اما در هیچ
حکم و ولایت تصرف کردند و ابوالفرج ملازم خانه خود شد تا وقت وفات در ذیقعده سنه سبعین
وثلثمائه ابوطاهر محمد بن بقیه مولد ابوطاهر اوانا و ایشان چهار برادر بودند همه
را نام محمد و پدر ایشانرا مزارعی بود باوانا و ابوطاهر تصرف داشتی چند موضع را ضمان کرده و مدتی
در آن بسر برد و بعد از آن بخدمت عزالدوله آمده ملازمت نمود و عزالدوله را با برکسی یا بر ولایتی
مالی بود و مستخلص نمیشد ابوطاهر را باستیفاء آن نامزد کرد و او سعی نیکو نمود و آن مال مستخلص گردانید
عزالدوله را خوش آمد و او را بخود نزدیک کرد و در امور بسیار از ملک دخل داد و او چند عمل را
از پادشاه بضمان گرفت و از عهده بیرون آمد و واسط بامانت بدو سپردند و متعاقب دیگر کارها
شروع نمود و همه را بوجه احسن می ساخت تا مستعد وزارت شد و بمعاونت سبکتکین حاجب عزالدوله
بختیار با او متغیر شد در واسط او را بگرفت و ببغداد فرستاد و میلش کشیدند و بعضدالدوله سپردند
و عضدالدوله با او بد بود دفع نمود تا او را در پای پیلان انداختند تا هلاک شد بعد از هلاک صلبش
کردند در شوال سنه سبع وستین وثلثمائه و تا عضدالدوله ببغداد بود دار او همچنان مصلوب بماند و محمد انباری ابوالحسن در مرثیه او

علوٌّ فی الحیات وفی الممات — لحقٌّ انت احدی المعجزات
کان الناس حولک حین قاموا — وفود نوالک ایام الصلات

کانک قائم فیهم خطیبا — وکلهم قیام للصلوات
مددت یدیک نحوهم افتقاءً — کمدهما الیهم بالهبات
ولما ضاق بطن الارض عن ان — یضم علاک من بعد الممات
اصاروا الجو قبرک واستنابوا — عن الاکفان ثوب السافیات
لعظمک فی النفوس تبیت ترعی — بحجاب وحراسٍ ثقات
وتوقد حولک النیران لیلا — کذلک کنت ایام الحیات
ولم ار قبل جذعک قط جذعا — تمکن من عناق المکرمات
وکنت تجیر من صرف اللیالی — فعاد مطالبا لک فی الترات
اسأت الی النوائب فاستثارت — فانت قتیل ثار النائبات
رکبت مطیةً من قبل زیدٌ — علاها فی السنین الذاهبات
ولو انی قدرت علی قیامی — بفرضک والحقوق الواجبات
ملات الارض من نظم القوافی — ونحت بها خلاف النائحات
ومالک تربة فاقول تسقی — لانک نصب هطل الهاطلات
ولکنی اصبّر عنک نفسی — مخافة ان اعد من الجنات
علیک تحیة الرحمن تتری — برحماتٍ غوادٍ رائحات

ابو القاسم مطهر بن عبید الله او از نویسندگان حاذق بود و نیکو سیرت و پسندیده
صورت و بلند همت و بزرگ نفس و قوانین ریاست و اعمال نیک داشت بعضد الدوله
پیوست و بخدمت او موسوم شد روزی عضد الدوله دید که او با یکی از عمال مناظره میکند فراست
بدانست که او شایسته کارهای بزرگ است از آن روز باز او را بکارهای بزرگ میفرمود تا از او آثار کفایت
بدید و کار بجائی رسید که وزارت باو داد و او را با ابو منصور نصر بن هارون نصرانی که در
کتابت و حساب ید بیضا داشت شریک گردانید بعد از آن هر دو را استاد جلیل میخواندند
و با عضد الدوله بودند در سفر و اقامت و جنگ و صلح تا آنگاه که عمرو بن شاهین صاحب
بطیحه بمرد عضد الدوله لشکری باو داد و او را ببطایح فرستاد تا او را از حسن بن عمران باز ستد
وزیر ببطایح روانه شد و چند ماه با حسن عمران جنگ کرد و آخر او را بشکست و کشت و سبب
آن بود که چون بطایح بگرفت عضد الدوله سید ابو الحسن محمد بن عمر بن یحیی علوی و ابو العلا
صاعد بن ثابت را با او بفرستاد چون آنجا رسید محتاج شد بآنکه بندهای آب را ببندد و دران
شروع نمود و اتفاق هر بندی که بستی آب آنرا خراب کردی مدتی آنجا بماند و هیچ کاری پیش نرفت
با او گفتند عضد الدوله همه روز میگوید وزیر در ماند و همانا در جهاد تقصیر میکند و سید ابو الحسن
نیز درین باب مطالعه بعضد الدوله نوشته بود و وزیر را بتقصیر منسوب کرده فی الجمله وهم بر او غالب
شد روزی در خرگاه بخفت و فراش را گفت در خرگاه ببند و فصاد را طلب چون فصاد بیامد

بفرمود

بفرمود تا او را فصد کردند و خون بسیار برفت و مراد وزیر آن بود که در آن هلاک شود و فصاد
گفت تو بفصد احتیاج نداری بانگ بر آورد و او را بیرون کرد و فراش را گفت هیچکس را پیش
من راه مده و قلم تراش را برداشت و شریانهای هر دو بازو را ببرید و دستها در جامه خواب کشید
و لحاف در خود پوشید و بخفت فراش در رنگ افتاد در آمد و جامه خواب او دید مالامال خون شده
بترسید و بیرون آمد و مردم را خبر کرد خواص او در آمدند و او را بر آن حال دیدند و هنوز رمقی
باقی بود گفتند این با تو که کرد گفت من خود کردم از آنکه بترسیدم که سید ابو الحسن در حق من
بعضد الدوله چیزی نویسد و قصدی کند و او مرا مواخذه نماید و در شماتت عدو افتم این بگفت
و بمرد در حال تجهیز نعش کردند و نعش او را بکازرون بردند که مولد او بود و ابو منصور بن هارون
نصرانی شیرازی بانفراد وزیر شد ابو منصور نصر بن هارون نصرانی شیرازی او مردی کافی بود و امور
تصرف و دقایق آن نیکو میدانست و عضد الدوله با پسرش شرف الدوله او را گرفت و مصادره
کرد و بعد از آن بشایستی حاجبش داد تا او را بکشت گویند ابو منصور این حاجب را دشمن داشتی و بکارها
فرستادی تا او را نباید دید و با خود گفتی نمیدانم که من ناشایستی حاجب را دشمن میدارم و نمیخواهم
که نظر او بر من افتد تا آخر کار بر دست او کشته شد گویند ابو منصور به نیابت خویش ابو العلا
ثابت بن صاعد داد و صاعد اخیوط گفتندی بشر بن هارون وزیر را باین سبب هجو کرد

قد قال رائیک من بعد صحته رائیک   لما سلطت خیوط علمت انک هالک

الصاحب کافی الکفاة اسمعیل بن عباد بزرگواری صاحب فضایل و کمالات و مشهورتر از آنست
که بران تفصیل بیانی حاجت افتد اما چاره نباشد از آنکه اندکی از اخبار او درین کتاب مذکور گردد
اکنون گوییم در مبدا کار صاحب بن عباد کاتب مؤید الدوله پسر رکن الدوله بن بویه بود و تدبیر
مصالح او میکرد و چون آن نامدار سری کوچک گذشت صاحب او را قایم مقام پدرش گردانید
و در سر نامه نوشت بفخر الدوله برادر مؤید الدوله و او را طلبید تا مملکت را باو سپارد زیرا
که پسر مؤید الدوله کودک نوخاسته بود و هر آینه تدبیر او سپردن کسی که در کار را بوده باشد و تجارب
حاصل کرده نماند فخر الدوله چون نامه صاحب بخواند باصفهان آمد و صاحب پسر مؤید الدوله را
بران داشت که باستقبال عم رود و شرایط اعظام و اجلال تقدیم کند و چون فخر الدوله برسید
صاحب کارها باستقامت آورده بود و بزرگان و امرا لشکر را سوگند داد فخر الدوله چون حال
بدانست محبت صاحب در دل گرفت و وزارت برقرار بر صاحب مقرر داشت و حکم او را در ممالک
و خزاین خویش مطلق گردانید و صاحب بتدبیر ملک مشغول شد و مملکت را معمور و اعدا را
مقهور کرد و پنجاه قلعه را بحسن تدبیر و سیاست و کفایت بگشود و تا تصرف فخر الدوله داد
و بدرش ده از آنجمله بداشت و گویند که صاحب روزی در درگاه نرفت فخر الدوله پنداشت
که از چیزی رنجیده است یکی را از خواص پیش او فرستاد و اشتیاق نمود و گفت سبب باز ماندن
چیست اگر از ما چیزی صادر شده است تا باعتذار مشغول شویم صاحب گفت معاذ الله که از

ضد او مکار

ضد او مکار چیزی در وجود آید که خاطر بنده با آن مکدر شود تا تخلف بنده سببی هست و امید
چنانست که در بقیه روز آن سبب مرتفع شود و بنده بدرگاه آید روز دیگر بیامد فخر الدوله
سبب تاخر پرسید گفت منهی ما بما از ماوراء النهر انها کرد که صاحب خراسان حاجب خویش تاش را سخنی گفته
و ندانستم که چه سخن بود خاطر بنده متفکر شد که چرا باید که منهی ما از آن سخن آگاه نباشد دوش
نامه دیگر مشتمل بر آنکه معلوم شد که آن سخن چه بود رسید بنده خوش دل گشت و آن کدورت برخاست صاحب را
در فنون علوم از نحو و لغت و شعر و اصول تصانیف مشهور است و رسایل و اشعار او بیش از آنست
که در اظهار آن بتطویل حاجت افتد و اما شرف نفس و کرم او خود چه توان گفت بما هو صاحب
شب تجلی را و ابوحیان توحیدی کتابی ساخته است در مذمت ابوالفضل بن عمید و صاحب بن
عباد و اخلاق العمیدین و مثالب الوزیرین نام کرده اما حق آنست که ابوالفضل بن عمید را با صاحب
بن عباد مناسبت بعید بود زیرا که اگر از ابوالفضل بن عمید چیزی خواستندی برنجیدی و اگر از صاحب
چیزی نخواستندی برنجیدی و مهمانان بودن بعید و گویند صاحب را در اهواز تبی پیدا شد هرگاه بر
طشت نشستی ده دینار در پهلوی طشت بنهادی تا فراشی که آن طشت را برگرفتی ارسال بستاندی زر از
مباشرت آن قاذورات دلتنگ نشدی و چون از مرض صحت یافت عزم نمود تا فراشان
در خانه او آمدند و هر چه یافتند ببردند گویند آنروز نزدیک پنجاه هزار دینار از سرای او
رخت و قماش بیرون رفت و هر سال پنجاه هزار دینار از سرای او رخت و قماش بیرون رفت

وهر سال پنجاه هزار دینار ببغداد فرستادی از علما و فقها و سادات و قرا و شعرا و صلحا قسمت
کردندی و در ایام معز الدوله وزارت مهلبی صاحب ببغداد رفت و آنجا مدتی توقف نمود مهلبی
وزیر او را بدید و با علمای بغداد مناظره کرد و بمجلس ابو سعید سیرافی رفت و با هم بحثی اتفاق افتاد
و کتابی در بغداد ساخت و نامش روزنامه نهاد و هر بحث ادبی که اورا در بغداد افتاده بود در آن
کتاب بنوشت و چون از بغداد بازگشت آن کتاب را تحفه ابو الفضل بن عمید فرستاد و گویند
صاحب کتابی تصنیف کرد مشتمل بر اسما و انواع طیب و نام آن الطیبة نهاد و بر طلبه املا میکرد
و ایشان مینوشتند ابو البدر عبد جانی ادیب از بادیه بیامد و در حال بمجلس صاحب رفت
و اتفاقا صاحب باملاء کتاب الطیبة مشغول بود و میگفت خضم لغت عنبر است ابو البدی باواز
بلند افض الله تعالی فاک مردم بازنگریستند و از دلیری او تعجب نمودند و گفت این شیخ تراه شد
گفت خضم است بفتح خا و ضاد و تشدید ضاد و لقب عنبر بن عمرو بن تمیم است نه لقب عنبر طیب و این بیت بر خواند

قد علمت اسید وخضم ... ان ابا عروة شیخ مرجم

و این مصرع را نیز انشا کرد ... وبنو اسید اسلموک وخضم

صاحب ساعتی خاموش شد و باز بر سر املا رفت مردم با ابو البدی اشاره کردند که بیرون رو
در حال بیرون رفت و بر نشست و از اصفهان برفت و چون از املا فارغ گشت او را طلبید
تا از او فایده گیرد او رفته بود و صاحب را بسبب تعلم معلمی بود که صاحب حرکات

او را گاه بودی این شعر در این معنی گفت و خطاب بمعلم کرد ~ شعر ~

علمتنی العلم فلا تجهل ... کم تقول تخنی علی مقتل
انت وان علمتنی سوقه ... والسیف لا ینبو من الصیقل

و این ابیات در حق قابوس وشمگیر گفته است بر سبیل هجا

قد قبس القابسات قابوس ... ونجمه فی السماء منحوس
وکیف یرجی الصلاح فی رجل ... یکون فی آخر اسمه بوس

و قابوس در جواب این هجا این ابیات گفته است و در غایت خوبی است

قل للذی بصروف الدهر عیرنا ... هل عاند الدهر الا من له خطر
اما تری البحر یعلو فوقه جیف ... ویستقر باقصی قعره الدرر
فان تکن نشبت ایدی الزمان بنا ... ونالنا من تمادی بؤسه الضرر
ففی السماء نجوم غیر ذی عدد ... ولیس یکسف الا الشمس والقمر

و چون صاحب در مرض موت افتاد هر وقت فخر الدوله بعیادت او رفتی و چون از صحت آن نا
امید شد با فخر الدوله گفت من در بندگی تو مبالغه کردم و سیرتی سپردم که اگر تو را از آنجا
ذکر جمیل حاصل شد اگر بعد از من کارها بر همین رسم نگاهداری مردم برانند که آن نیکو نهادها از تو بوده است
و همه خیرات بر تو نسبت کنند و نام نیک تو بماند و مرا مردم فراموش کنند و اگر این قواعد را که نهاده

شده است تغیر فرمانی آنگاه شکور بن باشم و اندر دولت تو فتح کنند و ذکر تو بر افتد فخر
الدوله این نصیحت را قبول کرد و اما بدان وفا ننمود و وفات صاحب در بیست و چهارم سنه
خمس و ثمانین و ثلثمائه بود و با تابوت هیچ مرده از توقیر و تعظیم و احترام آن نکرده اند که با تابوت
آن کردند تا حدی که بزرگان دیلم چون تابوت او را بدیدند زمین ببوسیدند و گریبانها بدریدند و بر
روی و ران میزدند و زاری میکردند ابو عبد الله حسین بن سعدان او بشیراز در وجود
آمد و در سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه و کاهی ماهر بود و در حساب حذقی تمام داشت و صمصام
الدوله ابو کالیجار بن عضد الدوله او را وزارت داد و او تکبری اندر سر گرفت و سنگ بار بود
و در نوبت او علفها گران شد و خزاین تهی گشت و کارها از قاعده بیفتاد و مستم نحوست او
آن بود که خارجی خروج کرد و مردم گشتند وزیر با او مکاتبه و مراسله داشت و صمصام الدوله
او را بکشت و سر و تن او را در دجله انداخت و این حال در ربیع الاول سنه خمس و سبعین
و ثلثمائه بود و از عجایب اتفاقات حسین سعدان دشمن ابو الوفا طاهر بن محمد بود و مردی را
از ان خویش گفت برو و طاهر بن محمد را بکش و سر او را بیار مرد برفت و سر او را بیاورد
و چون بدید شاد شد و بفرمود تا سر او را زیر مستراح او که در کنار دجله بود دفن کردند و چون حسین را بکشتند سر تن
او در آب انداختند آب سر او را زیر مستراح طاهر دفن کرد و همچنان که سر حسین طاهر را زیر مستراح خود دفن کرد

اگر بد کنی کیفرش خود کشی ... نه چشم زمانه بخواب اندر است

این برد

این مرد هیچ فضیلت نداشت بلکه همه شر و بهتان و سوء خلق بود و بتوسل شر بوزارت رسید از
جانب صمصام الدوله و ایام او بغایت اندک بود و صمصام الدوله او را بکشت در ربیع الاول سنه
سبعین و ثلثمائه ابو الریان احمد بن محمد مولد و منشاء او اصفهان است و در کتابت توغلی
نداشت اما مرد عاقل بود و عقل او جبر قلت معرفت میکرد در آخر ایام عضد الدوله وزیر شد و چون
عضد الدوله وفات کرد و آن در روز دوشنبه نوزدهم شوال سنه اثنین و سبعین و ثلثمائه
بود ابو الریان را بگرفتند و بند کردند و مدتی در ان بماند و بعد از ان صمصام الدوله او را از بند
بیرون آورد و بنواخت و وزارت باو تفویض کرد و اما مهلتی زیادت نیافت و دشمنان قصد
کردند و صمصام الدوله او را بکشت و گویند قصد ابو الریان مذکور محمد بن ابی محمد بن ابی عبد الله بن
سعدان کرد و چون ابو الریان را بگرفتند در آستین او رقعه بود و این دو بیت بر نوشته شعر

ایا واثقا بالدهر غرا بصرفه ... رویدک انی بالزمان اخو خبر
و یا شامتا بالناس کم ذی شماتة ... یکون له العقبی بقاصمة الظهر

این شخص که رقعه را یافت پیش ابو سعدان برد و گفت این در آستین ابو الریان یافتم که این
دو بیت که نوشته است چون رقعه با بو الریان رسید گفت این رقعه بخط ابو الوفا طاهر بن محمد است
که من قصد او کردم و او این ابیات بمن فرستاد و در آن حال که مرا بگرفتند همان رقعه پیش تو که ابن سعدانی
میفرستم ابن سعدان چون این سخن بشنید اندوهناک شد و خاموش گشت ابو عبد الله محمد بن سیم

وابو الفتح محمد بن فارس این هر دو مرد را صمصام الدوله بر سبیل اشتراک وزارت داد امارت
ایشان دراز نکشید و از ایشان چیزی نقل نکردند که لایق اثبات باشد و گویند رذایل بسیار داشتند [illegible]
ابو القاسم علاء بن حسین اصل او از اهواز است خطی نیکو نوشتی و درست سخن بود و در ادب متوسط
و ایام وزارت او زود منقضی شد و در روزگار او حادثی قابل روایت واقع گشت عبد الله بن حسین
گوید ابو القاسم علاء بشیراز آمد و من نایب ابو القاسم علاء بن حسن بودم و ابو القاسم را شغلی
اتفاق افتاد رقعه بمن نوشت و از من استری تازی خواست و او را پیش من قدری نبود که اقتضاء مراعات
کردی رقعه او را بجواب بازگردانیدم غلام باز آمد و همان رقعه بیاورد و در کناره آن دو بیت نوشته

والکف لا تدری اذا جاء سائل — ابانت بالتعطیه ام هو اسعد

عسی سائل ذو حاجة ان منعته — من الیوم شیئا او یکون له غد

عبد الله گفت ابیات بر خواندم و غلام را همچنان که بار اول بجواب بازگردانیدم بعد از ان
روزگار بسیار بگذشت که ابو القاسم علاء وزیر شد و عظمتی هر چه تمامتر در شیراز آمد و من بعضی نواحی
عامل بودم مرا بشیراز خواند و من بترسیدم که مرا از بهر عزل و مصادره میخواند چون در سرای او رفتم
و سلام کردم مرا مرحبا گفت و اکرام فرمود و در وی چند تردد میکردم روزی بخلوت مرا بخواند و آن
رقعه که بمن آن روز نبود بعینها بمن نمود و بیتها برخواند و گفت ای فلان هرگز هیچکس را خوار مدار
و بعد از ان با من احسانی کرد و عمل باز داد اسامی جماعتی از وزراء بویهیان که وزارت ایشان

استعداد

استعدادی نیافت و در ایام ایشان حادثی واقع نشد ابو الطیب الفرحان العلاء بن الحسن بن
علی بن عباس فالحسن محمد بن الحسین بن صالحان مؤید الملک الرخجی ابن ماکولا ابو القاسم
الحسین بن علی المغربی مولد او مصر بود شب یکشنبه سیزدهم ذو الحجه سنه سبعین و ثلثمائه پدرش در خدمت سیف
الدوله بن حمدان بیکرد و از بغداد بمصر آمد نشو و نما یافت و متقلد دیوان انشاء او شد و بعد از ان پدرش
و برادرش را قضیه افتاد که بان سبب آن بکشتند و ابو القاسم بگریخت و به بغداد آمد و شرف الدوله
بن بویه او را وزارت داد و مشرف الدوله سلطان حضرت بود و امیر الامراء بغداد و ابو القاسم
مغربی مردی ادیب و فاضل و زیرک و متوسل و شاعر بود و کتاب اصلاح المنطق که یعقوب بن سکیت
ساخته است در لغت مختصر گردانید و گویند ابو القاسم از برای انصار تعصب میکرد و مهاجر را ازدری میگفت
و در وقت وزارت او خلیفه بغداد قادر بود و میان وزیر مغربی و خلیفه بهم بر آمد و دشمنان او با قادر
گفتند ابو القاسم جاسوس خلفای مصر است و مشرف الدوله بر آن میدارد که تو را بگیرد و خلع کند
قادر چون این خیال معلوم کرد زبان در عرض مغربی مطلق گردانید و او را برفض و معایب بسیار منسوب
و در بند آن بود که چگونه گزندی بمغربی رساند و مشرف الدوله بواسط رفت و مغربی با او رفت و مجموعه
از شعر مغربی بخط او یکی از دشمنان مغربی بر سبیل هدیه پیش قادر آورد و در آنجا قصیده نوشته بود و از
بهر انصار تعصبی تمام کرده و مهاجر را بخلاف آن نامدی که با الحاد و زندقه میکشید بسبب افراط و
مبالغه او در چیزی که تلفظ بامثال آن در پیش اهل اسلام جایز نباشد قادر بغایت شاد شد

وآن مجموعه را بدیوان خلافت آورد و بحضور قضاة و فقها و اعیان بغداد برخواندند و بیشتر
اهل مجلس گواهی دادند که این مجموعه خط مغربی است بعد از آن قادر بفرمود تا آنحال بشرف الدوله
و یکی از یاران مغربی پیش از آنکه شرف الدوله را از آنحال وقوف دهند مغربی را خبر کرد و او
هم آن ساعت با کنیزکی که آزاد دوست میداشت و غلامی چند بطیخه گریخت و از آنجا بموصل
رفت و روی بشام نهاد و در راه بمرد و وصیت کرد که او را بمشهد علی ع برند و آن
نزدیک دفن کنند و این چند بیت از قصیده مغربی است شعر

نحن الذین استجار فلم یضع | فینا واصبح فی اعز جوار
ولنحن فی احد سمحنا دونه | بنفوسنا للموت خوف العار
ولنا بیوم حنین آثار متی | تذکر فهن کرائم الآثار

حق این قصیده آنست که در طی نسیان نهند و ننویسند و نخوانند اما چون مصنف اصل این
ابیات را آورده است از ایراد آن بحسب التزام چاره نباشد و مغربی را دیوان شعر است این ابیات از آنجاست

الله یعلم انه ما سرنی | الا ونغصته خوفا من النار
وان نفسی ما همت بمعصیة | الا وقلبی علیها عاتب زار
کنت فی سفرة الغوایة والجهل | مقیما فحان منی قدوم
بعد خمس واربعین لقد | هلکت لولا ان العزیز کریم

هبت من کل ما دهم فهمی | فی هذا الحدیث ذاک القدیم

ابو صالح کنوس بن برسان مردی کافی و کاردان بود و تنعم دوست داشتی در مجلس
او آنجا که نشستی او نهاده بدی دری گشاده بود هرگاه که در نشستی غلام ترک در پس آن در
بایستادی چنانکه او را بدیدندی و در دست او مجمره عود و کافور بودی و بوی بخور پیوسته
مجلس را معطر میداشتی و غلامی دیگر مگس ران در دست داشت و علی الدوام مگس راندی و غلامی
دیگر دستاری رقیق داشتی بگلاب تر کردی هرگاه که وزیر کاغذ و قلم در دست گرفته بودی
دست را بدان دستمال بمالیدی و در طعام تکلف کردی و آلات خوان و مجلس او همه زر و نقره
از آن اوانی ساختی و چون بزر محتاج شدی آن اوانی را بشکستی و در مصالح صرف کردی جلال الدوله
ابو طاهر او را وزارت داد بعد از مدتی لشکر بر او متغیر شدند و پیش جلال الدوله آمدند و درخواست
کنوس را بایشان دهد و بر این قضیه سوگند خوردند و الحاحی عظیم نمودند کنوس چون صورت حال
مشاهده کرد گفت رای بنده آنست که مرا بفرمائی تا بگیرند و باز دارند تا این جماعت حالیا ساکن شوند
بعد از آن تدبیری اندیشیم که بغداد از لشکریان منقطع شوند جلال الدوله بفرمود تا کنوس را گرفتند
و در مقامی نزه بنشاندند بروجه تکریم و اعزاز و جماعتی خادمان را بر او موکل کرد که در ظاهر موکلان
بودند و در باطن خدمت کنوس میکردند و بر این حال مدتی بگذشت بعد از آن امرا لشکر بدانستند
که کنوس را جلال الدوله عزیز میدارد و در حق او بدگمان شدند پیش جلال الدوله آمدند و گفتند

توکوس را عزیز میداری واو ما را چندین نوبت بران داشته است که خلاف تو کنیم واموال داده وتقبلها کرده ما ازو قبول کردیم وآن سر و تا از تو پوشانیده بودیم اما اکنون دانستیم که تو او کرم و عزیز میداری حقیقت حال اعلام کردیم وبر صدق سخن خویش سوکند خوردند وجلال الدوله ایشان را تصدیق کرد وبر کیوس متغیر شد مالی عظیم بر او نوشت وموکلان کماشت تا مطالبه میکردند کیوس را قدرت ادا نبود پیش جلال الدوله فرستاد وگفت ایشان در حق من بهتان میگویند ومن از تهمت مبرام جلال الدوله بسخن او التفات کرد و نفرمود تا مطالبه مال بجد کنند کار بزجر وتعذیب رسید وتکریم بتحقیر واعانت باهانت مبدل گشت وان بیچاره را عقوبت میکردند تا وفات یافت رحمه الله تعالی ولا رحم محذومه ابو سعد محمد بن الحسین بن محمد عبد الرحیم الملقب بعمید الدوله این مرد نیکو اخلاق و متادب وکاردان وکافی بود واز خاندان مشهور بمراتب بلند وقواعد مستحسن در پیش در عهد عضد الدوله اعمال بزرگ داشت وعمید الدوله در خدمات مستقل میشد وکارهای نیکو میکرد تا بوزارت شرف الدوله بن بویه رسید وآن منصب را چنانکه حق آنست رعایت کرد و شعر نیکو گفتی این ابیات از اوست

قل للذی لام لا تمنی　　کل امر عارف شانه
من کرم النفس ان تراها　　تحمل الذل فی اوانه
وقد روینا بان کسری　　قال قدیما لترجمانه
ازدهاون السباع ولی　　فارقص مع القرد فی زمانه

وابو علی طاهر خازن شعر او را مدح گفت بیتی چند در صفت شطرنج گفت و او بر محتسب حواله کرده بود وادا تقصیر میشد و خازن این قطعه را بفرستاد

یا عمید الدوله الادب　　من ارباب العلی نسب
حدیثی انه عجب　　یحسنی من دونه الطرب
مع محل بالوقار له　　خیلاء کلها لعب
انا من احدی رعیته　　الوازی حین تحتجب
واراعی وقت رکبته　　فاذا ما لاح احتجب
فانقلوبی عن احالته　　فقد اودی الی التعب
بل تقاضا فی ودادهما　　خط خباز و محتسب

چون عمید الدوله این ابیات بشنید آن زر را مضاعف کرد ونقد باو رسانید وهیچ شاعر از مداحان خاندان او بود عمید الدوله را او پدر و قوم را مدایح گفت اسامی جماعتی او در ایام بنی بویه که در عهد ایشان چیزی حادث شد که آنرا مدون شاید کرد ابو الفتح بن اردشیر از بنی ماکولا کمال الملک بن عبد الملک ابن مافنه الصاف ابو منصور تهی از فنا الحسن جعفر بن ابو الفرج دو مرد از بنی عبد الرحیم خلیفه القادر کنیته ابو العباست ونام ونسبش احمد بن اسحق المقتدر با او مبایعت کردند در سنه احدی وثمانین وثلثمائه واو خلیفه می نشست پیش عهد بهاء الدوله ابو الحسن علی بن نصر صاحب بطیحه واز طایع گریخته

بود چون طایع را گرفتند بهاء الدوله پسر عضد الدوله بطلب قادر فرستاد و خلافت باو
مفوض گردانید و سوگند خورد و بیعت کرد و او را بخلافت نشاند و طایع را باو سپرد و قادر مردی متدین
متعبد عاقل دانا و فاضل و بسیار خیر بود و طایع را در حجره نیکو بنشاند و جمعی بر او موکل کرده تا او را
نگاه میداشتند و خدمتش و با طایع احسان و اکرام میکرد و سکینه دختر بهاء الدوله عضد الدوله را
بخواست و در روزگار او دولت عباسیان رونق گرفت و وفات او در سنه اثنین و عشرین و اربعمایه
نماند و احوال وزراء او معلوم نیست القائم بن القادر روز پنجشنبه هشتم ذی القعده سنه اثنین
و عشرین و اربعمایه از مادر بزاد و در ذی الحجه سنه اثنین و عشرین و اربعمایه با او بیعت کردند
و قائم از افاضل و صلحای خلفا بود و بواسطه قادر دولت عباسیان زیاده شد و قوت
گرفتند و دولت بویهیان در روزگار او انقراض یافت و دولت سلجوقی ظاهر گشت و فتنه بساسیری
بغداد در ایام او بود و شرح فتنه بساسیری ابو الحارث بساسیری ترکی بود از امراء بغداد
و شجاعت و جلادت و علو همت و شرف ابوت داشت و قائم او را زیرک و دلاور و سر لشکر او را
گفتندی میان بساسیری و وزیر وحشتی قائم شد و هر روز زیاده میگشت و کار بجایی کشید
که بساسیری از دار الخلافه منقطع شد و بسواد بیرون رفت و بسیار دیه ها را بسوخت و بسیار کس را
دست برید و همه افعال کرد که نشان عاصیان و خارجیان باشد قائم کس فرستاده و او را
استمالت میداد و تسکین میفرمود و او البته قبول نمیفرمود تا کار او قوی شد و لشکر بسیار جمع آمدند و

چند شهر بگرفت و در عراق و خوزستان او را بر منابر دعا میکردند قائم چون کار او را دید نامه
بسلطان طغرل بیک سلجوقی نوشت و از صورت حال اعلام داد و التماس کرد که ببغداد آید طغرل
بیک جواب بتواضع نوشت و بر موجب فرمان روی ببغداد نهاده و آوازه قدوم او در افتاد کار
بساسیری سستی گرفت و اعیان او بتدریج از او منقطع میشدند در میانه سلطان طغرل بیک ببغداد
رسید در سنه سبع و اربعین و اربعمایه بساسیری بتعجیل از فرات بگذشت و یاران آنچه مانده بود هم
در عقب او بگذشتند و بملک مصر المستنصر معد بن ظاهر نامه بنوشت و احوال نمود و مستنصر او را
بمال بسیار مدد کرد و در حدود شام را باو داد و چون طغرل بیک ببغداد در آمد در خطبه بغداد ذکر
خلیفه او را بسلطنت ذکر کردند بعد از نام طغرل بیک نام ملک پسر صمصام الدوله بردند که از آل
بویه او مانده بود و از سلطان برخواست تا او را بنواخت و در حمایت خویش کرد طغرل بیک قبول
کرد و بعد از آن یک دو روز بیش نبود تا ملک رحیم را گرفتند و با او هر که را گرفتند و نام بویهیان
از خطبه بینداخت و از آنگاه باز دولت سلجوقیان قوت گرفت و بویهیان بکلی منقطع سبحانه
لا یزول ملکه و در سنه خمسین و اربعمایه سلطان طغرل بیک را خبر دادند که برادر مادری او ابراهیم
ینال عاصی شده سلطان با لشکر از بغداد بیرون آمد و رفت روی بر دفع برادر آورد و باز
در بغداد اضطراب افتاد و اخبار متواصل که بساسیری با لشکری عظیم از ترک و عرب میرسد
جماعتی عقلا با قائم گفتند مصلحت آنست که امیر المؤمنین بعضی از اطراف حصین تحصن نماید فتنه بساسیری

این شوم و قایم را نیز همین مصلحت بود اما مفارقت وطن بر او صعب بود و بر خدای توکل کرد
و از بغداد بیرون نرفت و خبر محقق شد که بساسیری بانبار رسید بدین سبب بغداد پریشان شد و خطبه
روز آدینه بجامع منصور نماند و درین اضطراب و تشویش بساسیری برسید و قریش بن بدران با جماعتی
از عرب و رایات سپید مستنصر بن طاهر با لشکر او بود و لشکر خلیفه از بغداد بیرون رفت و میان هر دو
لشکر حربهای عظیم رفت و رئیس الرؤسا مال و سلاح بسیار بر لشکر قسمت کرد اما هیچ فایده نداد
بساسیری غالب شد و بسیار خلق را بکشت و رئیس الرؤسا در دار الخلافه گریخت و لشکر بساسیری
همه بازارهای بغداد را بسوختند و دواوین غارت کردند و قایم برده پیغمبر بپوشید و سوار شد
و شمشیر بکشید و جماعتی از عباسیان با او بودند و همه اتباع دار الخلیفه بیرون آمدند با کنیزکان
و سرپوشیدگان و مصحفها بر سر نیزه کردند و قایم پیاده شد با رئیس الرؤسا بر منظری رفتند
اتفاقاً رئیس الرؤسا نظر بر قریش بن بدران افتاد و او را آواز داد و گفت یا علم الدین امیر المؤمنین
از تو بر نفس و مال و حرم و اصحاب و اتباع زینهار میخواهند قریش گفت خدا او را زینهار
داده است و من بر نفس خویش شرط کردم که در مساعدت کوشم و کلاه از زیر عمامه بیرون کشید و
بدان منظر انداخت از برای امان قایم و رئیس الرؤسا شاد شدند و در دار الخلافه بگشادند
و خلیفه بیرون آمد قریش در پیش او چند نوبت زمین خدمت ببوسید و چون بساسیری از امان
دادن قریش خلیفه را آگاه شد کس پیش او فرستاد که نه ما هر دو با هم سوگند خورده ایم که هر چه

بکنیم

بکنیم باتفاق کنیم تو بی مشورت من ایشان را امان دادی قریش گفت من از قراری که میان ما
رفته است عدول نکردیم تو بر مسلمه یعنی رئیس الرؤسا بگیر و من خلیفه را بگیرم بساسیری بدین راضی
شد و رئیس الرؤسا را بگرفتند و پیش بساسیری بردند و چون یکدیگر را بدیدند بساسیری گفت مرحبا
بمدار الدوله مهلک الامم مخرب البلاد مبید العباد رئیس الرؤسا گفت ایها الامیر ملکت فاسجح
بساسیری گفت تو صاحب قلمی و از اهل دین و عدالت چون مالک شدی اسجاح نکردی خانهای
مرا بسوختی و اموال مرا غارت کردی و حرم مرا ببرده گرفتی من چگونه عفو کنم که مردی ترکم لشکری
و صاحب شمشیر پس بفرمود تا رئیس الرؤسا را بانواع عذاب کردند و جامهای خلق در او پوشانیدند
و بر شتر نشاندند و پوست گاوی در او دوختند چنانکه سروهای گاو بر او بود و بعد از این
همه خلافت و کلاب آهنین در حلقش انداختند و صلب کردند تا بمرد و بساسیری در بغداد حکم
کرد و قایم بخیمه قریش بن بدران التجا آورد و مزاجش منحرف گشت و اسهال دموی حادث شد
و مردم بغداد بنام ملک مصر خطبه کردند و قریش قایم را بصاحب حدیثه مهارش عقیلی سپرد
تا او را در هودجی نشاندند و بحدیثه فرستاد و بساسیری بیعت قضاة و نقبا و اکابر علویان و عباسیان
از برای ملک مصر بستد و سلطان طغرل بیک چون بلشکر برادر رسید بر ایشان ظفر یافت و برادر را
بگرفت و کس بقریش بدران فرستاد و با او در کار قایم خلیفه عتاب کرد و قایم دختر برادر سلطان را
در نکاح در آورده بود و سلطان درخواست تا قریش آن دختر را بفرستد قریش در جواب گفت آنچه

واقع شد همه از تخلیط ابن مسلمه بود یعنی رئیس الرؤسا و پیغام داد که اگر سلطان ببغداد آمد
بساسیری در حال قائم خلیفه را بکشد و مادر برادر تو سلطان آنگاه مردم خلیفه که برادر زاده سلطان
بود با معتمدان خویش پیش سلطان فرستاد و سلطان بعراق آمد و قریش بشام گریخت و
بساسیری اهل و عیال و اثقال خویش را بواسط فرستاد و خویشتن بگریخت سلطان طغرلبیک
اسبان و استران با احمال و اثقال بسیار بهدیه فرستاد و خلیفه را ببغداد خواند و چون خلیفه
نزدیک بغداد رسید سلطان استقبال کرد و بوقت ملاقات پیاده شد و خلیفه را بتعظیم به بغداد
آورد و از آخر سبب محاربت برادر از خلیفه عذر خواست و آنگاه با لشکر بجانب واسط روان شد
بجستن بساسیری و در راه واسط باو رسید و میان ایشان حرب افتاد و عاقبت ظفر سلطان را
بود و بساسیری را گرفتند و کشت و سر او را ببغداد فرستاد تا در بازارها گردانیدند و قائم
در سنه ستین واربعمائه وفات یافت و اول وزیر قائم رئیس الرؤسا بود و نام و نسبش چنین است
علی بن حسین بن محمد بن عمر المعروف بابن مسلمه مردی بود متدین و عفیف و عالم و با وقار
و هیبت و چون وزارت یافت تدبیرهای نیکو کرد اما عاقبتش چنان بود که گفته اند ابن جهیر
او فخر الدوله ابونصر محمد بن جهیر است از عقلا و زهاد روزگار در مبدء حال بغایت درویش بود
اما بتدریج کار او ترقی کرد تا روزی در خانه نشسته بود و خاک شوئی پیش آمد و گنجی چند داشت از خاک
شستن یافته ابن جهیر آن گنجینها به دینارها از او بخرید چون بشست و جلا داد یکی از آنها یاقوت سرخ

در غایت

در غایت خوبی و دیگری فیروزه خاص هر یکی را در انگشتری زر نشاند و بدان تفال کرد و بعد از آن
اتفاق افتاد که برسالت پیش سلطان روم رفت و آن هر دو انگشتری بهدیه بسلطان داد
سلطان روم او را بیست هزار دینار فرستاد و اصل ثروت و توانگری از اینجا بود و از رسالت
بازگشت همچنان در خدمات عمل میکرد تا بصاحب دیار بکر بن مروان پیوست و مدتها خدمت او
کرد از خدمت او مواد دنیوی بسیار بدست آورد و همت بر وزارت خلفا مقصور کرده بود
و در سر پیش قائم فرستاد و مالی بذل کرد قائم از ارکان دولت خویش پیش مروان فرستاد
در بار بکر و غرض قائم این بود که رسول در سرا ابن جهیر مجتمع شود و کار وزارت با او مقرر
گرداند چون رسول برسید و باهم بنشستند و سخنی که بود باهم از طرفین بگفتند ابن جهیر عزم
را تصمیم داد و چون رسول خلیفه خواست که برگردد فخر الدوله ابن جهیر را برسم وداع با او
بیرون آمد و ببغداد رفت چون نزدیک بغداد رسید قائم جمعی را از ارکان دولت
باستقبال او فرستاد و چون درآمد و بدست بوس خلیفه مشرف شد همان ساعت خلیفه خلعت
وزارت در او پوشانید و مهمات ملک را باو تفویض کرد و او بدان مهم اهم قیام نمود و آن منصب
را رونقی عظیم داد و مهمات اطراف عراق همه سر از طاعت داری خلیفه گردانیده بودند و عصیان
آورده و از اتفاقات حسنه بیشتر آن جماعت دوستان او بودند نامه نوشت و همه را بطاعت
خواند همه اجابت کردند و در طاعت آمدند و بعد از آن میان او و نظام الملک وزیر سلطان

طغرلبیک کدورتی واقع شد و چون آن کدورت منقطع گشت قایم دیگر باره او را وزارت داد
و در این روز ابن الفضل شاعر این ابیات در تهنیت اعاده وزارت انشا کرد

قد رجع الحق الی نصابه　　وانت من دون الوری اولی به
ما کنت الا السیف سلته ید　　ثم اعادته الی قرابه

فخر الدوله ابن جهیر مردی نیکو سیرت و پسندیده طریقت بود و خاص و عام او را دوست
می داشتند و چون بار دیگر وزارت خلیفه یافت مردم بغایت شاد شدند تا حدی که مردی
سقا که یک سر گاو داشت که آب بر پشت آن گاو کشیدی از شادی وزارت فخر الدوله آن گاو را
قربان کرد و گوشت او بصدقه داد و این حال با وزیر گفتند آن سقا را طلبید و اشتری نیکو بخشید
و مبلغی زر بسر خرج چنانکه سقا توانگر گشت و چون قایم بمرد ابن جهیر وزیر بود و بیعت مردم از برای
مقتدی پسر قایم بستد و پانزده سال و یکماه وزارت قایم و مقتدی کرد و در سنه ثلث
وثمانین واربعمائه وفات یافت و چون دولت سلجوقی را آغاز در روزگار قادر بود حق آن بود
که حال این دولت در ضمن احوال قادر گفته شدی و چون آنچه گفته نشد در این موضع ذکر کنیم
دولت سلجوقیان این دولت از دولتهای بزرگ است و چون ظاهر شدند لشکرهای ایشان در ممالک
منتشر شدند و بر منابر اسلام در شرق و غرب و بحر و بر و کوه و هامون خطبه بنام ملوک این
دولت کردند و القاب ایشان بر سکه درم و دینار زدند و اصول شعب این دولت عظیم شد و منقا

غالب آمد

غالب آمدند و بر وجهی که عقب ایشان کم عقب بویهیان نبود و فرمانهای ایشان در حضرت
خلفا بخواندند و بدان کار کردند و سلطان سنجر از برای سیف الدوله صدقه مکتوبی نوشت بدیوان
خلافت مقتدی در این مقام نسخه آن مکتوب را اثبات کردیم تا خوانندگان بدانند که عظمت دولت
سلجوقیان تا چه حد بود نسخه نامه سلطان سنجر ملکشاه بخلیفه مقتدی در آن زمان بعربی نوشته شد
ان سیف الدولة نشأ فی ظلال الخدمة ولم یفارق افیاء النعمة وقصد الابواب العالیة
الاسکندریة متمسکا بوکد عصمته فعرض علیه رد بلاده الیه فامتنع من ذلک امتناع من غرضه
ان لا یفارق هذا الجناب والتمسک بالابواب فوقع الاقتصار علی اخراج اخیه ورد بلاده الیه
لیهانی مصالحه ومصالح اهله وعشیرته فان اقر الی ذلک الدار العزیزة کانت منقبة علک
بها رقاب الرجال واستغنیا عن قصد العراق بالعساکر الذی تضیق به الفضاء وان کان
غیر ذلک فالجواب ما تراه لا ما تقراه والسلام و سلطان محمود سلجوقی هم در این معنی نامه نوشت
هم در ~~این معنی نامه نوشت~~ که این نسخه است نسخه کتاب سلطان محمود بخلیفه
ان بهاء الدولة لم یوخذ من حرب ولا مصاف ولکنه صدته الحجن لما کان اخوه متقمصا
بقمیص العصیان مرة باکناف العراق ومرة باکناف شام والان مع قصد اخیه الابواب
العالیة الاسکندریة فانا نشیر بان یحمل الی تحت الاحترام مشمولا بالانعام والافضال فان
قدرتکم من قوس واحده والسلام　از این دو نامه عظمت دولت سلجوقیان میتوان دانست

و با اینهمه تجبر و تکبر که ایشان را بوده است و استیلا که بر خلافت یافته اند ابو علی بن صدقه وزیر خلیفه
جواب ایشان بر اینگونه نوشته است نسخه جواب این دو نامه که از دیوان خلافت وزیر ابو علی بن
صدقه نوشته اخلاف علی قیس وللحرب سورة بواد رام لا یطیق لها ردا و سورة جهل
یهلک الحلم عندها و صولة تمرب بجمع الحر والعبد امن سعی فی تشدید خلال من اخل بموافقتنا
فقد ربت سنة الذمة ولئن لم ینته المنافقون والذین فی قلوبهم مرض والمرجفون فی المدینة
فلنترجن رفتا المشرق والمغرب بکل علام امجد و سلاح اجود و هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق
وفی بعض منشورحنا الکفا و لنا علو الرای والسلم شرح ابتدای دولت سلجوقیان اصل ایشان
از ترکان خزر است و در قدیم خدمت ملوک ترک میکردند و جد ایشان سلجوق میان ملوک برآمد
و امارات نجابت و علامات سعادت بر او لایح بود و پادشاه ترکستان چون آن بدید او را
بخود نزدیک گردانید و از خواص او شد و سوباشی لقبش داد یعنی لشکرکش و سلجوق عالی همت
بود و بکرم و عقل و لهارا صید کردی و اکابر مطیع و منقاد شدند و گویند زن پادشاه ترکستان
با شوهر گفت من در سلجوق گمان میبرم که بر تو غالب شود و رای من آنست که او را بکشی که مردم
با او میل عظیم دارند شوهرش گفت در این باب اندیشه کنم که چنین کارها بی اندیشه نتوان کرد
سلجوق از این معنی چیزی احساس کرد و تغیر پادشاه را نیز با خود سنجید خویشان و اتباع
خود را جمع آورد و گروهی دیگر را با خود یار گردانید و از ترکستان بیرون آمد و روی ببلاد اسلام

نهاد و از برای آنکه تا مسلمانان از او نفور نشوند و اغراض او بحصول رسد و مسلمانانش در ولایت
خویش راه دهند مسلمان شد و در بلاد اسلام نزول کرد و هر چه در آن نزدیکی ترکان بودند بغز
ایشان می رفت و غارت می آورد و آنرا که می یافت می کشت و پادشاه ترکستان بر شهرها که بولایت
او نزدیک بود خراجی مقرر داشت که ایشان در اوقات معین استیفا کردی سلجوق آن خراج را منع
کرد و نواب او را از آن شهرها براند و چون عمر او بصد سال رسید بمرد و پسران او در عزت و نعمت
و شوکت پرورده شدند و بر شهرها که با ایشان نزدیک بود مستولی گشتند و روز بروز کار ایشان
بالا میگرفت و رونق و حشمت زیاده میشد و بلاد اسلام را بتدریج در تصرف می آوردند تا ماوراالنهر
و خراسان و عراق عجم مسلم کردند و قائم خلیفه در قضیه بساسیری از طغرل بیک استعانت نمود و او را
ببغداد خواند و او خلیفه را مدد داد و اعدای او را مقهور کرد و در عراق شروع نمود و تقدمات و امثله
بعد از آن در حضرت خلیفه نافذ شد و بعد از آن خطبه بنام سلطان بود و سکه و درم و دینار
بنام و لقب او منقوش شد و این اول سلطنت است که ایشان را در بغداد با حضور خلیفه میسر گشت
و چون حق تعالی خواست که روزگار ایشان آخر شود دولت ضعیف میشود و خصمان غالب
می گشتند تا در ایام ناصر ملک خلیفه و سلطنت ایشان انقراض یافت در سنه
و بعد از آن وزرای ایشان را ذکر کنیم همچنانکه وزرای دولت بویهی را گفتیم ان شاء الله تعالی
صفت وزارت ابو الفتح رازی او اولین وزیر سلطان است اولین از سلجوقیان و هو ابو طالب

محمد طغرلبیک بن میکائیل بن سلجوق و در مبدء کار در اصفهان خدمت علاء الدوله بن کاکویه
میکرد صاحب اصفهان و بعد از او ملازمت پسرش فرامرز نمود و فرامرز او را برسالت
پیش سلطان طغرلبیک فرستاد طغرلبیک چون او را بدید بپسندید و تقریر نمود تا ملازم درگاه
باشد و او نیز رغبت نمود طغرلبیک او را خلعت داد و وزارت باو تفویض کرد چون فرامرز بشنید
برنجید و تقریر نمود تا سرای ابو الفتح را غارت کردند و املاک او متصرف گرفت و بعد از مدتی
طغرل بیک اصفهان را حصار داد و فرامرز از آنجا بود و میان ایشان کار بصلح انجامید با آن قرار
که فرامرز صد هزار دینار بطغرلبیک دهد چون این مصالحه مقرر شد طغرل بیک بطبرستان رفت
و کیا ابو الفتح را باصفهان فرستاد تا آن مال را از فرامرز قبض کند و در عقب طغرل بیک روان شد
چون بطغرلبیک رسید و مال بخزانه رسانید طغرل بیک را بغایت خوش آمد گفت او مردی امین است
زیرا که اگر این مال را بستدی و بعضی از قلاع تحصن کردی مدتی حصول آن دشوار آمدی و ابو الفتح
چون مال تسلیم کرد و از خدمت استعفا خواست و سلطان او را اجازت داد و از آنجا پیش
ابو کالیجار بن بویه رفت و بوزارت رسید و بسیار بگذشت که ابو کالیجار او را معزول کرد و گرفت
این حال در شعبان سنه تسع و ثلثین و اربعمائه بود و عمید الملک کندری کنیه او ابو نصر است
و نام و نسب محمد بن محمد بن منصور کندری عراقی و عراقیان قومی اند از بنی شیبان که بهرات
فرود آمده‌اند و عمید الملک نیشابوری است و کندر دهی است از دهات ترشیز و کنده مولد عمید الملک.

بوده

بوده است در سنه خمس عشر و اربعمائه در اول کار بعلم فقه مشغول بود و بعد از آن بصحبت و انس
ابو محمد شافعی افتاد و او امر زراعت اموال بسیار بود و نیابت ضیاع خویش باو داد و چون مدتی
بر آمد نیابت خویش در درگاه سلطان طغرل بیک باو تفویض کرد و سلطان چون او را بدید
بپسندید و اول کاری که او را فرمود انهاء اخبار بود و بعد از آن حکومت خوارزم را باو مقرر
کرد چون بخوارزم رفت در سلطان عاصی شد و سلطان بر او ظفر یافت و تقریر نمود تا او را
خصی کردند و پیش روی دوست او بود و این ابیات در معنی خصاء نظم کرد

قالوا محی السلطان عنه بعزبه … سمة الفحول و کان قرماصائلا
قلت اسکتوا فالان زاد فحوله … لما غدا عن انثییه عاطلا
والفحل یانف ان یسمی بعضه … انثی کذلک جذه استاصلا

و گویند چون سلطان طغرلبیک عمید الملک را خصی کرد حجام او را گفت اجرت من بده
که ترا خصی کردم عمید الملک با آنکه در آن حال بود ظرافت فرو نگذاشت گفت در محلات خویش
ذکری بود و خصیه داشتم خصیها را قطع کردی ذکر مانده است از استان و جهت عیال خویش
بر کار است از انکار آید حجام خواست که او را بکشد ترکان مانع شدند و سخن بسلطان رسید بخندید
و بر او رحمت آورد و تقریر نمود تا او را ماوا کرده تا درست شد و عمید الملک ادیب و فاضل و عاقل
و زیرک و کریم بود و نفسی بزرگ و همتی بلند داشت و سلطان وزارت خویش بدو داد و آنرا بدان

منصب قاضی تمام نمود و سعیهای نیکو کرد و در کار وزارت او خوشترین روزگارهای وزرا بود و هشت سال و هشت ماه و هشت روز وزارت کرد و گویند سلطان طغرلبیک عمید الملک را برسالت فرستاد پیش قایم خلیفه تا دختر او را جهة سلطان خطبه کند و با وگفت که اگر خلیفه امتناع نماید تو با او بگوی از این پیوند چاره نباشد عمید الملک چون بخدمت خلیفه رفت از جانب طغرلبیک زمین ببوسید و گفت سلطان عرض بندگی میرساند و میگوید که یمن دولت امیر المؤمنین و انعام سابق او بهمه امیدها رسیدم و تمنا هیچ آرزو ندارم جز آنکه باین حضرت متصل شوم و در سلک لطانه این خاندان مبارک انخراط یابم قایم این پیغام را کاره بود عمید الملک را گفت

مصرع ما کل ما یتمنی المرء یدرکه ؛ عمید الملک بتعجیل گفت ؛ تجری الریاح بما لا تشتهی السفن

غرس النعم ابو الحسن بن هلال گفت که من بعد از وفات پدرم پیش عمید الملک رفتم مرا اکرام فرمود و بر پدرم ترحم کرد و حال من بپرسید و مرا اسبی داد و با ساخت زر و اقطاعی که پدرم داشت و از ما بازگرفته بودند بمن بازداد و عمید الملک را بسبب فضیلت میلی عظیم بود من روزی بر در خانه او نشسته بودم زنی بگذشت و سبدی پر از اوراق و کراریس و کاغذ کهنها با او بود و میفروخت از آزار او باندک چیزی خریدم و چون اوراق و اجزا تفتیش کردم در آن میان دفتری یافتم چهل ورق بخط ابو علی مقله مشتمل بر اخبار و اشعار و لطایف کلمات آن دفتر برداشتم و از جانب باب المراتب بکنار دجله آمدم تا در کشتی نشستم و برابر سرای عمید الملک بگذشتم بخشم

او بر من افتاد و من از او غافل بودم غلامی ترک را پیش من فرستاد و مرا طلبید پیش او رفتم و شرایط خدمت بجای آوردم و بنشستم گفت آن دفتر که در آن سبد گرفتی چه چیز است گفتم عروسی است نیکو روی فرد البابی مناسب در او پوشانم و بندگی آرم گفت اینچنین عروسی که تو میگویی بیچه خوشتر باشد دفتر از آستین بیرون آوردم و ببوسیدم و بخدمتش آوردم چون بدید و تامل کرد بغایت بپسندید دوات خواست و مقاصدیکه مراد بود تمامت توقیع فرمود من گفتم الحمد لله او ند چرا ودایع وانکه دالم عبد در دستگاه تو منت بر عادت دیگر وزرا گفت اگر دوات همیشه پیش من نهاده باشد سلطنت را چندان ملک نماند که آشیانه مرغی را شاید و گویند عمید الملک از قاضی القضاة دامغانی درخواست کرد تا ابو القاسم عبد الواحد بن برهان که در علوم نحو و دیگر انواع ادب و علم کلام و فقه یگانه جهان بود پیش او فرستد قاضی عبد الواحد پیش عمید الملک فرستاد چون زمانی با هم محاورت کردند عمید الملک را سخن او خوش آمد جهة او مالی حواله کرد عبد الواحد قبول نکرد و برات باز داد و عمید الملک بخواست که ابن برهان تهی دست از پیش او برود مصحفی بخط ابن بواب کاتب و عصائی با و داد و ابن برهان این هر دو را بستد و بیرون آمد و از آنجا پیش ابن الولید متکلم رفت و ابن الولید در آن روزگار مقتدای متکلمان بود و ابن برهان گفت پیش متکلمان بودم و میان ایشان رفت و مصحف و عصا با و نمود ابن الولید گفت تو قرآن یاد داری و عصائی در دست تو هست چیزی که محل شبهه باشد چرا قبول کردی ابن برهان در

ساعت بیرون آمد و پیش قاضی القضاة ابو عبدالله دامغانی رفت و گفت ایها القاضی نزدیک
که هلاک شوم اگر ابن الولید تشبیه کردی با آنکه بسی از من کوچکتر است و مصحف و عصا را قاضی بسپرد
و قاضی بعمید الملک داد و گویند چون عمید الملک با سلطان طغرلبیک ببغداد رسید خواست
که از اولاد کسی که او را فضل و ادب و حسن منادمتی باشد ملازم او شود او را گفتند سه برادراند
تاج الدین و شرف الدین بن ایوب جوانان اهل و فاضلند ایشان را طلبید و بایشان زر داد و بخشید
و هر یک را زر و جامه و چهارپایان و فرمود که ملازم او باشند هر گاه که از اشغال دیوانی فارغ
شدی ایشان را بخواندی و بمجاورت و منادمت ایشان استیناسی یافتی مدتی در خدمت او بودند
و دستگاه نیکو حاصل کردند هم از خاصه عمید الملک و هم از عرض قصهها و حجاب حاجات
و ایشان را برادری بود که او را سعد الائمه گفتندی در حسن خط و علم و ادب از برادران خود بیشتر بود
و بغایت درویش و فرومانده روزی پیش برادران آمد و گفت شما شکستگی و نامرادی مرا
میدانید و حقتعالی شما را هر دو را بدولت این وزیر نعمتی وافر داده است اگر مرا مددی کنید ثواب باشد
و من شاکر باشم ایشان گفتند ما را مجال این نیست گفت اگر نتوانید که حال مرا بحضرت وزیر عرضه
دارید محتمل است که در حق من انعامی فرماید و حال من بان منجر شود ایشان گفتند ما شرم داریم
که با وزیر بگوییم که ما را برادریست درویش و تنگدست که آنگاه مرتبه ما پیش او نقصان گیرد سعد الائمه از
پیش برادران نومید رفت و بخط خویش پیش وزیر قصه خود نوشت و حال عجز و نامرادی خویش نمود

و در خانه وزیر آمد و منتظر آمدن او نشست چون عمید الملک از دیوان بازگشت برخاست و سلام
کرد و قصه بداد وزیر چون نامه بگشاد و تأمل کرد هم خط و هم عبارات را تحسین بسیار کرد چون نام
مینش دید گفت این نام پدر دوستان ماست تو خویش ایشانی یا اتفاقا نام پدر تو و پدر ایشان
یکی است او گفت الحمد لله من برادر مهتری ایشانم عمید الملک گفت تو همین جا باش تا تو را آگاه کنیم
و در سرای رفت و او را بخواند و گفت تو برادر ایشانی با این فضل و هنر و در این مدت نه تو پیش من آمدی
و نه برادرانت ذکر تو کردند این حال چگونه است سعد الائمه گفت من از هیبت وزیر و ناشناختی احوال
خویش خود را ایمن نمیدیدم که گستاخی کردمی و از برادران درخواست کردم تا مرا از نعمتی که خداوند
در حق ایشان میفرماید مساعدتی کنند یا در خدمت خداوند حال من عرضه دارند ایشان جواب
گفتند که من از آن التماس شدم و خجل از خانه ایشان بیرون آمدم و ناچار حال خود عرضه داشتم
وزیر در حال او را زر و جامه و چهارپایی عطا فرمود و گفت بعد از این ملازم ما باش و بوابان را فرمان
داد تا سعد الائمه را در هیچ حال بر درگاه باز ندارند و برادران او را بعد از این راه ندهند و او را
گفت اگر خواهی مصاحب ما باش اگر خواهی تدارک حال چنانکه مرفه توانی بود کرده شود و باز
گردی او گفت مرا آرزوی آنست که ملازم بندگی وزیر باشم و بهیچ حال مفارقت نکنم عمید الملک
را التماس او خوش آمد و انشاء امثله عربی با او فرمود سعد الائمه مدتی در سفر و حضر ملازم بود و باندک
زمانی دستگاهی نیکو حاصل کرد و از توانگران معتبر شد شبی عمید الملک او را بخواند و گفت تو با من

سبب ملازمت ما نمودی که ما از غدر منفعت کنی و بعد ما ذم حضرت و می بینم که سلطان را
با ما متغیر کرده اند و شاید ناگاه با من بطشی کنند و تو را از آن زحمتی و رنج مضرت بصحبت ما
بیش از منفعت باشد و من هرگز روا ندارم رای من آنست که فردا پیش من بروی و با جماعتی
تعلق سازی که در حق من قصد میکنند و مفارقت با ظهار رسانی و شاید که گاه گاه بدین کوشک
همان مقدار که از تو بان سبب ضرری مندفع شود و ضمان من ایمن باشی و اگر خواهند که تو
در شکر گاه مقام کنی عذری بگوئی و ببغداد روی انگاه گفت ترا حاجتی دارم میخواهم که در آن
سعی نمائی و رقعه مهر کرده بمن داد و گفت چون ببغداد رسی بعد از روزی چند بحله بن مزید روی
وابو الاعز دبیس بن مزید را به بینی و سلام من برسانی و این رقعه همچنین مختوم بوی دهی سعد الامیر
هرچه عمید الملک فرموده بود تمامت بجای آوردم و هم دران چند روز عمید الملک کشته شد سعد
الامیر گفت چون ببغداد رفتم بعد از دو سه روز عزم دبیس کردم و چون برسیدم رقعه برسانیدم
دبیس رقعه را گشود و چون بر مضمون آن واقف گردید بسیار بگریست و بر عمید الملک ترحم فرستاد
و او را بوفاداری و حسن عهد بستود و با من گفت میدانی که درین رقعه چه نوشته است گفتم لا
والله العظیم رقعه مهر کرده بمن داد و فرمود که بخدمت تو رسانم فرمود درین رقعه نوشته که وفا
و عهد دوست نشده همه کس نگاه دارد اما مروت و حریت آنست که عهد دوست مرده را در مخلفات او نگاه دارد و از دبیس
از ما مصاحف که دانید و من پیش او مقام کردم تا انگاه وفات یافت رحم الله الکرام و اینست شعر عمید الملک است

الموت مرّ و لکنی اذا ظمئت ... نفسی الی المجد مستحل لمشربه
ریاسته اخض من راسی و ساو بها ... مدور فیه و احشی ان تدور به

شرح کشتن عمید الملک چون خواجه عمید الملک طوسی رحمه الله در خدمت سلطان عضد الدوله
الب ارسلان ابو شجاع محمد بن داود بن میکائیل بن سلجوق بیامد و الب ارسلان با عم خود
قتلمش بن اسرائیل حرب افتاد و قتلمش کشته شد و سلطنت بر الب ارسلان مقرر گشت نظام
الملک عمید الملک را با چندان حشمت و مهابت و مال و عظمت بدید سلطان را بر انداشت
که عمید الملک را از پیش گیرد سلطان بفرمود تا عمید الملک را بگرفتند و بمرو آوردند و بعد از
مدتی دو غلام فرستاد تا او را بکشند غلامان پیش عمید الملک رفتند و او در تب بود حکم سلطان
برسانیدند و او از ایشان چندان مهلت خواست که غسل کرد و نماز گذارد و وصیت بجای آورد
و چون فارغ گشت او را بکشتند و سر او را بکرباس بردند پیش سلطان و تن او را در کرباسی پیچیدند که وقایه
رد و بغا بمیراث بود و عمید الملک از خلیفه قائم بود و در کندر دفن کردند و تا جرزی در
معنی قتل او قصیده گفته و در مدایح الب ارسلان و ابیات از انجاست شعر

لعمرک یا سلطان یا خیر مالک ... اذل رقاب العجم و استعبد العربا
نفوت عمید الملک من کبریائه ... واو لغت فی او داجه العضبا
و عمک اد ناه و اعلی محله ... و بوّاه من ملکه کنفا رحبا

قضی کل مولی منکما حق عبده　　فخوله الدنیا و خوله العقبی

خواجه نظام الملک ابو علی حسین بن علی بن اسحق الطوسی عبارت از نام این وزیر که خواجه جوانم
کرد زیرا که خواجگی جهان باستحقاق داشت و تا جهان بود در دین اسلام مثل او وزیر نبوده
مولد او روز آدینه یازدهم ذوالقعده است سنه ثمان و اربعمائه بنوقان طوس پدرش خدمت
کردی اما حاصل او بخرج او وفا نمودی و خواجه پیوسته صحبت با اهل علم و صلاح داشتی در یازده
سالگی قرآن یاد گرفت و بفقه امام اعظم شافعی مشغول شد بعد از آن بغزنه رفت و با نویسندگان
دیوان در آویخت و در فنون ادب ماهر گشت و مدتی با ابن شاذان عمید بلخ میبود و کتابت
میکرد و ابن شاذان بهر چند مدت با خواجه گفتی ای حسن فربه شدی و هر چه داشتی از او بستدی
و او گفتی تو کاتبی ترا قلمی بس باشد چون این حرکت خسیسانه عمید بلخ مکرر شد از خدمت او ملول
گشت و بمرو رفت جعفری بیک پدر سلطان الب ارسلان آنجا بود خواجه پیش او رفت و حال
خود با او گفت جعفری بیک را سخن گفتن او خوش آمد بنور فراستی که ملوک پاک اعتقاد را
باشد امارت نجابت و اقبال در ناصیه او مشاهده کرد او را پیش پسر خود الب ارسلان
فرستاد و مکتوبی نوشت که باید او کاتب و مشیر و مدبر باشد بجای پدر و عمید بلخ کس فرستاد
بمرو بطلب خواجه سلطان نامه نوشت که کاتب بلخ گریخته است و بخدمت آمده اگر فرمان
باشد تا او را باز گردانید که کارهای بلخ مهمل میماند رای عالی برتر باشد سلطان التفات نکرد

دلخور

و گفت من پیش الب ارسلان میباشد تو را با او میباید گفت رسول بمقصود باز گشت و چون سلطان
الب ارسلان در ملک متمکن شد بخواجه وزارت داد در سنه ست و خمسین و اربعمائه خواجه در ظاهر
و باطن محب خیر و مؤثر عدل و کریم نفس و هوادار علما و سادات و صوفیان و زاهدان بود و فرزندان
نهان و آشکار او بر قانون شرع و هیچ حال از مشتهیات نفسانی التفات نیکرد مگر آنکه شرع مجوز
آنست گویند خواجه در ایام وزارت با سلطان از جیحون بگذشت و اجرت کشتی بانان جیحون
ده هزار دینار بر والی انطاکیه نوشت و را گفتند از جیحون تا انطاکیه سه ماه راه است ملاحان را
جهة اجرت تا آنجا رفتن متعذر باشد گفت راست میگویند اما غرض من آنست که طول و عرض مملکت
سلطان کسانیکه ندانند معلوم کنند و این برات را خود لشکریان ما از کشتیبانان بخرند و هم اینجا
بایشان مال رسد و خواجه را چندین پسر بود بعضی وزارت سلاطین کردند و بعضی وزارت
خلیفه میسر شد و گویند پسر او مؤید الملک از بلخ پیش پدر آمد و در آن وقت بیست ساله بود و حسن
صورت بکمال داشت و خواجه دختر ابو القسم بن رضوان را ببغداد جهة او خواستگاری کرده
بود و پسر را طلبید که ببغداد فرستد و مصاهرت با تمام رسد چون روی پدر بدید زمین ببوسید
خواجه او را در کنار گرفت و روی او را بوسه داد و بگریست و گفت ای پسر همین ساعت ببغداد
رو و بتدبیر زفاف مشغول شو پس پدر را وداع کرد و بیرون آمد شعر

افترقنا حولا فلما التقینا　　کان تسلیمه علی وداعا

چون مؤید الملک بیرون رفت خواجه دیگر باره بگریست و با حاضران گفت بخدا که زندگانی
بقالان و عیش ایشان از من خوشتر است زیرا که بقال بامداد بدکان آید و شبانگاه بخانه خود رود
و رزقی که خدا تعالی روزی کرده باشد با اهل و عیال خویش بخورد و فرزندان پیش او جمع شوند
و او بدیدار ایشان خرم و خوشدل باشد و من با این بسطت جاه و وسعت دستگاه این فرزندرا
که باین سن رسیده است چند نوبت بیش ندیده ام و عمر عزیز من در تحمل مشاق اسفار
و ارتکاب اخطار میگذرد و دوش و روز مستغرق مصالح سلطان و ممالک و لشکر و حشم و خدم است و
با اینهمه کاشکی از دشمنان و حسود ایمن بودمی و چون اوقات بچنین حالات گذران باشد
لذت عیش خویش کی توانم یافت و بندگی خدای عزوجل که در وجود جهت آن آمده ام چگونه توانم
پرداخت و شخصی حکایت کرد که من در مجلس خواجه بودم در وقتی که همه اقطار و ممالک در تصرف
داشت و سلطان مطیع اشاره او در آنحال نامه از عراق عجم بیاوردند مشتمل بر آنکه پانصد اسب
عربی از آن موضعی که در کوه بود چرا میکردند ناگاه مرغان بسیار بزرگ مثل نسر و عقاب بیابان
آن کوه پریدند اسبان از آواز پر و بال ایشان نفور گردیدند و بیکبار در مضیقی عظیم افتادند و
در پایان آن آبی عظیم میرفت و مضیق مذکور بر بلندی بود و اسبان متصادم یکدیگر از آن
بلندی در آب افتادند و بیشتر غرق شدند و آنها که از آب بیرون آمدند همه با دست و پای
شکسته بود خواجه چون نامه بخواند زمانی دراز خاموش شد بعد از آن بگریست گریستنی سخت

دار مص

دار مصلحتی که تدبیر میکرد باز ماند چنانچه حاضران از آن عجب آمد که چنان وزیری باین مقدار
زیان چنان منفعل شد و بتسلیه و تسکین او مشغول شدند و شخصی از ندمای بزرگ آنجا بود و گفت در دیار
ما شخصی از کرد اسبی بغایت نیکو داشت چنانکه بهزار دینار میخریدند و او نمیفروخت و نصیر الدین
مروان راضی بود که با هزار دینار ضیعتی نیز منضم کرداند و آن اسب را بخرد نیز راضی نشد
و گفت من فراق این اسب نتوانم دید روزی امیر شهر سوار بود و بصحرا رفته با او گفتند که اسب
فلان کس سقط شد و او جهت آن بغایت دلتنگ است و بهیچ حال نمی آرامد امیر بفرمود تا او را
بخواندند و هر چند که تسلیه میکردند آن بیچاره بهیچ وجه تسلی نمیشد امیر گفت ای فلان شاید
که حق تعالی بهلاک آن اسب از تو بلائی بنفس تو آمدی دفع کرده باشد و تو ندانی او گفت
ای امیر عجب من جهت آنست که هزار دینارم میدادند نگرفتم امیر گفت هزار دینار با [illegible]
و ثواب فوت شدن اسب مرا باشد مرد خوشدل برخاست و بخانه رفت روز دیگر چون
از خواب برخاست هر دو چشمش رفته بود و این خبر با امیر رسید گفت خدای عزوجل آن بلا بهلاک
اسب دفع میکرد اما چون عوض باو رسید بلا نازل شد خواجه قدس سره گفت جزع من بر تلف
اسبان نیست و آن مقدار آن محل ندارد که بدان غمناک شوم و بگریم و اگر چه دو اضعاف
آن باشد اما من در این حال چیزی یاد آوردم که بسبب آن رقت بر من مستولی گشت وقتی
از غزنه می آمدم و بغیر از سه دینار نداشتم چهار دینار دیگر وام کردم و اسبی بهفت دینار بخریدم

وهمانروز بمرد و من بغایت اندوهناک شدم و امروز بفضل الله تعالی پانصد اسب تازی
متفق شد در مال من نقصانی نیامد از شادی آنکه حق تعالی مرا از این خجالت باز رسانید گریه
بر من مستولی شد و نوشروان خالد در کتاب نفثة المصدور آورده است که از لفظ خواجه شنیدم
که گفت در صبی حال مرا با عمو کلان از مقامی بمقامی میبردند بر اسبی لاغر لنگ بغایت محزون و مهموم
بالای آن سیر میکردم ناگاه سواری پیش من آمد بر اسبی فربه رهوار نشسته و جماعت را در سخن کشیده و در آن
میان روی بمن کرد و گفت این اسب را با این اسب با من عوض میکنی خواجه گفت ای جوان چه شود که
اندوه زده استهزا میکنی جوان گفت استهزا نمیکنم و جد میگویم در حال از اسب فرود آمد و زین بگردانید
و مرا بر نشاند و برفت خواجه گفت سی سال در ممالک جهان حکم کردم و هرگز آن جوان را باز ندیدم
چند مدرسه ساخت در اقطار عالم از بغداد و بصره و اصفهان و هرات و در اقصی بلاد روم چنانکه
چنانکه در جوامع الحکایات مرحوم سدید الدین محمد عوفی بخاری رحمه الله آورده است مسجد در بلاط ساخت
و آنرا وقفی تمام معین گردانید و الی یومنا هذا آن ابواب البر مضبوط و معمول است و اما نظامیه
بغداد بغایت مبارک است و بزرگان بسیار از علما و اسلام مثل امام ابو اسحق شیرازی صاحب
کتاب تنبیه و حجة الاسلام غزالی طوسی درس گفته اند و ساکن بوده و اکثر اوقات از نظامیه
فضلا باقطار ممالک روند و هیچکس از طلبه در آنجا ساکن نشود که حق تعالی او را حظی از علم روزی
نکند و گویند چون خواجه از ساختن نظامیه بعد از فارغ شدن خازنی دار الکتب شیخ ابوزکریای

خطیب تبریزی داد و او هر شب شراب خوردی و شاهد آوردی و امثال این حرکات در آن مدرسه
چنانکه رسم است بخواجه بمطالعه نوشت و حال شیخ ابوزکریا باز نمود خواجه گفت من هرگز این معنی
باور نکنم تا بچشم خود نبینم پس در شبی از شبها بر خواست و متنکروار در مدرسه آمد و بر بام دار الکتب رفت و از روزن
فرو نگریست شیخ ابوزکریا را بهمان معامله مشغول بود خواجه هیچ نگفت و بخانه رفت و بامداد
در نظامیه بخواست و مشاهره و مبادره شیخ ابوزکریا را مضاعف گردانید و بر اتمام فرستاد
و موصل را گفت شیخ را از من خدمت برسان و بگوی بخدای که من ندانستم که شیخ را اخراجات بسیار است
و اگر نه بدین قدر مشاهره و مبادره راضی نبودمی شیخ ابوزکریا بدانست که خواجه بر حال او وقوف
یافته است در خجالت افتاد و توبه نصوح کرد و دیگر بسر آن نرفت   چنین بزرگان چه گر باید کار
و چون نظامیه را می ساخت معتمد او ابو سعید احمد بن محمد نیشابوری صوفی بود که خواجه رسانید
که در آن کار خیانت کرد و بسیار زر عمارت را تصرف نمود ابو سعید در آن اثنا بگریخت و بمصر رفت
و باز از گریختن پشیمان شد و بغداد آمد و پیش خواجه رفت و خدمت کرد و گفت الحذر از
توان مدرسه را لوجه الله تعالی بنا فرمودی هر که در آن کار خیانت کرد حساب او را با خدای
گذار تا تو ثواب یابی و خاین وزر و وبال آن تا بقیامت برد خواجه گفت اندوه از آن مال نیست
که تو خیانت کردی یا دیگری بلکه اندوه من بر زمانیست که فوت شد و تدارک آن ممکن نه و من
خواستم که این مدرسه را بنا محکم باشد مانند بنا جامع منصور و بیمارستان عضد الدوله چه

شنیدم که ایشان از برای یک آجر یک زر سرخ می‌بخشند و با من گفتند که تو وجه عمارت را در آجر
منقوش صرف کردی و از آن می‌ترسم که زود خراب شود و با آن خاین پیش از این خطاب نکرد
و نظامیه که در بصره ساخت نزدیک کوی زبیر عوام است و این نظامیه از نظامیه بغداد نیکوتر و بزرگتر
بوده است و در اواخر ایام مستعصم خراب شد چوب و آجر و آلات دیگر را نخس بصره نقل کردند و در سه
دیگر ساختند و نامش نظامیه نهادند و نظامیه کهنه را اکنون جای آثار مانده است که دلالت می‌کند
بر علو همت بانی کما قیل اِنَّ المَبانی تَحکی هِمّةَ البانی و گویند خواجه از سلطان ملکشاه اجازه
خواست تا بکعبه رود و فرض حج ادا کند سلطان اجازه داد و خواجه بتصمیم عزم کرد و احمال و اثقال را
بجانب غربی بغداد کشیدند و آنجا لشکرگاه زدند خواجه نیز بگذشت و آنجا فرود آمد یکی از فضلا
حکایت کرد که در آن حالت بخدمت خواجه می‌رفتم نزدیک خیمه یکی را دیدم از درویشان که بر چهره او
سیمای اولیا بود مرا گفت وزیر را پیش من امانتی است لطف کن و با او برسان و رقعه بمن داد
رقعه بستدم و بخدمت وزیر رفتم و رقعه بوسیدم و بنهادم خواجه آن رقعه را تامل کرد و بزاری
گریست من پشیمان شدم و با خود گفتم کاشکی رقعه را نمی‌دادمی چون از گریه ساکن شد مرا گفت صاحب
این رقعه را پیش من آر من بیرون آمدم اندر آن درویش بجستم نیافتم بازگشتم اعلام دادم خواجه رقعه را بمن
داد و گفت بخوان چون مطالعه کردم در آنجا نوشته بود که پیغامبر را در خواب دیدم که مرا گفت
پیش حسن برو و با او بگو که حج تو اینجاست بکجا می‌روی نه من ترا گفتم که بدرگاه این ترک باش و مطالب

ارباب

ارباب حاجات بساز و درماندگان امت مرا فریاد رس خواجه آن عزم را فسخ کرد و باز گشت
و با من گفت هرگاه صاحب رقعه را ببینی پیش من آر بعد از مدتی آن درویش را دیدم و گفتم وزیر
مشتاق لقای تست اگر رنجه شوی تا بخدمت رسد لطفی باشد او گفت او را پیش من امانتی بود
باو رسانیدم و بغیر از آن مرا با او کاری نیست **النصیحة النظامیه** چون سلطان ملکشاه ببغداد آمد و
خواجه نظام الملک با او بود در سنه ثمانین واربعمائه سالاران بر درگاه خواجه انبوه شدند و او
هیچکس را محروم نگذاشت چون از بغداد باز گشتند بعرض نمود تا نواب حساب مواهب و صلات کی داد
سیصد و چهل هزار دینار بر آمد و در نوبت دوم که باز ببغداد آمد بعرض نمود تا اهل سکان سؤال و تجدید بازار
منع کردند و وعظ معهود منبر نمود و شیخ ابو سعید معمر بن ابی عمامه واعظ که در بغداد از جمله علما و صلحا
بزرگ بود و بورع و تقوی آراسته پیش خواجه رفت و فصلی از نفثات که آنرا النصیحة النظامیه نام نهاده
بود عرض خواست که ایراد کند بعضی منع کردند خواجه استماع آن را خبر نمود و شیخ ابو سعد را گفت بگو آنچه میخواهی ابو سعد گفت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله مولی الانعام وصلی الله علی من هو للانبیاء اشرف ختام وعلی آله الکرام واصحابه
مصابیح الظلام والسلام علی صدر الاسلام ورضا الامام من زینه بالتقوی وختم عمله بالحسنی
وجمع بین الآخرة والاولی معلوم یا صدر الزمان ان احاد الرعیة من اغنیاء البریة مخیرون
فی القاصد الوافد ان شاؤا وصلوه وان شاؤا منعوه لانهم فی ذلک متطوعون متبرعون

فامن توشح بولايته او ترشح لنيابته فليس بجري في القاصد الوافد اشاده وصله واتساء فضله
لان من هو على الخليقة امير فهو على الحقيقة اجير قد باع ذمته واخذ ثمنه فلم يبق له من نهاره
ما يتصرف فيه على اختياره ولا له ان يخلو باهله وداره وليس له ان يطالع في كتاب ولا
يقرا مصحفا ولا يدخل معتكفا دون التشبل لتدبير امورهم والنظر في مصالحهم لان ذلك
نفل وهذا واجب وترك جميع التطوع خير من تضييع بعض الواجب وانت كنت وزير الدوله
فانت اجير الامه استاجرك جلال الدوله بالاجرة الوافرة لتنوب عنه في الدنيا والاخره
فانك ستجيب عنه رب العالمين فانه سيقضيه ويقول له ملكتك الارض وقلدتك امور الخلق
فماذا صنعت في افاضة العدل واقامة الحق فلعله يقول اخترت له ولتي شيخا عالما مدبرا
وليته البلاد وقلدته امور العباد وامرته بافاضة العدل واقامة الحق ومكنته من السيف
والقلم وبسطت يده في الدينار والدرهم وسميته صدر الاسلام قوام الدين شمس الكفاة
وما هو قائم في جملة الولاة فسله يا رب ما صنع في بلادك وعبادك فيحسن بك في ذلك
الوقت ان تقول نعم وليت ففتحت الباب ورفعت الحجاب والحاجب وبذلت النوال و
بثثت الافضال حتى قربت من لقائك ودنوت من تقاضيك ام يحسن بك ان تقول
اتخذت البواب والابواب والحجاب والحاجب ليبعد واعني القاصد ويرد واعني الوافد
فينقلب بالحرمان آئبا ويرجع خائبا هذا كسرى انوشروان حاضر معك في المكان وهو احدى

عبدة الاوثان كان ايام دولته قد فتح بابه وسهل حجابه حتى قال رسول ملك الروم ايها الملك
لقد سهل علي عدوك الوصول اليك فقال الكسرى انا احتصن من عدوي بعدلي وانما انتصب لقضا
حوائج الناس فاذا لم يصل الى الرعية فمتى اقضي حاجته او اكشف ظلامته وهذا صاحب الهند عابد
الوثن فقال امرني الذباب هذا الجارحة لم يبق لصوت مظلوم يستغيث بي ولا اسمعه فاذا
كان قد ذهب سمعي فما ذهب بصري فليلبس كل صاحب ظلامة لبس الاحمر فاذا رايته عرفته
فانصفته فانت يا صدر الاسلام احق بهذا المأثرة واحرى من اعذجوا بالسلك المسئلة فان بين
الذي لكاد السموات يتفطرن منه وتنشق الارض وتخر الجبال خيفته شعر

في موقف ما فيه الا خاشع ... او خاضع او مقنع للراس
اعضاؤهم فيه الشهود وسجنهم ... نار وحاكمهم شديد الباس

يوم تظلم فيه الشمس وتعظم فيه الكرب وتخلع فيه القلب وتحكم فيه الرب ويشيب الصغير ويهرم
الكبير ويذل الملك والوزير وذلك يوم عسير شره مستطير يوم يعض الظالم على يديه ويقول
الكافر يا ليتني كنت ترابا يوم يدعون الى نار جهنم دعا يوم يقوم الروح والملائكة صفا ذلك يوم
الازفة ويوم الراجفة ويوم الصاخة ويوم الطامة ويوم الحاقة ويوم الواقعة ويوم القارعة
يوم لا يغني مولى عن مولى شيئا يوم تبدل الارض يوم يتذكر الانسان وانى له الذكرى يوم تجد كل
نفس ما عملت من خير محضرا وترى احسانك الى الرعية ظلا عليك اما سمعت ان الله تعالى يتق

لرّی عطش الخلق سحابین سحابا فی السماء یمطر الوابل الطل وسحابا فی الارض یمطر الفضل والعدل
فسحاب السماء الغمام وسحاب الارض صدر الاسلام وقد کان سحاب السماء امطر اسس فما
هطل الا نادرا وامسک سحاب الارض عن الانعام فما افضل کما عهد نا متواترا فلو دام الامساک
لدام الهلاک لکن الله تعالی لم یحب الهلاک فی زمن نظام الملک فامر السحاب فامطر وهمی
وطلّه وانتظر الخلق من سحاب الارض ان یمطر عدله وفضله افیرضی سحاب الارض لنفسه مع
الذی یراه من سحاب السماء فی امسه ان یقال جاد ذاک فهمع واعرض هذا ومنع کیف والله تعالی
قد مکنه فی الارض وملکه ازمة الابرام والنقض وجمع له بین العمر المدید والعیش الرغید والملک
العتید والممالیک والعبید والسلطان الشدید وبلغه ما یؤمل ویرید وهو فی مدینة السلام
وقبة الاسلام وحضرت الامام التی بنیت علی الافضال والبذل واسست علی النوال والفضل
وبشهها بحسن الاحسان والعدل والمرء فما یخلد ابدا وما تدری نفس ماذا تکسب غدا فاشتر
بالقلیل الفانی من الله تعالی نفسک واعمر قبرک کما عمرت قصرک وانتهز الفرصة ما
دام الدهر یقبل امرک ولا تعتذر فما احد یقبل عذرک واعذر الناس فما یجدون ملجأ دون الله غیرک

حزنوا باطراف البلاد فما رأوا　　احدا سواک الی المکارم ینسب
فاصبر لعادتک التی عودتهم　　اولا فارشدهم الی من یذهبوا

وقد ادیت الامانة واهدیت النصیحة مع براءتی من التهمة فلیس لی فی الارض

سحابٌ همعٌ کثیف
ماطرٌ قاموس
عیش رغید واسعة
طیبة
العتید
الحاضر المهیّا قاموس

انتهز الفرصة
اغتنمها

ضیعة

ضیعة ولا قربی ولا منی وبین احد حکومة ولا طلابة ولا الی احد من اهل الشرق والغرب حاجة
وانما استدعیت لک الدعاء واستجبت لک الثناء وسعیت فیما یخلد ذکره واجره ویقضی لک ولک
بالتخلید وینعشک بالمزید والله تعالی ولی التوفیق لصدر الاسلام والسلام : الفاظ این
نصیحت اگرچه عذب وسهل الفهم است اما مصلحت مسلمانان دران دیده آمده که زبده این
نصیحت بلغه فارسی هم نوشته آید تا فایده آن عامتر شود شیخ ابوسعد بعد از تحمید وصلوات
ومحامد خواجه میگوید اگر کسی باشد عطاش یکی از توانگران است رود آن توانگر مخیر باشد اگر با او
احسان کند واگر خواهد نکند زیرا که او دران کردار نیک متطوع ومتبرع است واختیار او راست
اما کسی را که باری تعالی مصالح بلاد وعباد با او تفویض کرده باشد وکدخدائی جهان بدو داده و درای
عوارف وابداء فضایل مخیر نباشد چه او بحقیقت مزدوریست که روزگار خویش را فروخته است
وبهاء آن ستده پس نتواند که اوقات خود را باختیار خود گذراند نه عیال تواند داشت
ونه مطالعه کتب وتلاوت قرآن مجید واعتکاف در مساجد تواند کرد زیرا که این افعال
او نافله است وغمخوارگی بندگان واجب وترک همه نوافل باجماع امم بهتر از اضاعت وبعضی
از واجبیست وخواجه اگرچه وزیر است اما بحقیقت اجیر است که جلال الشوکه ملکشاه او را باجرتی
تمام گرفته است تا در دنیا وآخرت نیابت او کند و در دنیا مصالح بلاد وعباد سازد و در آخرت
از جانب او جواب گوید زیرا که در قیامت حق تعالی جلال الدوله را پیش خود بدارد و با او

ستنده

خطاب کند که تو را پادشاه روی زمین گردانیدم و کار خلق تو حواله کردم با بندگان من چه کردی
او گوید خداوندا امیدانی که از برای تدبیر کار بندگان تو پیری مدبر عاقل اختیار کردم و ممالک را با او
سپردم و فرمودم تا با قامت عدل و اقامت حق مشغول باشد هم بعلم حکم کند و هم شمشیر و صدارت
اسلام را او مقرر گردانیدم و اینک در حضرت تو ایستاده است از او بپرس که با بلاد و عباد تو چه کرده است
اکنون صدر اسلام را باید که کدام جواب مناسب تر باشد آنکه گوید چون حکم ممالک بمن افتاد در خانه
بگشادم و حجاب برداشتم و باز داد و سوال احسان و افضال کردم با آنکه گوید در ابواب تو
مرتب کردم و نواب و حجاب معین کردم تا محتاجان را بمن راه ندهند و قاصد و وافد را بازگردانند
و امیدهای امیدواران بخیبت و حرمان مبدل کرد کسری انوشیروان که عهده او ثابت بود در بروی
خلایق بگشاد و حجاب برداشت تا حدی که رسول ملک روم با او گفت پادشاه را دشمنان بسیار بود
امان کرده است و از ایشان احتراز نمیکند کسری گفت حصن من عدل است و من در این منصب از بهر آنم
تا حاجات مردم برآورم و مظلومان بندگان خدا را فریاد رسم پس اگر در ببندم و تنگ باری کنم داد
مظلومان چگونه توانم داد و پادشاه هندوستان که هم از بت پرستان بود و بهره گوش گران شده بود و اندوهی
عظیم بر او مستولی گشت یکی از بزرگان او سبب پرسید گفت من از بهر بطلان جارحه سمع محزون نیستم
اما از بهر آنکه سخن مظلومان و محتاجان استماع نتوانم کرد دلم مضطرب بود تا بفرمود تا هر که را حاجتی
باشد جامه سرخ پوشد تا چون او را ببیند بداند که با او کاری دارد تا او نزد او بود بسبب جمعی کثیر از ارباب حوایج

وظلامات جامه سرخ میپوشیدند و صدر اسلام از همه ملوک و حکام باین معدلت سزاوار تر است تا
چون در عرصات قیامت باستد یوم یعض الظالم علی یدیه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا
روزیکه آفتاب تیره گردد و اندوه دلها بسیار شود و حاکم پروردگار بود و کوچکان از آن هیبت پیر شوند
و پیران و بزرگان خرف گردند و پادشاه و وزیر ذلیل و حقیر باشند احسانی که صدر عالم با رعایا کرده
باشد در آن روز سایه بر سر او اندازد و در آن موضع با هیبت ذلک یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر
فضل و عدل دستگیر او شوند و پوشیده نیست که حق تعالی از برای تشنگی بندگان دو ابر آفریده است
یکی ممطر وابل و طل و دیگری ممطر فضل و عدل و اول ملجأ عام است و دوم مکارم صدر اسلام و چون
عوام را در امطار وابل و طل تقصیری نیست صدر اسلام را هم باید که در افاضه فضل و عدل تاخیری
نباشد و امساکی که از او معهود نیست شاهد و معاین نگردد و چه مبادا دوام امساک مستلزم دوام هلاک
شود اما چون حق تعالی در زمان نظام الملک بندگان را در مخالب ملک نمی پسندد و بروز غوادی عوام
افاضه امطار کرد اگر امروز ایادی نظام نیز اجرا موجب و ادرار کند مستبدع نشمرند و مکارم
نفس و علو همت او که بحقیقت سحاب زمین است چگونه نپسندد که سحاب آسمان امطار کند
و سحاب زمین در او دِرار را ادرار ممانعت و مکاس باشد و این معنی خود در اوهام چگونه صورت بندد
که حق عزّ و علا صدر اسلام را بر روی زمین حاکم گردانید و خلعت بقای او را بطراز طول مدت و بلوغ
امنیت مطرّف کند و او در مدینه اسلام و حضرت امام اسلام باشد و مشارب عذب مکارم

در هر قطرات درشت
باران است
کلک او ابر وزه آب است
غاویه ابر است در و صحن گاه ... بگذ

خویش را بی رسپارد و حاکم گذارد و دار الاسلام را که مقر امامت و مستقر امام است و شمول فضل و
عدل آن بلاد اسلام بنور مواهب و حلی عطایای خویش بیاراید هیچ عاقل را شک نیست در
آنکه اشخاص انسانی را خلود و دوام محال است پس همان بهتر که بقلیل فانی کثیر باقی را بدست آرد و
کارگاه را از اشارت قصر با عمارت قبر پردازد و فرصت که صفة تمر مر السحاب از لوازم ذات اوست
غنیمت داند و حقیقت شناسد که در جواب این نصیحت هر عذر که خواهد فرمود و هر تمسک که ثابت به آن
تمسک خواهد نمود همه نامسموع و نامقبول است و من امانت گذاردم و نصیحت بجای آوردم و بخدای که
مراد در تقریر این کلمات هیچ غرض دنیاوی نیست آب و زمین و باغ و بوستان ندارم و هیچ آفریده را از اهل
مشرق و مغرب با من حکومت و خصومت نیست و مرا از هیچ خلق شکایت نه بلکه مطمح نظر و مسرح همت سلامتی حالی
آن حضرت و استقامت و استدامت بنیاد دولت و اسلام چون خواجه این نصیحت شنید او را خوش آمد
و هزار دینار شیخ ابوسعید فرستاد قبول نکرد و خواجه با آنکه بر قرار معهود مواهب عطایا مجری گردانید و حجاب
کسی را منع نکرد و گویند خواجه بغایت پاک اعتقاد و مسلمان دل بود و غم آخرت بیش از غم دنیا داشت
وقتی بر دلش گذشت که محضری نویسد در کیفیت زندگانی او با بندگان خدای تعالی و همه علما و بزرگان دین
گواهی خود در آن محضر نویسند و آن محضر با او در خاک نهند هر چند این صورت کس نکرده است و در شریعت
مطهره مسطور و مذکور نیست اما بسبب نیکو اعتقادی خواجه این محضر نوشتند و هر کس از بزرگان دین
شهادت خود در آن ثبت کردند و امام ابواسحاق فیروزآبادی صاحب تنبیه با آنکه مدرس نظامیه بود و منظور نظر

شیخ چراکاهات
در شیخ حیدر بر

احسان

احسان و انعام خواجه چون آن محضر بخدمتش بردند بر آنجا نوشت که حسن خیر الظلمه چون محضر پیش خواجه
بردند و خط ابواسحق دید بگریست و گفت هیچکس از این بزرگان بهتر چنان ننوشته که او نوشت
و بعد از وفات خواجه در خواب دیدند که خواجه گفتی که حق تعالی بر من بخشید و رحمت کرد بسبب آن سخن
است که خواجه ابواسحق نوشت و خواجه مذهب امام اعظم شافعی داشت و سلطان ملکشاه در اصفهان
مدرسه بنا کرد در محله کران چون خواست که در این مدرسه کدام طایفه باشند از سلطان پرسیدند
گفت اگر چه من حنفی مذهبم اما این خیر از برای خدای تعالی ساخته ام قومی را محظوظ و مخصوص کردن و طایفه را
ممنوع و محروم داشتن وجهی ندارد بنویسید که اصحاب هر دو امام در این مدرسه ثابت باشند علی التساوی
والتعادل و چون سلطان مذهب امام حنیفه داشت خواست که نام امام ابوحنیفه پیش امام شافعی
نویسند خواجه نگذاشت و مدتی آن کتابت موقوف ماند و سلطان متغیر بود تا خواجه را رضا باشد
هیچ ننویسید عاقبت قرار بر آن گرفت که بنویسند وقف علی اصحاب الامامین امامی الائمه صدری
الاسلام و گویند در سید کار چون خواجه شناخته سلطان شد و بامانت و کتابت و عقل و تدبیر
شهرت یافت اتفاقا سلطان را عزیمت سفری افتاد و وزیر امزاج منحرف بود با سلطان نمیتوانست
رفت و می بایست که از اصحاب دیوان یکی در خدمت سلطان باشد باتفاق گفتند خواجه حسن طوسی
مناسب است سلطان باستصحاب او مثال فرمود و خواجه دستگاهی چنان نداشت که در آن سفر
با ترتیب و تهیه ای رفت بغایت غمناک شد و از استیلا اندوه وضو ساخت و در مسجدی رفت

و در فراز کرد و نماز و عرض نیاز مشغول شد نابینائی در مسجد باز کرد و در آمد و گفت در این مسجد بیت
خواجه جواب نداد و نابینا عصا گرد مسجد در آمد و احتیاطی که بعقد و را او بود بکرد دید و در مسجد محکم بست
و پیش محراب رفت و زیلو باز انداخت و اندکی نگاه و دید و یک سبوی پر زر بیرون آورد و در دامن
ریخت و ساعتی با آن زر بازی کرد و باز در سبو کرد و بهمان جای نهاد و بیرون رفت خواجه بفراغ خاطر
بی زحمت و مذلت استقراض زر را بر داشت و تمامت مصالح خود چنانکه لایق بزرگان و مقربان
سلاطین باشد بساخت و در خدمت سلطان روان شد و کارش بالا گرفت و منصب وزارت بدو
او مشرف گشت و نابینا چون باز آمد زر ندید هیچ نگفت و با هیچ آفریده آن سخن نگفت و صبر میکرد
خواجه روزی با کوکبه عظیم در بازار میگذشت نابینا را دید بشناخت و غلامی را گفت آن نابینا را
بسرای برده نگاه دار تا من بیایم غلام همچنان کرد چون خواجه باز گشت نابینا را پیش خواند و بنشاند
و بنواخت آنگاه گفت آن زر تو که ضایع شد باز یافتی یا نه نابینا رجب و دامن خواجه محکم گرفت
و گفت زر من تو برده چه از آن وقت باز که زر تو تلف شده من با هیچ آفریده نگفتم خواجه بخندید
و عذر نمود تا اضعاف آن زر نقد به نابینا دادند و دهی در ولایت مرو با ولاد او وقف کرد
چنانکه آن ده ده نابینا خوانند و آن بیچاره توانگر شد و از مذلت محنت برست اللهم ارحم الکرام
من عبادک محمد و آله مقتل خواجه شهید نظام الملک طوسی خواجه پیش از آنکه عمید الملک کندری بدید
خود وزیر الب ارسلان بود و چون عمید الملک کشته شد منصب خواجه تاکید یافت و تمکن منصب

از نه

گشت و بیست و نه سال منصب وزارت داشت و چهارده سال وزیر الب ارسلان بود و پانزده سال
وزیر سلطان ملکشاه و بعضی گویند خواجه هشت سال مهلت وزارت یافت اما قول اول درست تر است
فی الجمله جهان را از مغرب تا مشرق بتیغ سلطان و قلم خویش گردانید و اعدای دولت را قهر
کرد و اولیا و هواخواهان را بر افراشت و هر چه از مکارم و فضایل ممکن باشد که از ایشان در وجود آید
از آن شخص مبارک در وجود آمد و سلطان ملکشاه از طول مدت خواجه و استیلای او بر ممالک و تصرف او
در اموال بر سبیل استقلال و استبداد و تحکم پسران و دامادان و خدم در اطراف و اکناف جهان
ملول شد و اتفاقا عثمان پسر خواجه حکومت مرو داشت و میان او و شحنه مرو وهم بر آمد و شحنه از بندگان
خاص سلطان بود عثمان بفرمود تا شحنه را گرفتند و باز گذاشت شحنه بخدمت سلطان آمد و حال
نمود این حرکت نیز اضافه شد و سلطان بغایت برنجید ارکان دولت را پیش خواجه به پیغام فرستاد
و گفت با خواجه بگوئید که اگر در ملک شریکی آن حکم دیگر است و اگر تابع منی چرا حد خویش نگاه نمیداری
و فرزندان و اتباع خویش را تادیب نمیکنی که بر جهان مسلط شده اند تا حدی که حرمت بندگان ما
نگاه نمیدارند اگر میخواهی بفرمایم که دوات از پیش تو بگیرند ایشان بخدمت خواجه آمدند پیغام ادا
کردند خواجه برنجید و در خشم شد و گفت با سلطان بگوئید که تو نمیدانی که من در ملک شریک
توام و تو با تدبیر من بدین پایه رسیده و بر یاد نداری که چون سلطان شهید الب ارسلان کشته شد
چگونه امرا و لشکر را جمع کردم و از جیحون بگذشتم و از برای تو شهرها گشادم و اقطار شرق و غرب را

سنجر گردانیدم دولت آن تاج برین دوات بسته است هرگاه این دوات برداری آن تاج
بردارند والحق جواب خواجه بغایت سخت بود و چون سخن تمام کرد و اندکی خشمش ساکن شد
با ایشان گفت من این سخن از سر گرفتگی گفتم شما اگر خواهید این سخن را بعینه عرضه دارید و اگر خواهید
شما را با آنچه مصلحت آید باتفاق بگویید ایشان بیرون آمدند و باتفاق سلطان گفتند خواجه
عرض کرد که من بنده کمینه ام و فرزندان من بنده زادگانند و حکم سلطان بر سر و جان و مال
نافذ است هر چه فرمان شود از آن تجاوز صورت نبندد و من با بنده زادگان آن کنم که عبرت
دیگران باشد سلطان خاموش شد بعد از آن چون مجلس خالی گشت یکی از آن جماعت سلطان
گفت الجواب که در بندگی باد شاه عرضه داشتیم نه آن بود که خواجه گفت بلکه آن جواب را ندگان
باتفاق اندیشه کردند و عرضه داشتند جواب خواجه چنان و چنین بود و آنچه از خواجه حکایت کردیم
باز گفت سلطان تاملی کرد و از سر آن سخن درگذشت و خواجه بر منصب وزارت برقرار متمکن بود تا
آنگاه که سلطان از اصفهان ببغداد رفت و خواجه در بروجرد که از شهرهای کوچک است
شخصی در زی صوفیان پیش آمد و قصه بدست خواجه داد خواجه چون قصه بستد آن شخص
کاردی بر خواجه زد و آن جهان مکارم و فضایل را از پیش برداشت شعر

کان الوزیر نظام الملک لؤلؤة ... شریفة صاغها الرحمن من شرف
عزت فلم تعرف الایام قیمتها ... فردها غیرة منها الی الصدف

وخروش در لشکرگاه افتاد و مردم بهم برآمدند و سلطان سوار شد و مردم را ساکن گردانید و این واقعه
در رمضان سنه خمس وثمانین واربعمائه بود و در آن وقت خواجه هفتاد و هفت سال داشت و غلامان
و متعلقان خواجه شخص او را در بردند و در محله کران در موضعی که جوی آب بزرگ در میان آن مقام مرود
بغایت نزه و خوش دفن کردند و آن مقام را اهل اصفهان تربت نظام گویند تاج الملک ابو الغنایم
پادشاه بن حسن بن فیروز مردی بزرگ بود و عالی همت از خاندان قدیم شیراز مشهور بریاست
و صایم الدهر و متدین و متصوف کردی و بوقت روزه گشادن بسیار خلق را جمع آوردی و چون
بوزارت رسیدان قاعده بر داشت و ابن الهبازیه در این معنی گفته است شعر

قد کان صوم الدهر یعجب ... فالان فی قلبینا الدهر
و تمکنت منهم کمیدته ... فمضی النفاق والکن الجهر

و تاج الملک در عهد خواجه ملازمت سلطان ملکشاه مینمود و از خواص اصحاب بزرگ است والحق مردی
جلد و کافی و کاردان بود و از جمله حاسدان خواجه بود و دائم پیش سلطان تقبیح صورت حال او
کردی و خواجه بسبب ثبات قدیم و سوالف حقوق و سوابق اخلاص بساعیات او التفات نمیکرد
و سمع سلطان بتدریج از مثالب و مساوی خواجه مملو میشد تا آنگاه که خواجه شهادت یافت
و تاج الملک ابو الغنایم از برای وزارت ترشیح یافته همه میگفتند که وزیر او باشد و سلطان
چون ببغداد آمد بر نمود تا منجمان روزی از برای تاج الملک ابو الغنایم در مسند وزارت اختیار

کشنده ایشان باتفاق و روز آدینه منتصف شوال سنه خمس وثمانین واربعمائه اختیار کردند و سلطان
ملکشاه روز چهارشنبه بشکار رفت و در شکارگاه محموم شد بغداد آمد و قصد کرد و تبش با قطعت
روز آدینه که جهة جلوس ابو الغنایم مختار بود سلطان ملکشاه درگذشت و شخص او را بسبیل عاریه
در سونیزیه دفن کردند و گویند هیچ آفریده بر سلطان نماز نگذارد و از وفات خواجه تا وفات
سلطان یکماه تمام نبود و جواب خواجه سلطان را که دولت آن تاج درگشادن این دوات
بسته است چنانی نیاز درست شد و وفات سلطان بعد از وفات خواجه در نظر خلق جهان
عظمی زیاده نداشت و ملک الشعراء والافاضل امیر معزی در این معنی رباعی گفته است بیت

دستور شهنشه از جهان رفت خویش ... بردند مصیبتی نیامد زین پیش
پس دل که شدی ز مرگ شاهنشه ریش ... گر کشتن دستور نبودی در پیش

و در آنحال از پسران سلطان ملکشاه محمود با مادرش نبیره خواتون حاضر بود مقتدی جانب ملکشاه
با و داد و در بغداد بنام او سلطنت خطبه کردند و او سی ساله بود و تاج الملک وزیر او شد از بغداد
بازگشتند و کالبد سلطان را باصفهان بردند و در مدرسه ملکشاهی دفن کردند و سلطان محمود بن
ملکشاه بن الپ ارسلان چون باصفهان رسید او را با برادرش برکیارق بن ملکشاه جنگ افتاد لشکر
لشکر سلطان محمود شکسته شد و تاج الملک ابو الغنایم را گرفتند و ناگاه غلامان خواجه در سر او رفتند
واعضای او را از هم جدا کردند زیرا که مشهور چنان بود که خواجه را باغراء ابو الغنایم کار دردند

و وزارت ابو الغنایم را در دوازدهم محرم سنه ست وثمانین واربعمائه کشتند اسامی جمعی
دیگر از وزراء دولت سلجوقی انجاعت را از وزراء بعد از این اسامی مفصل خواهد آمد بی
ذکر سیر و احوال زیرا که در اخبار ایشان چیزی که مستملح ولایق چنین مختصر باشد یافت نشد و هم ابو عبد الله
حسین ، و مؤید الملک ، و فخر الملک ، و ابو جعفر ، و ابو الفتح ، مظفر ، پناه خواجه نظام
الملک ، ابو المحاسن دهستانی ، سعد الملک آبی ، خطیر الملک ، ربیب الدوله ، ابو منصور
پسر وزیر ابو شجاع ، کمال الملک سمیرمی ، عثمان بن نظام الملک ، قوام الملک درگزینی
انوشیروان بن خالد ، شرف علی بن رجا ، عماد الدین بن سلمه ، کمال الدین محمد بن علی خازن
رازی ، عز الملک بن وجودی ، مؤید الدین اصفهانی ، تاج الدین زر دوست پارسی ،
شمس الدین اصم درگزینی ، شهاب الاسلام برادرزاده نظام الملک ، مجد الملک ،
ابو طاهر قمی ، وزیر کاشغری ، معین الدین ، مختص الملک ، نصیر الدین مروزی ،
ناصر الدین ، فخر الملک بن نظام الملک ، ضیاء الدین مجد الدین بن علجه اصفهانی ،
المقتدی کنیه او ابو القاسم است و نام وی عبد الله بن ذخیرة الدین ابی العباس احمد
بن القائم ، مادرش زنی ارمنی بود از عوانان خلافت پسر دریافت مقتدی شب چهارشنبه دوم جمادی
الاول سنه ثمان واربعین واربعمائه از مادر در وجود آمد و روز پنجشنبه سیزدهم شعبان سنه سبع و
ستین واربعمائه با او بیعت کردند و مقتدی مردی بلند همت و عاقل و کاردان و پسندیده

طريقت و نيكو تدبير بود چون خلافت يافت سيرتي حميده پيش گرفت و خللها را تدارک کرد
و اهل فتنه را قهر نمود تا عيار (عياران) رد (؟) و خستند و چون سلطان ملكشاه بعد از وفات خواجه بغداد آمد با مقتدي
متغير بود کس باو فرستاد که از بغداد بيرون رو و هر کجا خواهي باش مقتدي گفت مهلت خواهد
سلطان گفت يک ساعت مهلت نخواهد بود تاج ابو الغنايم تا ده روز از سلطان جهت خليفه مهلت خواست
و سلطان پيش از انقضاء مدت (؟) مرد و مقتدي امين شد و وفات مقتدي در محرم سنه سبع و ثمانين و اربعمائة
بود وزراء دولت مقتدي اول ايشان عميد الدوله بن جهير ابو منصور محمد بن محمد بن جهير است
قائم خليفه او را برسالت پيش ملكشاه و خواجه فرستاد و ايشان همه کارهای او بپسنديدند و سلطان
و خواجه را کفايت و راي و عقل و تدبير او خوش آمد و خواجه گفتي کاشكي مرا مثل او پسري بودي مقتدي
وزارت باو داد و او را تعظيم و تكريم تمام کرد و او صفيه دختر خواجه نظام الملک بخواست و ببغداد
آمد و از او پسري آورد و آن دختر در خانه عميد الدوله بماند و عميد الدوله جمعي عدول را در آورد
تا دختر را مرده ديدند تا گواهي دهند که مادرش از پسر ميرد و ميراث او به پسر رسيد اما خواجه از آن حرکت
برنجيد و باز بصلاح آمد و مقتدي عميد الدوله را از وزارت معزول کرد و بشفاعت خواجه
ديگر باره وزارت باو داد و اين دو بيت در اين معني گفته است

قل للوزير و لا تفنک هيبته ... من ان تقول و لا تجزع لمغضبه
لولا صفية ما استوزرت ثانية ... فاشكر حرا صرت مولينا الوزير به

وعميد الدوله شعر نيكو گفتي و اين ابيات از اوست

الي متي انت في حل و ترحال ... تبغي العلي و المعالي مهرها غال
يا طالب المجد دون المجد ملحمة ... في طيها خطر بالنفس و المال
و ليالي صروف قل ما انجذبت ... الي مراد امرء يسعي بلا مال
يقال صديق باللسان و انه ... کما قيل في الامثال عنقاء مغرب
فاما اذا مارست شخصا معينا ... من الناس موجود افذلک معقب

گويند اين وزير سخن کم گفتي و ازو شي (؟) از او حكايت کرد که از اصفهان تا بغداد با او بودم و هر کلمه
با من سخن گفت شمردم در مدت چهارده کلمه بيش نگفت و گويند عميد الدوله سخن با اعراب گفتي
و بسياري بودي که لغات عربيت استعمال کردي حاجبي ارمني داشت روزي او را گفت قل للجند
استلئموا بسدفة يعني در تاريكي سلاح پوشيد لامه زره باشد و سدفه تاريكي و استلام زره پوشيدن
حاجب باز گفت و زير ميفرمايد در صيغه (؟) حسيد (؟) اين سخن با وزير گفتند بخنديد و گفت شرشد امر (؟) بضحک
و چون سلطان بركيارق خواست که از بغداد بجنگ برادر رود مستظهر خليفه جبه او بر دست عميد الدوله
خلعت سلطنت فرستاد سلطان چون خلعت بپوشيد معزول نمود تا وزير را که خلعت آورده بود بگرفتند
و صد و پنجاه هزار دينار خواستند باين بهانه که فخر الدوله پدر عميد الدوله را از باقي مقاطعه ديار بكر
مي بايد داد عميد الدوله پنجاه هزار دينار بداد و مستظهر صد هزار دينار و گفت عميد الدوله بصد هزار دينار

گران نباشد بعد از آن جمعی از مقربان خلیفه در حق عمید الدوله خبث میکردند تا بجائی رسید که
خلیفه او را بگرفت در رمضان سنه ثلث وتسعین واربعمائه وحبس کرد و در حبس وفات یافت
وان سه بیت بخط او بر دیوار محبس نوشته دیدند

قل لعدی خالف فی فعله   فعل وفاء حین ابدی و باح
و ما انا الناقض عهدا لمن   اثبت لی فی الطیران الجناح
لا اياس عند اختلاط الدجی   من فرج یوتی به فی الصباح

و پیش از آنکه عمید الدوله را بگرفتند دانست که خلیفه با او متغیر است حرم خود را با نفایسی که داشت بکله
فرستاد و خواست که خویشتن بصندوقی رود و بدان طریق غایب شود در صندوق رفت و در حال بیرون آمد
گفتند حکمت بیرون آمدن چه بود گفت آنکه بعد از من گویند و در تواریخ نویسند که فلان وزیر بدین صورت
بگریخت ظهیر الدین ابو شجاع محمد بن حسن اصل او از همدانست و تاریخ ولادت او سنه
سبع وثلثین واربعمائه بود و چون مقتدی عمید الدوله را معزول کرد وزارت باو داد در سنه
ست وسبعین واربعمائه و او از بزرگان روزگار بود در غایت ورع و تقوی هر روز چون نماز پیشین
بگزاردی و تا نماز دیگر برای مظالم نشستی و امر نمودی تا منادی کردندی که اگر کسی را حاجتی یا ظلامه است
بدیوان آید و عرضه دارد و چون بدانستی که یکی از اصحاب سلطان بر کسی ظلمی کرد او را حاضر کردی
و با او سخن درشت گفتی و البته محابا را جواب ندادی و وقتی بشنید که زکوة دهد و سالهای بسیار بود

ونزهم

رسانیده بود و همه را حساب کرد و یکبار بداد گویند مالی عظیم بود و ده مرد نویسنده داشت
که خرج صدقات او نوشتندی بخط یکی از ایشان محاسبه یافتند که صد و بیست هزار دینار
وجوه بر و احسان خرج رفته بود و چون خلعت وزارت بپوشید و در مسند حکم نشست
شیخ ابو القسم بن محمد علی الحریری البصری صاحب مقامات این ابیات باو نوشت

هنیئاً لک الفخر فافخر هنیئاً   کما قد رزقت مکاناً علیا
وقد کان بالملک الاکرمین   لدیک الوزاره کفوا رضیا
کملت اعبائها یا فتی   کما اوتی الحکم یحیی صبیا

گویند در روزگار او میان اهل سنت و شیعه نزاعی افتاد و از حد در گذشت و او گفت من چون
کسی توانم ریخت الا بحکم شریعت مقتدی کس باو فرستاد و پیغام داد که تو همه باغماض و حلم میکوشی
و سیاست و حکومت اینمعنی را احتمال نکند میباید که محلات بغداد سرهنگان فرستی تا خانه فلان
و فلان را خراب کنند و ده کس را که سر فتنه بودند نام نوشته بود و وزیر در حال ابو جعفر بن خرقی محتسب را
بخواند و گفت امیر المؤمنین فرموده است که خانهای این ده کس را خراب کنند و امکان آنکه با همت
او در این باب مراجعت توان کرد نیست و ممکن است که در این میان کسی باشد که او را گناهی نبود یا خانه
ملک او نباشد میخواهم که پنهان باین محلات روی و این ده خانه را بمال من بخری تا چون نقض
کنم از آن باشم و ملک خود را نقض کرده باشم محتسب در ساعت برفت و آن خانها را بخرید و از مال وزیر

بهاء الدوله انگاه وزیر بود تا آنکه بهار را باز نگافند و از اهل فتنه جمعی بگریختند و قومی دیگر را وزیر از شهر
براند و فتنه آرام گرفت و چون وزیر معزول شد بمحله و نیل رفت و آنجا ساکن شد و بطاعت مشغول
گردید روزی گفت من خانه کس را خراب نکرده ام سید انم که خانه من خراب شود اما قومی را که بهیچ فتنه
و اثارت شر متهم بوده از خانها براندم و شاید که در میان ایشان بیگناهی بوده باشد اینک مرا نیز از
خانه من براندند و گویند در روزگار او وبائی حادثه شد و ادویه که بیماران بدان حاجت باشد
نایافت گشت از خاصه خویش ادویه و اشربه مرتب کرده بود تا بیماران طلب کردندی و ارباب حاجت
می آمدندی و بیماران بردندی و چون خلیفه بعزل او عازم شد او را بروجهی جمیل صرف کرد و توقیعی بصورت
پیش او فرستاد قد اقتضی الرای الشریف ان تنفصل من خدمة الدار العزیزة و تلزم دارک
العنایة الشریفة تشملک فی حالتی القرب والبعد والله تعالی هو المعین و وزیر چون این رقعه
بخواند با سر خویش گفت این چنین توقیعی بهیچ وزیری که از وزارتش معزول کردند از اکفا
بیرون نیامد بعد از آن از دیوان وزارت بسرای خویش رفت و این بیت خود میخواند

تولاها و لیس له عدو — و فارقها و لیس له صدیق

و در ایام وزارت فریضه حج گذارد و هیچ وزیر جز او و آل برمک در ایام وزارت حج نگذارده است
و چون معزول شد از خلق منقطع گشت و جامه پشمین پوشید و پیاده و تنها بنماز و مزارات بیرون رفت
و خواجه نظام الملک خواست که ظهیر الدین ابو شجاع در سفر کعبه با او مرافقت کند قبول کرد و کجاوه بنشست

ابا

کی یکی از یاران حسن از او التماس نمود که در سفر کعبه با او باشد حسن گفت بگذار که در کنف ستر الهی باشیم
که اگر با هم باشیم مبادا که از یکدیگر چیزی ببینیم که یکدیگر را دشمن داریم و چون ظهیر الدین فریضه حج ادا کرد
بمدینه رفت و آنجا مجاور شد و حجره پیغمبر را خدمت میکرد و حرم را جاروب میزد و حصیرهای آن حضرت
و چراغهای او درست جامه پنبه درشت پوشیده و چون فراشان میان بسته و در حفظ قرآن شروع
نموده هم در مدینه باتمام رسانید و پسر خویش ابو منصور را از مدینه نامه نوشت مشتمل بر آنکه من نذر کرده
بودم که اگر قرآن را تمام یاد گیرم هزار دینار بصدقه دهم و سدسی از ناحیه حصصیابد جبل از قریان اصحاب
شافعی بر آنکه خواهنده نباشند وقف کنم اکنون خدای تعالی این آرزو را میسر گردانید و دار هجرت
مصطفی بدین مقصود رسیدم باید که این مقدار زر بصدقه جهت من بدهند و سدس دیه مذکور را وقف
کنند و بداند که من در جوانی زر بسیار و خطها منسوب دوست میداشتم زر بدست خویش خرج کردم
و از خطوط ابن مقله و ابن بواب چهل و دو درج حاصل شد از اهم بفروشند و جهت من بصدقه
دهند و ظهیر الدین ابو شجاع شعر نیکو گفتی و این دو بیت از اوست

ان من شتت الجمیع من الشمل — جدیرا بان تجمع شملا
لست مستنبئا و ان طال هجر — رب یکون عقباه وصلا

و در سنه ثمان عشر و ثمانمائه وفات یافت رحمه الله تعالی رحمة واسعة المستظهر کنیته او ابو العباس است
و نام او ابو العباس احمد بن المقتدی در سنه احدی و سبعین و اربعمائه در وجود آمد و گویند سنه تسع

و تعیین وار بعمانه با او صحبت کردند و مادر او زنی ترک بود و چون مدرسش معتقدی امرد بسه روز وفات
او نهاده است و جهته سلطان برکیارق خلعت فرستاد و غرضی که داشت حاصل کردانید انگاه دعوت
در آشکار کرد و در عهد او کار ملاحده قوت گرفت و قلعهای حصین در خراسان و قهستان و عراق
شام و دیلم بدست آوردند و خوف ایشان در دل مردم افتاد و بسیار کس از اکابر در باطن مذهب
ایشان گرفتند و مقدم ایشان حسن بن الصباح بود که اصلش از مرو است بمصر رفت و از دو
ماه مغرب مذهب گرفت و خلقی انبوه را باین بهانه که با اهل بیت دعوت میکنیم مشغول کرد و با ایشان
گفت از رفته که قومی اند از خوارج با آنکه بر باطل اند جان خود را از برای نصرت مذهب خویش میبازند
شما خلق را با اهل بیت پیغمبر خویش میکنید حق محض بی هیچ شک و شبهه با شما است اگر جان در این
راه عزیز میبازید آخرت باقی و نعیم سرمدی یابید و کدام دولت به ازین تواند بود و امثال این سخنان
چندان بگفت که ایشان از کشته شدن دلیر کردند و از ایشان چند کس در پیش سلطان ملکشاه خویشتن
را بکشتند و سلطان بغایت متحیر شد و کار ایشان ترقی کرد و آوازه به همه اقطار عالم رفت و خوف
و هراس از ایشان بر خلق مستولی گشت و در کشتن مردم طریقها پوشیده اختراع کردند مثلا کودکی را
بفرستادندی پیش کسی که خواستندی کشت و او را بیاموختندی تا خود را بر آن کس بستدی و خدمت
و ملازمت کردی تا از نزدیکان شدی و نوعی آنچنانکه ابازاری یا علمی دیگر بیاموختی و با فرزندان و اهل خانه آن
تربیت یافتی و پیش آن شخص بمثابه فرزند بودی و آن بیچاره که نمیدانستی که او کشنده اوست و چون از ایشان

شخص

شخص چیزی اصادر شدی که بر مذاق مراد ایشان نبودی کس با آن کودک فرستادندی تا آن شخص
را بکشتندی اگر خلاصی یافتی پیش ایشان بازگشتی و اگر کشته شدی امیر ورخ رفتی گویند باطنیان از
اتابک سعد شیرازی برنجیدند با او بفرستادند که کشتن تو پیش ما آسانتر از آن که شربت آب خوردن است
و اگر باور نداری از رکابدار بپرس تا با تو بگوید کس برکابدار فرستاد از رکابدار بپرس تا با تو بگوید
و کس برکابدار فرستاد که حال خویش با اتابک بگوی و رکابدار از کودکی باز خدمت اتابک میکرد
پرورده او بود و اتابک بر او اعتماد تمام داشت از او آن حال پرسید گفت راست میگویند من از آن
ایشانم و اگر در این باب اتابک حکمی فرماید بتوانم که بجای نیاورم اتابک سعد را نزدیک بود که
زهره آب شود بباطنیان نامه نوشت و عذرها خواست و اموال و هدایا و طرف بسیار بفرستاد و گفت
نفس من از این رکابدار بسیار متنفر شده است چنانکه در جبلت آدمی باشد با آنکه از جانب شما ایمنم
اما التماس میکنم که او را پیش خود خوانید ایشان ملتمس او را قبول کردند و گفتند او را پیش ما فرست
اما بحقیقت بدان که ما را نزدیک تو کسان هستند مقرب تر از رکابدار و با تو گستاخ تر از او و مفارقت
او ترا چه سود دارد اتابک رکابدار را دلداری کرد و صلتی نیکو فرمود و پیش ایشان فرستاد و گویند
شاه ارمن و خلاط ملک اشرف قصد قلعه از قلاع ایشان کرد و دو روز در پای قلعه بنشست و
حصار داد و روز سیم بامداد برخاست پیش بالش خود کاردی دید در زمین نشانده و رقعه افتاده در آن
رقعه نظر کرد نوشته بودند که امشب کارد بزمین فرو بردیم تا تو آگاه شوی اگر یک شب دیگر مقام

کی کار دبسینه تو فرو بریم تا یقین بدانی ملک اشرف از انتقام کوچ کرد و با ایشان صداقت
آغاز نهاد فی الجمله کار ایشان قوت میگرفت تا در روزگار علاء الدین بکمال رسید زیرا که او
مردی فاضل و داهی بود و حجة الحق والدین محمد طوسی علی فی الفرادیس درجته او را دو بیت گفته است

مولی الانام علاء الدین بن محمد   جباه البشر الهم لهار اوشر فه
مولی تواضعت الدنیا لهیبته   وانما الفوز فی العقبی لمن عرفه

و چون رایات پادشاه جهانگیر هلاکو خان با یران زمین آمد حق تعالی بر دست لشکر او ماده شر را منقطع
گردانید تا تمامت قلاع ایشان را فرا گرفتند و همه را بکشتند خورشاه را بخدمت قاآن میفرستادند
در راه بمرد و خواجه نصیر الحق والدین الطوسی رحمه الله این تاریخ نظم کرده است بر اینگونه بیت

سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد   یکشنبه غره مه ذالقعده بامداد
خورشاه پادشاه سماعیلیان ز تخت   برخواست پیش تخت هلاکو بایستاد

و گویند در روزگار مستظهر منجمان حالی حکم کردند که طوفانی مانند طوفان نوح خواهد بود مستظهر
ابن عیسون منجم را بخواند و حال از او بپرسید او گفت در طوفان نوح کواکب سبعه در حوت جمع آمدند
اما در حال شش کوکب در حوت شوند و زحل با ایشان نیست اگر زحل نیز با ایشان بودی حدوث طوفان
امکان داشتی اما من میگویم که امسال در شهری یا در زمینی که مردم آنجا از اطراف بسیار جمع آمده باشند
سیلابی خیزد و خلق بسیار هلاک شود و اندک عددی خلاصی یابند خلیفه از بغداد بترسید که آنجا مردم

از اطراف

از اطراف بسیار جمع می آیند پس بفرمود و برج محکم گردانیدند و اصلاح مواضعی که از آنجا بیم غرق بود
کردند بغداد را آفتی نرسید اما حاجیان در وادی فرود آمده بودند ناگاه سیلی عظیم با مردمی چند بعدد
که بر سر ایشان درختان و قلعها و کوهها را بکشتند با آنها باقی غرق شدند و خلایق از حکم منجمان تعجب نمودند
و خلیفه او را بخواند و خلعت داد و مثل این صورت در آخر دولت عباسیان اتفاق افتاد که سالی
منجمان حکم کردند که درین سال طوفانی ببغداد برخیزد چنانکه حیوان آدمی و جز آدمی نماند و منجمان
بخواندند همه همین سخن گفتند خط از ایشان بستدند و ایشان را اجاره داد و محمد بختیار شاعر را که بابله
معروف بود و علم نجوم را دانستی بخواند و از او بپرسید او گفت این حکم هذیان مطلق است و هیچ
اصل ندارد وزیر گفت اگر چنین باشد که تو میگویی ترا عطای نیکو دهم البته از پیش وزیر بیرون آمد منجمان
او را گفتند که اگر این سخن کسی گفتی که قواعد علم نجوم ندانستی تفاوتی نبودی اما از تو عجب میداریم که دلایل
نجوم را میدانی و می دانستی و میگویی او گفت این دلایل که شما دیده اید دیده ام اما محال است که باشد
و محال است که نباشد و من کاری باحتیاط کردم اگر سخن من راست آید با من انعام کنند و شما را بکشند
و اگر سخن شما راست آید کسی مؤاخذه من نتواند و وزراء او چون مستظهر خلافت یافت عمید الدوله
ابن جهیر را که وزیر پدرش بود برقرار وزارت داد و چون او بمرد برادرش زعیم الرؤسا ابو القاسم
بن علی بن جهیر وزیر شد اما ایام او را امتدادی نبود مجد الدین مطلب او ابو المعالی هبة الله
بغدادیست در سنه ثلث و اربعین و اربعمائه از مادر در وجود آمد و نشو و نما با اهل ادب و ارباب

قلم بود و خط خوب نوشتی و حساب نیکو دانستی و ذکا و فطنت بغایت داشت از عهد مقتدی در خدمات
منتقل میشد تا بوزارت رسید و وقتی از دار الخلافه پیش از آنکه وزیر شدی باصفهان رفت برسالت
پیش سلطان ابو شجاع محمد و چون نزدیک اصفهان رسید سعد الملک ابو المحاسن سعد بن علی آبی که وزیر
سلطان بود باستقبال آمد ابو المعالی چاشت که بر دم نماید که وزیر سلطان پیش او پیاده شد در حال چشمش
برای وزیر افتاد گفت امیر المؤمنین سلام میرساند وزیر چون از جانب خلیفه ادای سلام شنید
در حال پیاده شد و زمین ببوسید و چون در اصفهان رفتند سعد الملک بشراب مشغول شد
و از ابو المعالی غافل گشت ابو المعالی این دو بیت باو نوشت

من کان حارس دنیا انه قمن ... ان لا ینام و کل الناس نوام
وکیف یرقد عینا من تضیفه ... همان من امره حل و ابرام

چون این ابیات بخواند پیش ابو المعالی آمد و عذرها خواست و او را نزد سلطان برد و تکلفی
که داشت ساخت و چون ابو المعالی ببغداد باز گشت مستظهر عمید الرؤسا ابن جهیر را معزول کرد
و وزارت بابو المعالی داد و ولی الدین لقب فرمود و گویند این لقبش وقتی داد که صاحب دیوان
بود و هنوز بوزارت نرسیده بود و پیش از او هیچ صاحب دیوان را این لقب نداده بودند شخصی که هر وقت
پیش ابو المعالی تردد کردی گفت روزی در سرای ابو المعالی رفتم در آن ایام که صاحب دیوان بود
او را دیدم بغایت غمگین و متفکر نشسته سبب آن بپرسیدم گفت در سال گذشته مطالعه بخطاب امیر المؤمنین

نوشتم

نوشتم مشتمل بر آنکه امسال سعی تمام نمودم و ارتفاعات را ضبط کردم دوازده هزار کر و حاصل
شد و امید دارم که در سال آینده بیست هزار حاصل شود آن مطالعه را جوابی فرمود که مشتمل
بر نوازش و خلعتی با آن هم از جامهای خاص خویش ضم کرد و بمن فرستاد من شاد شدم و گفتم این ثمره اجتهاد
من است در سال آینده اتفاق افتاد که امیر المؤمنین امرا و خواص را اقطاعات بسیار داد که سکری
چند بسته بودیم شکافته شد و بسیار مواضع مزروع خراب گشت و ارتفاع از سال گذشته کمتر آمد
مطالعه دیگر با امیر المؤمنین نوشتم و مقدار حاصل بنمودم و معین نکردم که امسال نسبت بسال
گذشته ارتفاع چه مقدار نقصان کرده است و با خود گفتم اگر امیر المؤمنین سبب نقصان پرسید
عرضه دارم جواب مطالعه فرمود در استمالت و استعطاف من با خلعتی از ملبوسات خاص
اکنون چون در حال زیاده و نقصان ارتفاع صورت تقصیر و اجتهاد حال بر یکنوع است
و میدانم که امیر المؤمنین بر سبب ارتفاع و نقصان وقوف ندارد و ایمن نیستم از آنکه دشمنان
تقبیح صورت حال من کنند و حسنات مرا بسیآت مبدل کنند آنگاه حال من چگونه باشد
راوی گفت با او گفتم خدای تو را از شر بدخواهان در پناه گیراد و تسلیه بسیار کردم تا ساکن شد
شخصی از وزیر حکایت کرد که گفت میان من و ابو السعود بن قصاعه که رئیس مشرف بود
مضایقتی رفت و او در حق من دایم سعایت کردی و بدروغ چیزها نسبت بمن بستی و بخدمت
امیر المؤمنین مطالعات نوشتی مشتمل بر قصد من و هر چند کرد دل او بر آن آمد مفید نبود و من نیز آغاز کردم

و هر چه از مثالب و معایب او میدانستم عرضه میداشتم تا کار بجائی رسید که امیرالمؤمنین
فرمود او را او بتو دادم هر چه خواهی با وی بکن آن شب همه در اندیشه تعذیب و تنکیل او
او گذرانیدم و چون بخفتم شخصی را در خواب دیدم این بیت را بر من خواند

اذا کان هذا منتهانا وکلنا   مصیر الی لحد ففیم التنافس

و چون بیدار شدم او را بخواندم و توقیع امیرالمؤمنین در این معنی باو نمودم تا محقق کرد که بر او قادر شده‌ام
آنگاه عفو کردم و با او دوستی بنهادم مسترشد کنیه او ابو منصور است و نام و نسب فضل بن
مستظهر در سنه اربع و ثمانین و اربعمائه از مادر در وجود آمد و بعضی گویند در سنه خمس و ثمانین و بعضی
گویند در سنه ست و ثمانین و در سنه اثنی عشر و خمسمائه با او بیعت کردند و او مردی بود فاضل و شجاع
و قوی نفس و بلند همت اما مملکت او چنانکه بایست صافی نشد و همه ایام خلافت و فنون و حروب
گذرانید با سلطان مسعود جنگ کرد و گاه با دبیس صدقة بن مزید صاحب حله و گاه با برادر خویش
ابو الحسن بن مستظهر عاقبت ابو الحسن بگریخت و بحله رفت پیش دبیس بن صدقه دبیس او را اکرام
و اعزاز کرد و آنجا مدتی بماند مسترشد نقیب النقبا علی بن طراد زینبی را بطلب او پیش فرستاد پیش
دبیس بخاتم امان و فرمود تا بیعت دبیس بستانند دبیس چون بر حال وقوف یافت در وقت بیعت
کرد و از فرستادن ابو الحسن امتناع نمود و گفت چون او بجوار من آمده است تسلیم او ممکن نباشد
مگر برضای او و چون او را استعلام کردند ممتنع شد و نقیب النقبا به بغداد بازگشت و ابو الحسن بن

مستظهر

مستظهر پیش دبیس میبود آنگاه با خود مقرر گردانید که برادر خروج کند از دبیس جدا شد و بواسط
رفت و مردم را بخود خواند و واسط و توابع آن را مسخر گردانید و خراج بستد مسترشد دیگر باره پیش دبیس
فرستاد و در این قضیه استعانت طلبید دبیس گفت چون برادر امیرالمؤمنین از جوار من بیرون رفت و
با من تعلقی ندارد لشکر فرستم و با او بکوشم و هم در روز جمعی از لشکر خویش نامزد کرد تا در عقب ابو الحسن برفتند
و او را دستگیر کردند پیش برادرش مسترشد تسلیم کردند او را مسترشد حبس فرمود و در پیش ابن زهمویه را
فرمان داد تا جامه سرخ بپوشانیدند و بر شتری برهنه نشاندند و گردن بندی از سیر و خرمهره در گردن
او آویختند و در پیش او غلامی بنشست و هر ساعت دره محکم بر قفای او میزد و بر این صورت در بازارهای
بغداد بگردانیدند بسبب وحشت مسترشد با دبیس صاحب حله دبیس بن صدقة بن منصور بن دبیس بن علی بن
مزید اسدی صاحب حله دائما قصد اعمال خلیفه کردی و دیها و متصرفات او را بغارت و تاراج
مشوش داشتی تا حال بجائی ادا کرد که دبیس بغداد را حصار داد و مسترشد بترسید و بسلاطین سلجوق
و عساکر ایشان استعانت برد دبیس بگریخت و بعد از مدتی دیگر باره بر سر همان افعال خارج
رفت و دیهها را سوخت و غارت میکرد خلیفه با لشکری گران از بغداد بیرون رفت و قضاة و ائمه
و فقها را با خود برد و روی بدبیس نهاد و میان حله و بغداد بهم رسیدند جنگ عظیمی کردند
دبیس شکسته شد و بسیار کس از اکابر لشکر او اسیر شدند و دبیس خود در راه آب فرات انداخت و از طرفی
دیگر بیرون رفت و روی ببریه نهاد اما عرب او را معاونت نکردند و گفتند ما در روی خلیفه شمشیر

نکنیم و پس چون از ایشان نومید شد پیش سلطان مسعود رفت ذکر فتنه که میان مسترشد و سلطان
مسعود افتاد و قتل مسترشد در سنه تسع و عشرین و خمسمائه بغداد آورده‌اند که سلطان مسعود با خلیفه
منیت کرده است و آهنگ عراق کرده و دبیس بن مزید اسدی بر مقدمه می آمد و بلاد عراق را
هر یک باقطاع کسی داده است خلیفه اسباب بساخت و ساز و ترتیبی تمام و لشکری جرار روی بهمدان
نهاد با آنکه بسیار کس از لشکر او برگشته بودند و بسلطان مسعود پیوسته و چون سلطان از آن
خلیفه خبر یافت با لشکر پیش باز آمد و جنگ در پیوست لشکر مسترشد شکسته شد و بسیار از حشم او بکشتند
و اسیر کردند و بعضی بگریختند و خلیفه بر پشت استر بود از جای نجنبید در یک دست شمشیر کشیده و در دست
دیگر مصحف و وزیر علی بن طراد زینبی که بکفایت و کیاست و ریاست و فضل و بزرگی یگانه
جهان بود با تمامت ارباب قلم و نواب و خواص و غلامان و اتباع در خدمت خلیفه سوار
بر همان جای ایستاده بودند که هیچکس از مقام خود نگردید سلطان چون ثبات خلیفه و وزیر
و اتباع ایشان بدید متعجب بود و کس فرستاد تا اکابر لشکر خلیفه را گرفتند و او را بخیمه فرود آوردند
و وزیر را با همه ارباب اقلام در قلعه محبوس گردانید و خزاین و اموال خلیفه را که گویند چهار هزار
هزار دینار بود بر صد و هفتاد شتر بار کردند و بنه و اثقال و اعمال [?] و اسلحه بر پانصد شتر نهاده
ده هزار عمامه و ده هزار قبا و ده هزار جبه تمام را بخزانه سلطان بردند اما آنچه لشکر بغارت برد
بیش از ده هزار دینار بود پس سلطان فرمان داد تا کس را نکشند و مردم را ساکن گردانید

و بعد از

و بعد از چند روز جهت بغداد شحنه نامزد کرد و بفرمود تا خلیفه بخط خویش ببغداد نوشت که حال
بر چه صورت منفصل شد و نواب و گماشتگان خویش را بفرمود تا شحنه سلطان را تعظیم کنند
و شحنه ببغداد رفت و سلطان بمراغه و خلیفه مسترشد را با خود ببرد و چون بظاهر مراغه نزول کرد
نامه سلطان سنجر رسید که بمسعود نوشته بود که حال امیر المؤمنین را تلافی کند و درخواهد که از او
عفو کند و اموال او را تمامت رد فرماید و از بنه و اثقال و احمال و اصول و جمال و بغال
زیاده از آنچه گرفته‌اند باز دهند و او را در کنف سلامت بنیکوترین صورتی و پسندیده تر
حالی ببغداد باز گردانند و دبیس بن صدقه را دست بسته بخدمتش برند و آنچه فرماید از قتل یا عفو
منقاد شوند سلطان مسعود تمامت آنچه سلطان سنجر فرموده بود بجای آورد و دبیس را
دست بسته بخدمت خلیفه برد خلیفه گناهان او را عفو کرد و سلطان مسعود چندان خیمه و خرگاه
و بارگاه و دیگر آلات از فرش و طرح و اقمشه و دواب پیش خلیفه کشید که در حد حصر نگنجد و عذرها
خواست و خلیفه او را عفو فرمود و عزیمت معاودت بغداد تصمیم یافت و در غره ذی القعده
این سال که هنوز خلیفه و سلطان بر در مراغه بودند از خراسان قاصدی رسید هفده کس از باطنیان
با او در خیمه جداگانه فرود آمدند و باتفاق مسعود امیر المؤمنین مسترشد با بسیار کس از اتباع و خدم
شهید کردند روز پنجشنبه هفدهم ذی القعده و فریاد و خروش برخواست و مردم هر دو لشکر در اضطراب
آمدند و سلطان مسعود سوار شد و جزع مینمود و آن هفده کس را بگرفت و بکشت و گویند که آن جماعت

که سلطان مسعود کشته کشندگان خلیفه بودند بلکه محرمان بودند مستحق قتل ایشانست و خیانت
نمود که کشندگان خلیفه اذا ما درست آنست که سلطان ناکشندگان را خلاص کرد و کشت ارباب
و دو دنیا مردو چون از قصاص فارغ شد بعز انشست و همه کار جهان که حاضر بودند سرها برهنه
کردند و خاص و عام خلایق بر امیرالمومنین مسترشد بگریستند

هبت علی کدر واحت تریدها   صفوا علی الاقذاء و الاقدار

و جنازه او را قضاة و ائمه و اشراف و اعاظم ممالک بر سر گرفتند و در مراغه بودند و در مدرسه که در محله
قضاة است و مدرسه اتابک مراغه باز خوانند دفن کردند و گنبدی عالی ساختند و در آن مدرسه اتفاقا
پنج گنبد است در یک صفه درس و یکی از آن خلیفه مسترشد و این ضعیف بارها آن مشهد متبرک را زیارت
کرده است و استغاثه خواسته اما مصنف مرتضی سعید صفی الدین چنین نوشته است که مسترشد را بدر
بردند که بر در مراغه است و این درست نیست للمشاهده و اما احوال وزیر دسنی و باقی اصحاب
خلیفه و دبیس بن صدقه در خلافت راشد بیاید ان شاء الله تعالی وزارت او جلال الدین
بن صدقه کنیه او ابوعلی است و نام و نسبش حسن بن صدقه و مولدش نصیبین ربیع الآخر
سنه تسع و خمسین و اربعمائه مردی ادیب و فاضل و کافی بود و فطنت و کرم و دقت نظر در غوامض
امور با آن مضاف شده بهم ربیع الآخر مسترشد وزارت او داد در سنه ثلاث عشر و خمسمائه و
تغیر نمود تا در القاب او دولت را بدین مبدل کنند و بنوشتند جلال الدین سید الوزراء صدر الشرق

و الغرب

و الغرب ظهیر امیرالمومنین اما زمان او امتدادی نیافت او را بگرفتند و معزول شد زیرا که در ان ایام
دبیس مذکور بسبب شوکت و کثرت بر خلفا غالب بود و مسترشد را تکلیف کرد تا وزارت از جلال الدین
بن صدقه باز ستاند خلیفه جلال الدوله اقبال خادم را بفرمود تا وزیر بگرفت و اموال او را در تصرف
آورد و اسب او را بشارت پیش دبیس فرستاد دبیس چهار دینار حق بشارت بداد و خانه وزیر
را غارت کردند و هر جا از مملوکات او یافتند بگرفتند بعد از اندک زمانی استیلاء دبیس نقصان
گرفت خلیفه دیگر بار جلال الدین را بنواخت و تشریف داد و وزارت بوی تفویض کرد و بفرمود
تا تمامت بزرگان پیاده در رکاب تا بدیوان رفتند و با هیچ وزیران تعظیم نرفته بود گویند
مستظهر بر مسترشد ابوعلی بن صدقه را سیدنست که مستحق مناصب عظیم است اما میر نمی شد
ابن افلح شاعر در ابتداء ابن صدقه در مدح خلیفه این ابیات گفته است شعر

امیرالمومنین تا ان فیها   فانک غیر متهم الصواب
والق زناجها بیدی لبیب   کریم العرض و الید و النصاب
بصیرا بالعواقب ... بته   سجایا لا لضعف الی النصاب
ولا تهزز بها اعطاف عز   یخف بحلمه نزق الشباب

گویند سدید الدوله ابن انباری که کاتب انشا بود پیش وزیران صدقه در آمد و وزیر هجوی گفته
و رقعه در آستین داشت بی اختیار او آن رقعه بیفتاد و وزیر برگرفت و بخواند این ابیات آن قطعه بود

انت الذی کونه فساد　　　فی عالم الکون والفساد

رقعه را پیش انباری انداخت وگفت من این شعر می شناسم بیت دیگرش امینست در حال نظم کرد

ولقبوه السدید جهلا　　　وهو بری من السداد

وانباری خجل شد وساکت گردید قاضی القضاة علی بن حسین دمی گفت باداء دم وزیر ابو علی

صدقه همراه آدینه بخدمت مسترشد میرفتیم ووزیر انباری از اسرار اطلاع سیداد وروزی امیر المؤمنین

وزیر را نیو اخت ومشافهه انعامی میفرمود ووزیر در جواب این بیت فرو خواند شعر

بانشکر عمرا اذا ترخت منیتی　　　ایادی لم تمنن وان هی جلت

وآغاز کرد بیت دوم را خواندن گرفت

رای خلتی من حیث تخفی مکانها　　　من گفتم آه مبادا که حاشیه در چشم خلیفه اندازد

زیرا که تمام بیت این مصرع است که میگوید　　　فکانت قذی عینیه حتی تجلت

وزیر بی توقف وتانی گفت　　　فکانت بمرأی منه حتی تجلت

خلیفه وهمه حاضران از حسن وادب او خوش آمد گویند ووزیر بن صدقه با جیص بیص شاعر معزز

کرده بود وکه در رمضان هر شب بر سفره عام حاضر شود شبی از دحام عظیم بود وحیص بیص

جای نشستن نیافت بیت چند بود بوزیر انشا کرد این ابیات از انجاست شعر

صن منکبی من زحام ان غضبت له　　　تمکن الطعن من عقلی ومن خلقی

فرباطن

فرباطن وتم انه حمق　　　وطالما اشتبه التوقیر بالحمق

فی کل بیت خوان من مکارمه　　　یبیرهم وهو یدعوهم الی الطبق

ومنصب او نقصان یافت تا آنگاه که هم در نقابا منصب وفات کرد در سنه اثنین وعشرین وخمسمائه

ابو القاسم علی بن طراد ومی کنیه ابو القاسم است ونام ونسب علی بن طراد بن محمد نقیب

نقبا الحضرتین بن علی بن الحسن بن محمد بن ابی الحسن بن عبد الوهاب بن سلیمان بن عبد الله مادر

زینب بنت سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس بن محمد بن ابراهیم بن محمد الکامل بن علی بن

عبد الله بن العباس او یگانه روزگار بود ودر فضل وذهن نیک وادب وعفت وهمه خصال حمیده

سر آمد عهد خویش ونقابت طالبیان با این فضایل منضم داشت ودر هر دو دولت عباسی وسلجوقی

تمکن تمام یافت وزارت مسترشد ومقتفی کرد وچون مسترشد وزارت باو داد گفت ای شرف

الدین هر که وزیر شد بمنصب وزارت مشرف گشت بغیر از تو چون وزیر شدی وزارت بتو

مشرف شد وتوقیع وزارت او خلیفه بخط خود نوشت وبر اول توقیع این آیه ایراد کرد رب

اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی واجعل لی وزیرا من اهلی

هارون اخی اشدد به ازری واشرکه فی امری کی نسبحک کثیرا ونذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا

واز ملابس خاص خویش تشریفش پوشانید وبفرمود تا همه اکابر پیاده تا دیوان با او برفتند

واز دار الخلافه دست وسند بیکو بدیوان آوردند تا در آنجا نشیند ومحققه وخیبت بعادت ملوک

درپیش میبردند و چند خروار کوس و دمامه میزدند فی الجمله او را تعظیمی کرد که با هیچ وزیر وقت
اجلاس کردند و او مدتی در وزارت بماند و منصب را پایه بست و اموال و اعمال را ضبط کرد و عمال را
مرتب گردانید و چون مسترشد بجنگ سلطان مسعود رفت وزیر و همه ارباب قلم و ارکان دولت
در خدمتش بودند و چون خلیفه شهادت یافت و پسر او راشد در بغداد بخلافت نشست سلطان محمود وزیر را
استمالت داد و بمواعید جمیل مستظهر گردانید و چنان ساخت که هوادار و دولتخواه او شد و سلطان
میخواست که راشد را خلع کند و مقتفی را بخلافت بنشاند وزیر در این باب ساعی مشکور بتقدیم رسانید
چنانکه بعد از این بمقام خود بگوییم ان شاء الله و چون مقتفی خلافت یافت وزارت شرف الدین علی بن
طراد تفویض کرد و در اکرام و اجلال او مبالغه نمود اما بعاقبت بر او متغیر شده خواست که او را بگیرد
وزیر بسرای سلطان گریخت و سلطان ببغداد بود و خواتین و خدم و خواص دخول او را بسرای
سلطان خدمتهای عظیم کرد چنانکه گویند هر شب تا او در سرای سلطان بود چندان اطعمه و حلاوی
و فواکه از سرای او بسرای سلطان می آوردند که از خواتین و خدم زیاده می آمد و هدایای او
از خواتین و خواص و اصحاب سلطان و ارکان دولت منقطع نگشت بلکه ساعة فساعة متواتر میشد
و چون سلطان برسید در باب او با خلیفه بخشها فرمود و او را بتعظیم و اکرام بخانه فرستاد
و وزیر چندان پیشکشها و هدیها بحضرت سلطان آورد که از همه قیاسی و اعتباری زاید بود
و گویند که روزی سلطان از او قدری عطر طلبید در حال چندین طبق زر و نقره با انواع طیب

معزو مر

معزو مرکب الاملاک کرد چنانکه قیمت او دو هزار دینار زیاده بود بحضرت سلطان فرستاد
سلطان را خوش آمد و خواتین بپسندیدند و از یکدیگر در ربودند و این خرجها چون متعاقب
شد و مدد و عوضی نمی آمد بالضروره مواد آن منقطع گشت چنانکه گفته اند بیت

چو از کوه گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید زپای

و آن شریف نفس بسبب معاش در مضیقی هایل افتاد تا حدی که در مرض الموت قدری مشموم خواست
بهای آن متعذر بود او را و پنهان میداشتند او دریافت بگریست و خانی ملک داشت بفروخت
و صرف کرد گویند مقتفی در ایام مرض وزیر رقعه باو نوشت و او را بخدمات قدیم در سوابق تودد
و فرمود که هر التماس و مطلوب هست بعرض رسانند تا بر موجب ملتمس فرموده آید وزیر گفت شعر

انت و حیاض الموت بینی و بینها و جادت بوصل حین لا ینفع الوصل

وصیت من آنست که امیر المومنین عهده بنده قدیم را با بنده زادگان و حرم و اطفال رعایت
فرماید و بعد از این حال اندک زمانی درگذشت روز چهارشنبه غره رمضان من سنة المذکوره و خلیفه
مقتفی بعد از او اولاد و اتباع او را غمخوارگی تمام کرد و ادرارات و مرسومات پادشاهانه فرمود
و اقطاعات که سلاطین بنام وزیر کرده بودند تمامت را مجری و ممضی گردانید جزاه الله خیرا
ابو نصر احمد بن نظام الملک در دهم رمضان سنه ست عشر و خمسمائه مسترشد
او را وزارت داد و در سنه تسع عشر و خمسمائه معزول شد و در ایام وزارت او مسترشد خواست

که جهة عمارت سور بغداد پانزده هزار دینار بر مردم قسمت کند ابو نصر آن قدر از خاصه خود داد
و نگذاشت که مردم را زحمتی رسد حتی یقول الناس فی ذاک الشبل من ذاک الاسد و او پیش از وزارت
مسترشد مدتی وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود خواجه انوشیروان بن خالد اصل او از کاشانست
و او از اعیان و افاضل روزگار بود و وزارت خلافت و سلطنت سلجوقی کرد و ابن اثیر جزری
مؤرخ گفته است خواجه انوشیروان از وزارت استعفا خواست سلطان آن اجابت رد کرد
و باز فرمود که وزیر باشد انوشیروان بکراهتی تمام بدیوان رفت و باز بوزارت مشغول شد
و شیخ ابو محمد قاسم بن علی حریری البصری جزاه عن طلبة العلم خیرا کتاب مقامات بنام او ساخت
و من اشارته حکم و طاعته غنم او است و غالب احوال او مخالطه افاضل و علما گذشتی و در کاشان
مدرسه نیکو ساخت و کتابهای بسیار بران مدرسه وقف کرد و املاک همچنین و کتاب نفثة
المصدور فی فتور زمان الصدور ابن تالیف کوتاه از مصنفات اوست و در سنه اربع و سبعین
و ستمائه که این ضعیف و هو المصنف الکتاب حکومت کاشان داشت بنیابت برادر زن مرحوم
سیف الدین امیر محمود عفی الله عنه آن مدرسه و کتابخانه معمور بود اما اکنون که ماه محرم است
سنه اربع و عشرین و سبعمائه شنیدم که آن مدرسه خراب شد و کتابخانه بر افتاد غفر الله لمن
تعبد ها گویند قرجانی شاعر عزم سفری داشت از وزیر خیمه خواست وزیر زر بسیار بارجانی
داد و گفت خیمه چنانکه خواهی بخر در جانی شکرانه این دو بیت بگفت شعر

شدد بن

شدد بن خالد رجلا ... احیی لنا الجود بعد ما ذهبا
سالته خیمة الوذ بها ... فبزنی ملا خیمة و ذهبا

و گویند انوشیروان تواضع بسیار کردی و هر که در آمدی جهة او برخاستی ابن هباریه شاعر او را هجو کرد باین ابیات

رایت مشروبة یعنی ... هذا و دانی بدا الغلام
فقلت لا تعرضن لشرب ... الدواء من غیرها سقام
فما به حاجة الیه ... فانه دار القیام

قال ایضا

هذا تواضعک المشهور من صنعة ... تبدو فمن اجلها بالکبر تتهم
قعدت عن صلة الراجی وقمت لم ... فذا وثوب عن الطلاب لا لهم

و گویند میان انوشیروان بن خالد و ابو القاسم ربیبی دشمنی عظیم بود و هر دو وزارت میکردند
و اتفاق افتاد که ربیبی معزول شد و انوشیروان باستقلال بوزارت رسید مردم چنانکه عادت
باشد با و تقرب مینمودند و از شال ربیبی میگفتند حیص بیص شاعر که مردی نیکو سیرت و کریم
عهد بود در آمد و قصیده خواند که مطلعش این بیت

شکر الدهر بالضمیر و بالفم ... لما اعاض منعم عن منعم

مردم این حسن و فار الحسین کردند انوشیروان در عین وزارت و صدارت از جهان

در گذشت سنه اثنین و ثلثین و خمس مائه و ربیبی باز وزارت یافت و در مجلس او نیز مردم
مدحت انوشیروان میکردند و حیص بیص در آمد و این شعر انشا کرد

بقیت ولا زالت بک النعل اننی — فقدات اصطباری یوم فقد بن خالد

الراشد او ابو جعفر منصور بن مسترشد است و مادرش کنیزکی است لساده نام مسترشد پیش از
کشته شدن یک سال ولایت عهد براشد داده و او چون این واقعه بشنید در حال بر تخت خلافت نشست
و خواص و عوام بیعت کردند و در سنه تسع و عشرین و خمسمائه و بناء کارها بر حسن سیرت و انصاف
و معدلت و رد ظلامات نهاد و عزم کرد که با سلطان مسعود جنگ کند و مصالح لشکر میکرد و از ان
بچیز دیگر نمیپرداخت و این آوازه بسلطان رسید از مراغه متوجه بغداد شد و وزیر مذکور شرف الدین
علی بن طراد دومی با جماعتی ارباب قلم که در قلعه محبوس بود ملازم سلطان بود در غایت تعظیم
و تکریم و فرصت عرضه داشت که دبیس در ممالک خرابی بسیار میکند و بسبب او چندین هزار خلق
کشته شدند و در وجود او نفعی نیست سلطان همان ساعت غلامی را فرمود تا شمشیر برگرفت
و بخیمه دبیس رفت تا او را بکشد دبیس را دید که پشت پا در خیمه داده و سر در پیش متفکر نشسته و با انگشت
بر زمین نقشی میکرد و غلام سلطان را ندید و غلام چون برسید بی توقف شمشیر براند و بیک ضربت
سر دبیس بینداخت و سلطان روز دیگر ببغداد سارعت فرمود و چون نزدیک رسید راشد مصلحت
ندید که با او جنگ کند از بغداد بیرون آمد و بموصل رفت سلطان در بغداد بدار السلطنه نزول

کرد

کرد و عدل و احسان با رعیت اساس نهاد و گفته است که از لشکر هیچ آفریده ظلمی نرود و بعد از آن
باشارت وزیر شرف الدین بن طراد قضاة و علما را جمع کرد و بفرمود تا محضری نوشتند مشتمل بر آنکه
خلع راشد از خلافت واجبست و از ابن طراد پرسیدند که مستحق خلافت از عباسیان کیست او گفت
مردی که نشسته اینجاست اگر بنده نامش بگوید مبادا که فاش شود و او را بکشند و چون کار بیعت
و اجلاس رسید وزیر گفت هو عبدالله بن محمد بن المستظهر سلطان بفرمود تا او را بیاوردند و با او
بیعت کرد و همه خلایق متابعت نمودند و بر تخت خلافت نشست و راشد خواست که زنگی بن آقسنقر
او را لشکر دهد و مدد کند او پیش نیامد و راشد باصفهان رفت و آنجا بر دست باطنیان کشته شد در
سنه اثنین و ثلثین و خمسمائه نکته غریبه چون سلطان مسعود مقتفی را خلافت داد بعد از آن
خلافت در خاندان مقتفی تا آخر دولت عباسیان که سنه ست و خمسین و ست مائه تاریخ آنست
و حق سبحانه و تعالی روا نداشت که فرزندان راشد بکلی از منصب آبا و اجداد محروم و ممنوع شوند خلافت
از اعقاب مقتفی با عقاب راشد رسید و خلیفه که اکنون در مصر موجود است و خطبه بنام او کنند
و سلاطین آن بلاد او را عزیز دارند از فرزندان راشد است و نام و نسبش برین گونه الحاکم ابو العباس
بن احمد بن ابی الحسن بن ابی بکر بن علی القتی بن ابی جعفر بن منصور بن ابی منصور الفضل و هو
و هو الراشد سید نسابه بدر الدین حسن بن علی الحسینی نسابه مصر گفت چون ابو العباس بمصر
آمد و نسب خویش نمود و اهل مصر با او بیعت کردند من در نسب او توقف کردم زیراکه پیش من

ثبوت رسیده بود و در شجره خویشتن بیافتم پیغمبر را بخواب دیدم که فرمود نام او الحق کن که
ماست وزیر او ابو الرضا محمد بن صدقه چون راشد بخلافت نشست وزارت شخص مذکور داد
و ایام او در وزارت متمادی نشد و با راشد از بغداد بیرون رفت اما بعد از راشد در دیوان عملها
موسوم بود بغیر وزارت المقتفی او ابو عبد الله محمد بن مستظهر است در بیست و سیم ذی القعده
سنه ثلثین و خمسمایه با او بیعت کردند و او مردی عاقل و فاضل و زیرک بود و سلطان مسعود هرچه
در دار الخلافه زر و نقره و جواهر و اسلحه و چهارپایان یافت ببرد تا بحدی که در اصطبل خاص چهار
اسب بیش نگذاشتند از بیم آنکه مبادا که اگر دستگاهی مانند مسترشد پیش گیرند و لشکر کشند کار ازو
و سلطان بمقتفی پیغام فرستاد که آنچه اخراجات تست در هر سالی و از آن اتباع تو معین کن که چند است
تا عملی چند که حاصل آن باین مقدار وفا کند تصرف شما دهیم او گفت در سرای ما هر روز چهل استر
و بروایتی دیگر هشتاد استر آب میکشند از برای خوردن شما تامل نمایید که کفایت آن جماعت که هر
روز هشتاد استر آب خورند چند باشد سلطان چون این جواب شنید گفت بر تخت خلافت مردی
عظیم را نشانیدیم خدای تعالی شر او را از ما بگرداناد و مقتفی فاطمه دختر محمد بن ملکشاه که خواهر سلطان
مسعود بود بخواست و جواهر و نقود بسیار نثار کردند و در سنه احدی و ثلثین و خمسمایه بود و در سنه
اربع و ثلثین و خمسمایه سلطان سیده دختر مقتفی را بخواست و جواهر و نقود بسیار نثار کردند و در سنه
احدی و خمسین و خمسمایه سلطان محمد شاه بن محمود بن ملکشاه بن الب ارسلان با لشکر بسیار بعراق

آمد

آمد و پیش خلیفه فرستاد که خطبه سلطنت بنام او کنند خلیفه قبول نکرد محمد شاه چون بغداد
رسید بگذشت و بر جانب غربی رفت و برابر دار الخلافه بایستاد و بفرمود تا تیر پرتاب و منجنیق
در دار الخلافه می انداختند و خلیفه با او جنگی عظیم کرد و عوام بغداد مساعدت کردند تا مدتی که کشتی می
شکستند و بجانب غربی می رفتند و بعضی بسباحت میگذشتند و محاربه میکردند و باز می آمدند و وزیر
مقتفی ابن هبیره هر کس را که زخمی میرسید چند دینار میداد و هر که در جنگ مجروح میشد پیش وزیر می آمد
زر میگرفت اتفاقا شخصی مجروح شد پیش وزیر آمد وزیر جراحت را بدید گفت این زخمی نیست که
چندین چند دینار میباید داد بازگرد و حرب کن آنمرد بازگشت و بحرب مشغول شد ناگاه زخمی
براو زدند و شکمش بشکافت در آنحال گفت مرا بخدمت وزیر برید چون در پیش وزیرش آوردند
گفت ای خداوند باین جراحت راضی هستی وزیر بخندید و او را عطائی نیکو داد و اطبا را بفرمود
تا معالجه کردند و صحت یافت و در ذی الحجه و بعضی از محرم این جنگ باقی بود و آوردند که سلطان
ملکشاه برادر سلطان محمد عزم بغداد دارد با لشکری گران بهمدان رسیده است سلطان محمد شاه
از بغداد بازگشت و در بازگشتن طریق خراسان و یعقوبا را غارت کردند بعد از این واقعه وبائی
پیدا شد و بسیار خلق هلاک شدند و هر دو سلطان محمد شاه و ملکشاه با یکدیگر صلح کردند و مقتفی
در سنه خمس و خمسین و خمسمایه وفات یافت و در حیات خویش بفرمود تا از برای کعبه درهای
نیکو تراشیدند و درهای کهنه را ببغداد آوردند و چون وفات یافت از آن درهای کهن جهت

او تابوت ساختند و او را بآن تابوت دفن کردند و شصت و شش سال زیست و بیست و چهار
خلیفه بود حال وزارت در عهد او   چون مقتفی خلیفه شد شرف الدین علی بن طراد زینبی را
وزارت داد و بعد از او مؤتمن الدوله ابو القاسم علی بن صدقه را که از خاندانی بزرگ بود
و مردی نیکو صورت و نیکو خلق و متعبد و متدین وزارت فرمود با آنکه او از قوانین وزارت
هیچ نمیدانست و بعد از او ابن هبیره وزیر شد عون الدین ابو المظفر یحیی بن هبیره مولد او دیهی است
از دهات دجیل که او را دور گویند و پدر او برزگر بود و پسر را بر آن میداشت که پیش برزگر کند و
ببرزگری مشغول شود اما او را هوس خط آموختن بود و پدر بدانست که طبع او بتحصیل علوم
مایل است او را معاونت کرد و بمجالس اماثل و فضلا برد با اهل ادب در آمیخت و وقتی که
پدرش بمرد او هنوز کودک بود و بکلی متوجه تحصیل شد و با آن نشو و نما یافت و چون از تحصیل
علم و ادب و فقه فارغ گشت بتصرف و خدمت اشتغال نمود و در آن مراتب ترقی کرد
و از منصبی و شغلی بزرگتر از آن منتقل میشد تا بوزارت مقتفی رسید در سنه اربع و اربعین و خمسمائة
و مقتفی صد هزار دینار هر سال باسم مشاهره او معین کرد و او مردی کریم و گشاده دست بود
چون سال تمام شد از آن صد هزار دینار در خانه او یک دینار نبودی از احوال حول لا یری
فی بیوتنا من المال الا ذکره و فضائله و مقتفی و مستنجد میگفتند که آل عباس را هرگز چون یحیی
بن هبیره وزیری نبود و بهمه فضائل نیکو و فضائل آراسته کتابی در معانی احادیث تصنیف کرد

و آنرا الافصاح عن شرح معانی الصحاح نام نهاد و طلبه آن کتاب را بر او خواندند و در هر هفته یک روز
در مجلس او علما و فقها و ادبا جمع آمدندی و شیخ ابو محمد عبد الله بن احمد بن احمد بن الخشاب بغدادی
که در نحو سرآمد جهان بود بمجلس او حاضر آمدی و فایده گرفتی و از او روایت کردی گویند مردی عالم
از شام ببغداد آمد و مشاهده کرد که ابن خشاب بمجلس وزیر میرود و از او روایت معانی میکند انکار
نمود و پیغام کرد که تو مقتدای روزگاری و از شهرها و ولایتها بتحصیل علوم بخدمت تو می آیند چگونه
شاید که تو بمجلس کاتبی میروی و از او نقل علوم کنی ابن خشاب گفت چون من از و نکتها لطیف
شنوم و فوایدی یابم که از دیگری نیافته باشم و اگر باین سبب ملازمت مجلس او کنم قدحی از آن
بمن عاید نشود و ابن هبیره با فضایل و علوم بورع و تقوی داشت و تا وزیر شد هرگز صنعتی نپوشید
از بیم آنکه مبادا که ملبوسات محلی چون حریر و جامه زر باید پوشید و آن شعار او نباشد
و چون وزیر شد در القاب او سید الوزرا نوشتند او کتاب را از آن منع کرد و گفت خدای تعالی در
قرآن هارون بن عمران را وزیر خوانده است آنجا که میفرماید و اجعل لی وزیرا من اهلی هارون
اخی و پیغمبر فرموده است لی وزیران من اهل السماء جبرئیل و میکائیل و من الارض ابو بکر و عمر اکنون
چون بر اینجماعت اسم وزیر اطلاق کرده اند نشاید که مرا سید الوزرا گویند و آن شغل بقاعده
و قانون میکرد و مصلحت خلیفه و رعایا را مرعی میداشت و در قلع دولت سلجوقیان ید بیضا
مینمود و حیل بسیار استنباط کرد و با این فضایل تواضعی تمام داشت و وقتی در دجیل دعوتی نیکو

ترتیب داد و بسیار خلق جمیع آمدند چون فارغ شدند و فراشان طشت آوردند بفرمود تا نخست
همه اکابر و اعیان دست بشستند آنگاه او بشست و گویند روزی در مجلسی نشسته بود و علما از هر مذهبی
و فنی حاضر آمده بودند اتفاق مسئله در میان افتاد که منسوب بود با احمد حنبل و وزیر مذهب او داشت
گفت این مسئله امام احمد گفته است و در مجلس وزیر فاضلی صاحب دیانت و ورع که او را ابو محمد حافظ
گفتندی حاضر بود و گفت این مسئله مالک نیز گفته است وزیر منع کرد و گفت این مسئله با احمد مخصوص است
و همه علماء مذاهب بران اتفاق کردند و ابو محمد حافظ اصرار مینمود که مالک نیز گفته است بدلیلی و
حجتی وزیر بفرمود تا کتاب قدیم بیاوردند و در همه نسخها بجستند چنان بود که وزیر گفته بود مسکت و ابو محمد
همچنان منازعه میکرد وزیر گفت می بینی که همه جماعت متفق شدند و کتب نیز موافق اتفاق ایشانست
و تو هنوز میشنی ما انت الا حمار و بحث مسئله دیگر کشیدند و روز باخر آمد و جماعت متفرق شدند روز دیگر
جماعت بر عادت معهود حاضر شدند و ابو محمد حافظ هم در آمد وزیر گفت دیروز سخنی در حق شیخ ابو محمد صادر
شده است نه بر مقتضای ادب و من از ان افراط و سبق لسان استغفار میکنم و خویشتن را یکی از جماعت
میدانم بی تفصیلی و ترجیحی اکنون شیخ ابو محمد را اجازه دادم که امروز مثل الکلمه با من خطاب کند
که من از او بهتر نیستم و بخدای تعالی که آرزو از حضرت حق تعالی میطلبم که مرا آن مجال دهد که همه عمر
مذمت اعلم کنم حاضران بگریستند و او را دعا و ثنا گفتند و او الحاح مینمود بر آنکه ابو محمد جواب
لفظ دنیه بگوید و ابو محمد امتناع میکرد حاضران گفتند الحذار و نذر بان شیخ محمد هرگز باین لفظ گذ

و اگر خدا عوض این با و انعامی فرماید مناسب تر باشد وزیر گفت این حاکم شیخ ابو محمد تفویض کردم
هرچه فرماید دادکنم ابو محمد گفت الحذار و مجلس اهتمام وزیر همه مصالح و ذکار من مرتب است اما
از ان گاه باز که شام رسدم و مقدار صد دینار دین برفت میخواهم که ذمه من از ان بری شود در
حال بفرمود تا صد دینار بخدمت شیخ ابو محمد آوردند ابو محمد دعا بسیار گفت و وزیر را بحل کرد و همه خلق
آفرین کردند ذکر بعضی از وزیر ابن هبیره بخط جمال الدین احمد بن مهنا عدلی نسابه مورخ
نوشته یافتند که در شهری از اقاصی بلاد مردی بود که در هر جمعه بوقت آنکه خطیب خطبه خواندی
پیش از خطیب برخواستی و سلطان را دعا گفتی و مستکفی خلیفه را دشنام دادی و نفرین متواتر داشتی
این خبر بوزیر رسید شخصی را بخواند و بفرمود تا بآن شهر رود و ده دینار بدو داد و شیشه زهر و گفت
چون بآن شهر رسی و آن مرد را ببینی که روز آدینه سلطان را دعا میکند و خلیفه را نفرین تو آمین گوی
و چون بذم خلیفه رسد تو بگوی و تو نیز نفرین کن و بگوی که مراد رویش و از غایت آوازه ظلمها
او گرد است و در جمعه دیگر همچنین کن آنگاه برخیز و بگوی که بخدای سوگند خورده ام که دهان ترا پر
زر کنم که مستحق مرحمتی شناسی و مستحق مذمت را می شناسی بگوئی و این ده دینار در دهان او نه
و زود از مسجد بیرون آی و از ان خطر فکری در روی و پیش حال که رنگ را اسمی کند و پیش شعید
را سیاه کرده اند تا او را بار شناسند و روی ببغداد نهاد آن مرد برفت و همچنین کرد و زهر با زهر آلوده بود
چون در دهان او نهاد و در حال اثر کرد و مرد بتعجیل بخانه خویش رفت و ساعتی مقلقل و اضطراب

مردو آنشخص بسلامت ببغداد رسید حیلتی دیگر ملوک اطراف نامها نوشتی کوچک بر ورق الطیر
و بوست ساق رسول بشکافتی و آن کاغذ را در آنجا بنهادی و رسول را روانه کردی حیلتی دیگر بودی
شخصی پیش او آمد بفرمود تا قدری نوره و زرنیخ بر سر او بنهادند تا موی سر او تمامت بیفتاد و بوست
سر ظاهر شد بر سر او کتابتی بر بوز ظاهر آمد بسوزن نقش کرده بود و نیز بکحل سیاه گردانیده چنانکه
بعضی جوانان بر دوش و ساعد بکشند آنگاه بفرمود تا بر سر او مرهمی دیگر بسوزن و کحل نقش کردند و آن مرد را
در مقامی باز داشتند چندانکه موی سر او در مدتی معین بر آمد و آن ایام بسر شد و درازی موی اعتبار
کرد او گفت درازی موی تو را اقتباس کردیم در اینمدت که بما رسیدی چنانکه ایشان نوشته اند باز
بایشان نوشتیم که درازی موی تو تا آنگاه که بایشان رسی چند باشد و او را باز فرستاد و این احتیاط
جهت آن کرد تا آن مرد موی سر تراشیده و آن کتابت به بیگانه ننماید و شخصی در سیرت این امیر و
کتابی ساخته است و در آنجا آورده که وزیر چند کتاب تصنیف کرده یکی از آنجمله کتاب الافصاح
عن شرح معانی الصحاح که پیش از این ذکر کرده ایم که در هیچ عهد مثل آن کتابی نساخته اند معنی
حدیث را چنانکه در صحیحین موجود است میگوید و میان هر دو توفیق میکند و معانی شرعی و حکم نبوی با نیکوترین عبارتی
بیان میکند و افاضل این کتاب را مدحها گفته اند و از آنجمله شعر ابو محمد حسن بن آقاسی الحسینی الکوفی گفته است

ملك ملك الفصاحة حتى   ما لها في اقتنائها ملاح
وابان البيان حتى لقد   اخرس بالنطق كل ذي افصاح

وحلا كل غامض من معان   جمعتها لنا متون الصحاح
في كتاب وجهه ما دعاه   قبله ذو هدى ولا اصلاح

وکتاب مقتصد در علم نحو که از ابن خشاب شرحی کرده است در چهار مجلد و کتاب مختصر در علم لغة
از الفاظ ابن سکیت و ارجوزه منظوم در مقصور و ممدود و ارجوزه دیگر در علم خط و از او هم شرح
کرده اند و کتاب علم قوافی و این وزیر شعر نیکو گفتی و این ابیات اوست شعر

يقين الفتى يزري بحالة حرصه   فقوة داعي حرص ذا التحصيل
ووافق حال المرء قل صديقه   واقبح منه كل ما كان مجمل

وگویند روزی در خدمت مستنجد خلیفه سوار میرفت و همه راه باران میبارید و چون بشهر رسیدند
باران باز ایستاد و وزیر این ابیات که ابو الحسن مرادی مراح نصر بن احمد گفته بر خلیفه خواند شعر

اشهد ان الامام ملك   تخدمه الغيث والسحاب
رش تراب الطريق كيلا   يؤذيه في الموكب التراب
لا زال تبقى له ثلاث   الملك والعز والشباب

و ابو الحسن چنین گفته است اشهد ان الامیر نصرا اما وزیر تغییر کرد و گویند مقتفی بواسط
رفت و چند روز توقف نمود و عون الدین بن هبیره با او بود در وقت مراجعت باران
باریدن گرفت چنانکه جامه خلیفه تر شد و وزیر این دو بیت انشا کرد شعر

ولما تقاک السحاب وصوبه ... تقاد اعلی منه کعبا واکرم

فضائح وجهاطا لما صافح القنا ... وبل ثیابا طالما بله الدم

وسید ناعبیدلی گفته است که وبل ثیابا طالما بله الدم نکو نیست زیرا که احتمال
آن دارد که جامه بخون او و خون غیر او مبلول شده باشد و بسیار فرق است از شعر این وزیر
تا شعر سید حمیری که در مدح امیر المومنین علی گفته است وصفت مبارزت او وکشتن مرحب کرد

فتحا لسا مهج النفوس واقعا ... عن حری احمر سائل من مرحب

پیدا کرد که خون از مرحب میرفت تا هیچ اشتباه نباشد و مقتفی چون از و پس این ابیات
شنید او را هزار دینار صله داد واما شک نیست که شعر وزیر وبل ثیابا مستهجن ومستقبح است
و بدو سبب یکی آنکه سید عبیدلی گفته است ودیگر آنکه لفظ فال بکر بد مصراع
اول که فضائح وجها طالما صافح القنا از مصراع دوم است بسبب آنکه از جهت فال و تطیر محمود
و نیز لازم اید که همیشه روی ممدوح مطعون باشد و آن احتمال که بله الدم بران مشتمل است
فضائح وجها مشتمل نیست و این ظاهر است و عذر وزیر همین قدر توان خواست که قرینه مدح
دلالت دارد بر آنکه خون ثیاب خون اعدا باشد نه خون ممدوح و در مصراع اول نظر است از
وجهی دیگر چه مثل این سخن اگر زهیر بن ابی سلمی از برای هرم بن سنان گفتی هم محتمل بودی
اما چون بزرگزاده گوید که آثار سیل هنوز در دست او مانده بود در حق ممدوحی بغدادی که از اول

عمر در میان نعمت مال و زنان تربیت یافته باشد و آفتاب را آگینه سرای دیده مطابق نیفتد واگر انصاف
دهند در بیت سید حمیری نیز تقصیری هست زیرا که اگر چه ظاهر کرده است که خون از مرحب میرفت
اما معلوم نیست که خون از او بجراحت میرفت یا بقتل و عذر سید حمیری بهمان وجه که عذر وزیر
بیان کردیم تمهید توان کرد زیرا که قرینه شجاعت و باس امیر المومنین علیه السلم دلالت دارد بر آنکه
خون مرحب خون قتل باشد نه خون جراحت و گویند روزی با مستنجد عون الدین هبیره در مصلحت
ملک معاوضتی میکرد مستنجد را معلوم شد که وزیر بغایت مخلص و دولتخواه اوست
چهار بیت انشا کرد و از این چهار بیت دو بیت از آن خویش با آن منضم کرده اند

صفت بمثال خضتک ومت ... فذکر ها حتی القیمه یوثر

وجودک والدنیا الیک فقیرة ... وجودک والمعروف فی الناس منکر

فلو رام یا یحیی مکانک جعفر ... ویحیی لکفاعنه یحیی وجعفر

ولو ارمن یولک التود یا ابا ... المظفر الا کنت انت المظفر

وفات عون الدین روز یکشنبه سیزدهم جمادی الآخر سنه ستین وخمسمائه بوده و در سبب
وفات او گویند بر یخنی بشرکا و ساخته بودند از آن بخورد و با خلیفه بصید رفت مزاجش متغیر شد
اجازه خواست و روزی چند رنجور بود و بمرد و پیش از وفات بیکروز از غایت ضعف غشی کرد
زنان و کودکان و کنیزکان گمان بردند که درگذشت فریاد بر آوردند پسر شیخ عز الدین ابو عبد الله

محمد در سرای رفت پدر را دید بیهوش آمده گفت استاد الدار عضد الدین ابو الفرج بن رئیس الرؤسا کس از و فرستاده است تا باز دانند که سبب صیاح و فریاد چه بوده وزیر تبسم کرد و این ابیات بخواند

وکم شامت بی عند موتی جاهل ... بامر تبیل السیف بعد وفاتی

ولو علم المسکین ماذا ینالہ ... من الضر بعدی مات قبل مماتی

ومنی این ابیات در مرثیه او گفته

الم علی صدث حوی تاج الملوک وقل سلام ... وتوق ان یبقی حیاء دمع عینیک او ملام

فاذا اتوک تلک الجنادل من دموعک والرقام ... وعفر سویداء الضمیر فلیس یعتبر الدوام

واقم صدور العیلات فبعد یحیی لا مقام ... مات الذی کانت تقیدنا مواهب الحمام

عاض الندی الفیاض عن راحته واشتد الاوام ... وتفرقت تلک الجموع وقوضت تلک الخیام

عجبا لمن یغتر بالدنیا ولیس لها دوام ... عجبی مسرتها الذی عقبت صحتها السقام

مات وحدک یوم مت واتما مات الانام

و گویند ابن رشاده طبیب او را زهر داد و سبب وفات او آن بود و از ابن جوزی نقل کنند که گفت چون او را بشستم بر تن او اثرها دیدم که بآن می مانست که مسموم مرده باشد و ابن جاوندی شاعر بعد از ان متعلق خانه رئیس الرؤسا بود بوقت وفات وزیر این ابیات در مدح ابن مظفر رئیس الرؤسا در مرثیت وزیر گفت

قال لی والوزیر قد مات قوم ... قم فبکی ابو المظفر یحیی

عز

فقلت اهون به علی مصابا ... وعزا ابن المظفر یحیی

و وزیر ابن هبیره اعمش بود و ضعیف بصر بود و اعمش آن کس را گویند که آب از چشمش رود و یک نوبت دید ابو الفرج بن سودای واسطی در هجو او گفت

هذا الوزیر علی علاته ... ضعفت قوی افهامنا عن وصفه

شخم الریاسة لا یلیق بانفه ... وکذی الوزارة لا تلیق بعطفه

لو کان محمود الفعال موفقا ... فی رایه ونوی دانی وصفه

کانت یبوسة کفه فی عینه ... وکذا رطوبة عینه فی کفه

و گویند یکی از شعراء از ابن هبیره حاجتی طلبید او گفت تا به بینم شاعر گفت پس این حاجت هرگز بر نخواهد آمد المستنجد کنیه او ابو المظفر است و نام و نسب یوسف بن المقتفی در سنه خمس و خمسین و خمسمائه با او بیعت کردند و او مردی زیرک و کاردان بود و چون خلیفه شد قواعد نیکو نهاد و در عهد او خلفاء فاطمی را بمصر کار ضعیف شد و در روزگار پسر او مستضی فتح مصر باتمام رسید بسعی صلاح الدین یوسف بن ایوب رحمه الله و مستنجد در گرمابه مخنوق مرد در سنه ست و ستین و خمسمائه چنانکه شرح آن بگوییم ان شاء الله تعالی حال وزارت در عهد مستنجد چون خلافت یافت وزیر عون الدین ابن هبیره را بر قرار داشت و تعظیم و تکریم او زیاده کرد و چون ابن هبیره مرد وزارت با ابن البلدی رسید بعد از سه سال شرف الدین ابن البلدی

کنیه او ابوجعفر است و نام و نسب محمد بن ابی الفتح بن ابی منصور بن البلدی ناظر واسط بود
و دران کار اجتهاد تمام کرده و ارتفاعات را مضبوط گردانیده و خزاین متواتر ببغداد میفرستاد مستنجد را
خوش آمد و نیت کرد که وزارت باو دهد و از بغداد خبری باو نوشت مشتمل بر اینمعنی و ابن البلدی
هنوز در واسط بود که وزارت آغاز نهاد و بملوک اطراف مکتوبات نوشت و در صفر سنه ثلث
و ستین و خمسمائه بود و وزارت ابن البلدی در سنه ثلث و ستین و خمسمائه و از این حال لازم آید که
خلیفه را سه سال وزیر نبوده باشد گویند در این مدت خلیفه هیچکس را اسم وزارت نداد اما قاضی القضاة
ابن الثقفی را بنیابت وزارت کار میفرمود و چون ابن البلدی از مهمات واسط بپرداخت ببغداد آمد
و وزارت باو داد و چون خبر آمدن او برسید خلیفه بفرمود تا قاضی القضاة و ابن الثقفی و نقیب
ابن طاهر مجد الدین ابو عبد الله احمد بن محمد بن معمر حسینی و حاجب و عدول و قضاة و اعیان
بغداد از صرصر استقبال کردند و فرمان شد تا استاد الدار عضد الدین ابو الفرج رئیس الرؤسا
هم بیرون رود و او را خوش نیامد بچهار دینار خزانه خلیفه را قبول کرده تا از آن استقبال معاف
باشد خلیفه فرمود که اگر همین ساعت نقد سازد استقبال نکند استاد الدار در ساعت زر حاضر
کرد و چون بخزانه رسید خلیفه مثال داد تا بی توقف استاد الدار باستقبال وزیر رود و گفت این
مال از او بدین سبب گرفتیم که کسی را اختیار کنیم و بزرگ گردانیم او چگونه این کس را تعظیم نکند و کراهت
دارد استاد الدار بی اختیار باستقبال رفت و چون چشمش بر وزیر افتاد خواست که فرود آید وزیر

باواز بلند سوگند داد که اگر پیاده شوی من نیز پیاده شوم همچنان سواره یکدیگر را در کنار گرفتند
بعد از آن استاد الدار در پیش وزیر میرفت برسم خدمت و چون وزیر بدست بوس خلیفه رسید
فرمان شد که بر مقام وزرا بنشست و ارکان دولت هر کس بجای خویش قرار گرفتند و ابو الفرج
ابن انباری کاتب انشاء العالی را که جهة وزیر نوشته بود انشا نمود و فرمان شد تا وزیر را خلعت وزارت
بپوشانیدند و اسب قیمتی با ساخت زر بدو دادند و شمشیر محلی بزر حمایل کرد و در تدبیر ملک و حفظ رعایا
و مصالح لشکر تاکیدها رفت و ابو الفرج الانباری برخواست و این ابیات در مدح خلیفه بخواند شعر

بای لسان او بای بیان	اقابل اولیتنیه زمانی
فلا زلت یا مولی الانام مؤیدا	مدی الدهر حتی یذهب الملوان
خلیفة رب العالمین و وارث	النبیین و المعنی عن الحدثان
لقد سعد الدهر الذی انت اهله	و بات بنوه فی غنی و امان

و وزیر از پیش خلیفه با اهل دیوان بیرون آمد و بدیوان رفت و مثال وزارت او بخواندند و بر عادت
وزرا مطالعه بحضرت فرستاد و جواب مشتمل بر عاطفت و مرحمت بیاوردند و شعرا و مدایح عرض
کردند اما ایشان را هیچ نداد با جماعتی که پیش وزیر ابن هبیره میرفتند پیش او تردد آغاز کردند با ایشان
التفات نکرد و فرزندان و خدم ابن هبیره نیز با او تقرب نمودند و خواستند که ملازم شوند راه بازنداد
و تا مستنجد باقی بود وزارت میراند بتمکین و تمکنی تمام و چون مستنجد بیمار بود و استاد الدار عضد الدین

بن رئیس الرؤسا که بر دار الخلافه استیلاء تمام داشت با قطب الدین معفوی که امیر الامرا بود
و جماعتی دیگر از بزرگان دولت اتفاق کردند و مستنجد را بحمام آوردند و در خانه گرم بنشاندند
و در آن خانه ببستند تا او در آنجا وفات یافت و وزیر بر اتفاق ایشان بر آن فعل و صمیم واقف شد و
رقعه بخلیفه نوشت و صورت حال آنها کرد اما ایشان رقعه را گرفتند و نگذاشتند که بخلیفه رسد
ولی آنکه وزیر را اعلام دادند مستضی پسر مستنجد بیرون آوردند و با او بیعت کردند بچند شرط
یکی آنکه عضد الدوله وزیر باشد و پسرش کمال الدین استاد الدار و دیگر آنکه قطب الدین
قیماز بر قرار امیر لشکر باشد و دیگر آنکه شرف الدین بن بلدی وزیر را بکشند و بر این شروط
مستضی اعضد الدین بن رئیس الرؤسا سوگند و مؤکد گردانید و مستضی را مجال مخالفت
و ممانعت نبود آنگاه اقارب مستضی را طلبیدند تا همه بیعت کردند و شرف الدین بن بلدی را
بخواندند تا او نیز بیعت کند چون بدار الخلافه رفت او را در کنجی بردند و بشمشیر زخمهای عظیم زدند
و مرده بیرون آوردند بر مزبله که پیش باب مراتب بود دفنید جستند و از آنجا در دجله افکندند
المستضی کنیه او ابو محمد است و نام و نسب حسن بن المستنجد در سنه ست و ستین و خمسمائه با او بیعت
کردند و سیرتی نیکو داشت و در عهد او مصر در دست عباسیان افتاد و دولت علویان در مغرب
بعد از پانصد سال انقراض یافت و کیفیت احلاس او گفته شد و وفات او در سنه خمس و سبعین و خمسمائه
بود و وزیر اول او عضد الدین بن رئیس الرؤسا کنیه او ابو الفرج است و نسب محمد بن عبد الله بن

ابی الفرج

ابی الفرج هبة الله بن المظفر بن رئیس الرؤسا ابو القاسم علی المعروف بابن المسلمه وزیر قائم که پیش
از این گفته‌ایم که بساسیری او را بکشت و ایشان فرزندان رقیل اند از عجم که بر دست عمر مسلمان شد
و عضد الدین از بزرگان وقت بود و در روزگار خویش پیر دولت عباسیان بود و در نزدیک
ایشان منزلتی عظیم داشت و چون از عزای مستنجد بپرداختند مستضی عضد الدین را تشریف وزارت
داد و او بر عادت وزرا بدیوان رفت و بر مسند نشست و هر چه رسوم وزرا بود بجا آورد
و بعد از رقعه انها کاغذ و قلم بر داشت و زر و گندم و جو و نان و خرما و جامه بروات بسیار چنانکه
همگنان را در نظر آمد و آن را بسیار شمرد و بر جهت مشاهد و مزارات و ائمه مساجد و فقرا و ساکنان اربطه
و زوایا و فقها و علما بر خاصه خویش نوشت و چون شرف الدین بن بلدی را بکشتند و خانه
و مخلفات او را در تصرف آوردند توقیعات خلیفه دیدند مشتمل بر آنجمله که ابن بلدی عضد الدین
و قیماز را بگیرد و بند کند و آن بیچاره جواب نوشته بود و از جانب ایشان عذرها خواسته
و شفاعتهای بسیار کرده ایشان بر کشته ایشان پشیمان شدند اما حین لا ینفع الندم و عضد الدین
در وزارت متمکن بود تا عاشر شوال سنه سبع و ستین و خمسمائه در این روز ناگاه خادمی از خدام
خلیفه بدیوان رفت و با او بگفت امیر المؤمنین را بتو هیچ حاجت نیست و دوات او بر هم
نهاد و ترکان و لشکریان سرای او را غارت کردند و عوام نیز با ایشان در آمدند و در همه جایهای
او حصیر کهنه نگذاشتند و ایستاده بود و نظر میکرد و با ترکان سخنی سبحان الله العظیم گونی کهر

بخانه من بیامده اند و نان و نمک من نخورده اند پس او را بجهم بردند و موکلان تسلیم کردند بعد از
مدتی مستغنی دیگرباره بر سر رضا آمده وزارت باو داد و حکم او را در ممالک مطلق گردانید و عضد
الدین فرصت نگهداشت و دست بخیرات و مواهب برگشاد و دلهارا صید کرد و جهان او را
بی منازع و معادی مصفا و مهیا شد و او مردی شریف نفس و بلند همت و بسیار عطا بود
گویند از برای سرای خویش هرگز قند و نبات از هزار دینار کمتر نخریدی و کار او بر قانون دلخواه
و حسب تمنا پیش میرفت و در آخر نوبت از خلیفه اجازه حج خواست و خلیفه اجازه فرمود و او جهت
راه کعبه ترتیبی ساخت که کس آن ندیده بود و از دجله بگذشت و بجانب غربی رفت و همه ارکان
دولت و اکابر در خدمت بودند و چون بمحله قطفتا رسید مردی قصه پیش داشت و گفت [illegible]
پس مظلومم وزیر قصه بستد آن مرد زخمی و کاردی بگردن او فرو برد و دیگری از جانبی بر تهی
گاه او زد و دیگری کارد کشیده پیش آمد اما باو نرسید و مردم غلبه کردند آن هر سه کس را بکشتند و وزیر
بعد از زمانی درگذشت مردم بر او جزعها کردند و نوحه های بسیار کردند و بآیین و قاعده تمام
مدفون شد و گویند آن سه مرد باطنیان بودند از جبل السماق و یکی از محله قطفتا حکایت کرد که پیش
از کشتن وزیر بدو ساعت در مسجدی رفتم سه مرد را دیدم یکی از یاران خویش در پیش محراب
بخوابانیدند و دو یار دیگر بر او نماز مرده گذاردند او برخواست و دیگری بجای او بخفت و دو
یار دیگر بر او نماز گذاردند و همچنین هر سه بر یکدیگر نماز کردند و من متعجب وار ایشان را میدیدم امان

مرا بستدند و چون وزیر کشته شد من پیش رفتم و در روی کشتگان نظر کردم آن هر سه مرد
بودند که ایشان را در مسجد دیدم و ابن تعاویذی شاعر خاندان رئیس الرؤسا بود و در
مدایح ایشان قصاید بسیار دارد و این چند بیت با مطلع از قصیده نوشته شد شعر

اتیکم انی مشوق لکم صب	وان فؤادی للبعد لکم نهب
تجافیتم عنی و ما لی جنایة	وما کان لی لولا ملالکم ذنب

وهم ازین قصیده میگوید

وما زلت فی آل الرفیل بمعزل	عن الجدب مبذولا لی الامن والخصب
فان اقترح ذنبا یبح سواهم	فان خماص نقتضیها الحب
وان عادلی عطف الوزیر محمد	فقد اکثب النادی ولان لی الصعب
وزیر اذا اعیی الزمان فرایه	هناءٌ به تطلی فلائقه الجرب

وهم در حق ایشان گفته است

قضیت شطر العمر فی مدحکم	ظنا بکم انکم اهله
وعدت باقیه هجاءً لکم	فضاع فیکم عمری کله

یکی از غلامان عضد الدین حکایت کرد که وقتی وزیر بهزار دینار محتاج شد و حاضر نبود و نخواست
که از فرزندان یا از کس دیگر وام کند و با من الفی داشت گفت ای فرزند بهزار دینار احتیاج دارم

وبعد از دو سه روز باز کردانم گفتم سمعا وطاعة در حال پنجهزار دینار نقد بیاوردم وگفتم بخدای
که اینهمه از دولت ونعمت تو کسب کرده ام آنقدار که در محل حاجت باشد اشارت کن تا بدهم
ساعتی سر در پیش افکند وگفت بخدای که حبه ازین زر نستانم بخانه باز بر واین بیت بخواند

ظهیر الدین ابو بکر عطار او در ابتدا کار بازرگان بود و با اهل تصوف در آمیخت
و در نظر مستضی آمد وزارت بدو داد واو مردی بود که بر رعیت تحمل کردی وعوام او را دشمن
داشتندی وتا آخر عهد مستضی وزیر بود الناصر لدین الله کنیته او ابو العباس است ونام
ونسب احمد بن المستضی در سنه خمس وسبعین وخمسمائه با او بیعت کردند واو از افاضل خلفا بود
مردی کاردان ومجرب ومقدام وشجاع وتیز خاطر وحاضر جواب وصاحب فطنت وذکا
وفاضل وبلیغ اگر با علما مفاوضه کردی از ایشان کم نبودی واگر با کارهای مملکت افتادی
دقایق آن بدانستی مدتی دراز بر تخت خلافت کامرانی وبختیار متمکن بود ودائم خواهان آنکه رعیت
نفس خویش باز داند تا بصد بکه شب در محلات ودروب بغداد بگشت وظاهر وباطن احوال رعایا
وغیر ایشان معلوم میکرد وارباب مناصب وحکام ولایات همه از او میترسیدند وباو زندگانی
میکردند که با بعد مسافت او را حاضر میدانستند وملوک وسلاطین اطراف را همچنین هیبت او در دل نشسته بود
وکس بودی که اگر جامه خواب خواستی که با اهل خویش سخنی گوید ومیترسیدی از آنکه ناصر خلیفه در سرای
او باشد وسخن او بشنود ودرین باب مبالغه ناصر بیش از حد بود واین دو بیت از منشآت اوست یا انشاد کرده است

قالت اذا الليل دجى فأتنا فجئتها حين دجى الليل
خفي وطي الرجل من حارث ولو دري حل بي الويل

واو در خلافت چندین چیزها کرد که کسی دیگر از خلفا نبود یکی آنکه دایم جاسوسان او در شهرها
دور ونزدیک میگشتند واحوال ملوک وحکام او را اعلام میدادندی دیگر آنکه لباس فتوة از شیخ
عبد الجبار بپوشید واز دست او خلقی انبوه این لباس بپوشیدند وشربت نمک آب ناصری
در شرق وغرب انتشار یافت ودر اقطار عالم او را رفیقان بودند که کس را بر ایشان اطلاع نبود
ودیگر آنکه احادیث نبوی بسیار سماع کردی دیگر آنکه کمانگری وتیر همه دانستی ودران باب مهارتی
گلوله کمان
عظیم داشت ودر راه وکرو تدبیر وسیاست وخبرت یگانه جهان بود ومسجد وخانقاه که آنرا باصطلاح
بغدادیان رباط گویند ودور الضیافات وقناطر بسیار ساخت واملاک نفیس بران وقف کرد
ومع هذا شیعی اورا الخبیث خوانند وتاج الدین علی بن انجب المورخ البغدادی در تاریخ خویش
آورده است که چون ناصر خلیفه رباط خلاطیه را که بر جانب غربی بغداد ساخته است در گشاده بود
دعوت عظیم کرد واز اطعمه وحلاوی چندان ترتیب کردند که در حصر نگنجد پانزده هزار گوسفند بریان
کردند وسی هزار مرغ چیزهای دیگر را برین قیاس باید کرد وهمه اوقات بتدبیر مملکت وتولیت
وعزل عمال وتحصیل اموال ومصادره توانگران وادخار مواد دنیوی از نقد وجنس جهت وقتی که
بدان احتیاج افتد مصروف بود وچهل وشش سال ویازده ماه خلافت کرد ودر مرد خواتون مادرش

در روزگار سنه خمس وثمانین وخمسمائه بحج رفت ودر عهد او هرگز راه حج منقطع نشد وسلجوقی خاتون
دختر ارسلان بن سلیمان بن قتلمش سلطان روم زوجه اوست وخلاطیه نام این دختر است وناصر
رباط خلاطیه را بنام او ساخت وچون او بمرد فرمود تا ملاصق خلاطیه تربت او ساختند
وکیفیت خواستن ناصر این دختر را آن بود که دختر بر عزیمت حج ببغداد آمد وجمالی فائق داشت
ناصر حکایتش بکرد کس فرستاد واو را خطبه کرد واو در جواب گفت پدرم مرا بشوهر داده است امیر
المؤمنین مهلت فرماید تا من از حج باز گردم وپیش پدر روم وطلاق از شوهر بستانم آنگاه امیر المؤمنین
کس بپدرم فرستد ومرا از او بخواهد ناصر مهلت داد ودختر حج بگذارد واز آنجا بروم رفت وطلاق
از شوهر بستد وببغداد باز گشت وناصر او را نکاح کرد وبر او مفتون شد اما آن بیچاره مهلت بسیار
نیافت وبعالم بقا رفت ناصر بر فراق او جزعها کرد که مثل آن نکرده باشند گویند او را بعد از وفات
بفرمود که بکافور وادویه که حافظ ترکیب آدمی باشد بیالودند وقریب بیست روز بر تخت نشانده
بود ودر او می‌نگریست ومی‌گریست بعد از آن خواص ومقربان حضرت سعیها کردند تا شخص خلاطیه را
دفن کردند اگر این حکایت راست است از عقل خالی پادشاهی بدیع وغریب می‌نماید وشعرا خلاطیه را
مرثیه‌ها گفتند وابن التعاویذی قصیده گفت که این ابیات از آنجاست شعر

قفوا العجوا من سوء حالی ومن ضرّی فمن زفرة ترقی ومن عبرة تجری
رمتنی ید الایام فیمن احبه بسهم فراق جاء من حیث لا ادری

فیا

فیا قبرها بین الصراة ودجلة الی قصر عیسی جادک الغیث من قبر

واز افواه بعضی از ابنای روزگار رواة العهدة فیها رواة علیه شنوده آمد که آن دختر مشار الیها چون در عزیمت
حج ببغداد رسید خلیفه صیت جمال او شنیده بود ودر مواصلت او دندان تیز کرده وتا نقی اسباب
حال جهت ایشان معین گردانید وباحتیاج الیه مجری داشت وچون شب درآمد بزی سکر چنانکه از او
معقول است از راهی غیر معهود پیش دختر رفت واو در تهجد بود وهیچکس از حواشی بیدار نه خلیفه
چون او را در نماز یافت توقف نمود تا از نماز فارغ شود خلاطیه چون از نماز فارغ شد
برخواست وبادب تمام بر خلیفه سلام کرد وگفت یا امیر المؤمنین در چنین وقت موجب تجشم
وتهجم چیست خلیفه متعجب ومتحیر ماند وبر بساط نشست خلاطیه از بساط بیرون رفته وبرسم
کنیزکان مراسم وقوف در موقف خدمت بتقدیم رسانید خلیفه فرمود که بچه دانستی که من خلیفه ام
گفت بآنکه در این زمان جز تو کسی هیچ آفریده را مجال وپارای این نباشد که با مثل من این تجاسر
نماید خلیفه فرمود که من معتقد امام شافعی ام وبرای نظر در روی تو آمده ام تا ترا خطبه کنم ودر
حباله نکاح آورم گفت اکنون دیدی وپسندیدی گفت بلی گفت در مذهب تو مرا از من توانی
خواست حالیا بحج میروم چون مراجعت کنم اگر پدرم مرا بامیر المؤمنین تسلیم کند او داند ناصر بجای
بازگشت ودختر روز دیگر بعظمتی تمام روان شد وناصر از قضاة وثقات بغداد جمعی را پیش سلطان
روم فرستاد واو را خطبه کرد وملک کبیر مجیر الدین طاسکین را که پهلوان لشکر عراق بود ودر

هیچ موقف مباد زیرا او غالب نیامد با مارچ موسوم فرمود و مثال داد که در وقت مراجعت
اگر خلاطیه خواهد که براه شام رود اول باستعطاف بازگردانند اگر تمرد نماید بقهر بازگردانند خلاطیه
چون از فریضه حج فارغ شد در مراجعت بر سر دو راه عنان بجانب شام منعطف گردانید ملک
مجیرالدین از طریق لطف منع کرد و مواعظ و نصایح بسیار تقدیم فرمود دختر منقاد نمی شد مجیرالدین
گفت ما از حضرت خلافت باسترداد تو مأموریم علی ای وجه کان والمامور معذور چون ملکه
منعطف متوجه عراق نشود از قهر و اکراه چاره نباشد خلاطیه فی الحال از هودج بیرون آمد
و سلاح پوشید و سوار شد و با مجیرالدین درآویخت و از جانبین مردم افغان بسیار رفت
عاقبة الامر دختر مجیرالدین را از اسب در ربود و بر زمین انداخت و کارد برکشید و بر حلق او نهاد
و گفت اگر نه حرمت ریش سفید و انتساب تو بخاندان خلافت بودی کار تو تمام کردمی اما ترا زنهار دادم
بشرط آنکه بازگردی و صورت حال بمخدوم خود تقریر کنی مجیرالدین روی منکر آورد و گفت من
معذور شدم والمغلوب معذور روی به بغداد نهاد و خلاطیه سه روز راه بجانب شام رفت
باز عنان برتافت و بجانب بغداد متوجه شد و خلیفه بوصول مجیرالدین بآمدن او ابتهاج و
ارتیاح نمود و از موجب معاودت سوال کرد گفت تا خلیفه تصور نکند که من از عجز برگشتم و همه بهم
بحضرت خلافت متوجه شدند و خلیفه خود کار تمام کرده بود و خطبه بخطبه رسانیده بزرگانه استقبال
فرستاد و او را تمام بوصلة اعلام داد خلاطیه گفت دو مانع است یکی آنکه خلیفه حاکم روی زمین است

و می اندیشم در این قضیه مبادا تخلیطی رفته باشد من وقتی ایمن شوم که از لفظ پدر شنوم دیگر آنکه من
چون اینجا توقف کنم از تخیری که در جهت من خواست کرده خاصه آنچه مناسب حضرت خلافت باشد
محروم مانم ناصر چندانکه در منع مبالغه کرد مفید نیامد دختر اجازت یافت و بروم رفت و پدر را
بدید و آنچه او را میبایست از نقود و جواهر و فرش و آلات و جمال و بغال و انواع اعلاق و اغار
و نفایس و ذخایر برداشت و با آیین نیکو پادشاهانه روی به بغداد نهاد و ناصر در آخر ایام خویش خواست
که ترک خلافت کند و منقطع شود و در این معنی نامه نوشت اما این عزیمت با تمام نرسید و در روزگار او
در سنه تسعین و خمسمائه ملک سلجوقیان بکلی انقراض یافت در نوبت آخرین سلاطین سلجوق
و هو طغرل ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان محمد بن جغری بیک بن داود بن
میکائیل بن سلجوق و او را طغرل همدانی گفتندی زیرا که تختگاه مستقر همدان میساخت و سبب کشته شدن
او آن بود که کس بناصر فرستاد که من بغداد می آیم امیرالمومنین بفرماید تا سراها و خانهها آباد و آماده
مرا عمارت کنند ناصر چون بر این پیغام اطلاع یافت بفرمود تا خانهها و سراهای سلاطین سلجوق را
که در بغداد ساخته بودند یکبار خراب کردند و رسول را فرمود ببر و تماشا کن که سراهای سلاطین را
چگونه خراب میکنند رسول چون آن حالت مشاهده کرد گفتند جواب نامه تو همین است رسول باز
گشت ناصر با خود مقرر کرد که سلطان طغرل را براندازد بعد از آن در وزارت جلال الدین بن
یوسف خواهیم گفت ناصر لشکر بجنگ او فرستاد طغرل غالب آمد و ناصر بغایت برنجید و تدبیر

صاحب کرد و نامه سلطان علاء الدین بن تکش بن ایل ارسلان بن اتسز بن محمد نوشتکین
خوارزمشاه و او را بمحاربت طغرل تحریض کرد و گفت چون او را قهر کنی ممالک او همه در تصرف
تو باشد سلطان علاء الدین فرمان خلیفه بسمع و طاعت تلقی کرد با لشکر بسیار روی بطغرل نهاد
و نزدیک ری هر دو لشکر بر هم زدند و طغرل از غروری که داشت خود از سر برگرفت با آواز بلند میگفت
منم طغرل بن ارسلان نواده سلاطین سلجوقی در حال جمعی گرد وی در آمدند و بزخم تیر و نیزه او را
بینداختند و سرش ببریدند و بفرمان سلطان علاء الدین بر نیزه کردند و با علمها شکافته و طبول
دریده و بوقات شکسته ببغداد بردند و آتش دولت سلجوقی منطفی شد و ناصر در احادیث کتابی
تصنیف کرد و نامش روح العارفین نهاد و علماء مذاهب چهارگانه شافعی و حنفی و مالکی وحمد
و دیگر طلبه علم آن کتاب را از ناصر استماع کردند و او اجازه روایت آن کتاب جهت چهار طایفه
بخط خویش بنوشت و در آخر عمر امراض متنوع بر مزاج او عارض شد و از همه صعبتر آن بود که هر دو
چشم او را آب در آمد و بقدح ان محتاج گشت و چون از ان خلاص یافت سنگ مثانه باز دید آمد
و علاج آن بجرش مجرای بول میسر نگشت ناچار بحکم الالم رضا داد و از ان مرض هم شفا یافت
یکی از خواص او حکایت کرد که چون ناصر نابینا شد از همه خلق بپوشانید اما با سه کس بگفت صاعد بن
ابو الوفا طبیب نصرانی و تاج الدین رشیق خادم و زنی که او را نسیم گفتندی و او زنی عاقله بود
و کاتبه و ناصر در حال مرض جواب رقاع و قصهها بر این زن املا کردی و او بنوشتی و هرگاه که

دیقی

توقیعات پیش وزیر بردندی شک نداشتی در ان که خط ناصر است و چون بر اینحال مدتی بگذشت
زن و خادم اتفاق کردند برانکه جوابها موافق رای خود بنویسند و این غدر با خلیفه آغاز
نهادند چون وزیر قمی آن جوابها مطالعه میکرد و در ان خللها میدید متحیر می شد و روزی صاعد
طبیب را بخواند و در سرار او حال ناصر پرسید حکایت مرض چشم و اتفاق خادم و زن با وزیر
بگفت و تقریر کرد آنچه امیر المؤمنین املا میکند در جواب نسیم آن نمی نویسد بلکه آن می نویسد که موافق
رای او و تاج الدین رشیق است بعد از ان وزیر در امتثال در جواب مطالعات توقف میکرد
و خادم و زن بر آن شدند که طبیب او را از صورت حال اعلام داده است خادم گفت من سرای
او مرهم بس دو کس از بکحیت تا فرصت نگاه داشتند و طبیب را بر سر محله مجروح کردند و بکشتند او
در عقب او آزاد که هر دو را بگیرند بر دار کشیدند و شکم بشکافتند و صلب کردند و از ملک الافاضل
قدوة المورخین ابو القاسم کاشی داشت اما به استماع رفت و العهدة علی الراوی که وقتی جماعتی
بخدمت ناصر باز نمودند که فقها و طلبه علم که در مدرسه نظامیه می باشند همه روزه بشرب خمر و لواطه و زنا
مشغول اند و ناصر صورتی خوب داشت جهت امتحان صدق این سخن جامه صوفیانه در پوشید و
خود را بعطر و بوی خوش بیاراست و در نظامیه رفت و طواف میکرد یکی از طلبه که بر منهیات و
قبایح اقدام نمودی بر غرفه ایستاده بود چون ناصر را باین شکل و هیئت بدید طمع کرد در ساعت
از غرفه بصحن مدرسه آمد و با او سخن در پیوست بدانجا رسانید که ناصر را معلوم شد که منکر اهل مدرسه

بمهمات مشغول شد بدار الخلافه باز گشت و بفرمود تا تمامت فقها را از نظامیه بیرون کردند و بجای
ایشان خربندگان و سواس در آمدند و طویله اسبان و استران زدند و مدتی مدرسه نظامیه در عین بغداد
مربط دواب و محل کلاب بود تا اتفاق افتاد که شبی ناصر خلیفه پیغمبر را در خواب دید و بانی نظامیه
در خدمتش حاضر بود ناصر پیش رفت تا بر حضرت سلام کند پیغمبر روی مبارک بگردانید ناصر در پای پیغمبر افتاد
و گفت یا رسول الله از من چه گناه صادر شده که روی مبارک میگردانی حضرت اشاره بخواجه نظام
الملک کرد و فرمود که تا او از تو راضی نشود من از تو راضی نشوم و سلام ترا جواب نگویم در حال ناصر پیش
نظام رفت و گفت چه کردم که تو از من راضی نیستی خواجه گفت من جهت طلبه علوم و فقها و صلحا
مدرسه ساختم تا آنجا تحصیل علوم مشغول شوند تو باندک جریمه که از ایشان در وجود آید اهل علم
علم را تفضیح کنی و از مقامی که آنجا باشند و تحصیل علوم کنند و ملک ایشان باشند ایشان را
برانی و بجای ایشان اسب و استر بندی در پای نظام الملک افتاد و عذرها خواست و گفت
قبول کردم که مدرسه را بقرار اصل باز برم و بدین عزیمت که بجا نهادم مدرسه سازم آنگاه بحضرت
نبوت رفت و شرف دستبوس دریافت و از این شادی از خواب در آمد در حال بفرمود اسبان
و استران را از مدرسه بیرون آوردند و همه روز بنیاد کتابخانه نهادند و فقها را بر عادت معهود
در مدرسه ساکن گردانیدند و آن انکار بکلی از خاطر بیرون کرد و بعد از آن با طلبه و اهل علم کمال احسان
و مکرمت پیش گرفت و در سنه اثنین و عشرین و ست مائه وفات یافت حال وزارت در ایام او

چون

چون ناصر بخلافت رسید ابن العطار وزیر پدر خویش را روزی چند بر قرار بداشت بعد از آن بگرفت
و در دار الخلافه حبس کرد و او هم آنجا بمرد شخص او را بخواهرش داد و خواهرش او را برداشت و در تابوت
نهادند و حمالی تابوت را برگرفت و از دار الخلافه بیرون می آورد و پیشتر گفته ایم که بغایت
مبغوض رعایا بود و کسی گمان برد که بر سر حمال شخص و برنیت او دیگری گفت در حال عوام جمع آمدند
و سنگ در تابوت می انداختند چنانکه نزدیک بود که حمال را مجروح کنند یا عضوی بشکنند حمال
بترسید و بینداخت و بگریخت عوام او را از تابوت بیرون آوردند و رسنی در پای بستند
و چوبی را بنجاست بیالودند و بر دست او بستند یعنی قلم است و در خاک و گلش می کشیدند و میگفتند
این مکتوب را توقیع کن و از نوادر حالات اتفاق افتاد که از ارکان کرا به ساخت و مجری آب
چنان افتاد که بر خانه یکی از اهالی میگذشت و نم بخانه میرسید آن شخص بوزیر شکایت کرد گفت
خوامیش با تو والانقرانیم که سر تا دران مجری نشستند و اتفاقا چون عوام شخص او را رسن در پای
کرده می کشیدند بجای انجام رسیدند سر و تن او را دران مجری افتاد و مردم را از سخن که با آن
متظلم گفته بود یاد آمد و محل تعجب عاقلان شد جلال الدین ابو المظفر عبید الله بن یونس
مولد و منشأ او بغداد است در مبداء کار منجم است که از عدول قاضی مجد الدین پسر استاد الدار
پیوست و ملازمت نمود و عرض خویش بگفت او با قاضی القضاة ابو الحسن علی بن دامغانی
سعی کرد تا ابن یونس را تعدیل کند قاضی در قبول آن شفاعت توقف مینمود زیرا که او را آن تهاون

بمسند مجد الدین دیگر باره شغل عکرد و قاضی القضاة سر شرم داشت که رد کسند ابن یونس را تعدیل کرد
و او مدتی بعدالت مشغول بود و ثروتی تمام داشت بعد از آن بخدمت رفت و از مرتبه بمرتبه نقل میکرد
تا بوزارت ناصر رسید و در سنه ثلث وثمانین وخمسمائه خلیفه بعو نمود تا خلعت وزارتش بپوشانیدند
و همه ارکان دولت و اکابر پیاده با او بدیوان رفتند و قاضی القضاة دامغانی که بعدالت او
راضی نبود با جماعتی پیاده میرفت و او مردی مسن بود و با سر و ضعیف شده در راه می افتاد و بر
می آمد و میگفت لعنت بر درازی عمر باد یعنی بعدالت او راضی نبودم و امروز در پیش می بینم
و من پیاده در پیش اسب او میروم و چون مدتی در وزارت متمکن شد ناصر او را لشکری جرار داد
و بجنگ سلطان طغرل فرستاد بجانب همدان و در سنه اربع وثمانین وخمسمائه و طغرل در همدان
بود و چون از آمدن لشکر خبر یافت حیلتی کرد و تا کاملشکر خود را بر سر لشکر بغداد فرود آورد و
جنگ در پیوست و در حال لشکر خلیفه شکسته شدند و خزاین و اسلحه تمامت بغارت بردند و وزیر
بر استری ایستاده بماند شمشیر کشیده و مصحفی در دست گرفته جماعتی از لشکر او را در بارگاه سلطان
بردند و ساعتی بدر ایستادند آنگاه اجازه دخول حاصل شد وزیر در پیش سلطان طغرل شد بی خوفی و
رعبی سلطان گفت شما بچه دلیری روی بمملکت ما نهاده اید و لشکرها کشیده و زیرکی داشت و
جرئت گفت امیر المؤمنین ناصر خلیفه چون خبر یافت از بیدادی که شما با رعایا میکنید و مسلمانان را
ناحق میرنجانید لشکر را و نمود تا با شما جهاد کنند طغرل هیچ جواب در [illegible] و بعز نمود و

تا او را

تا او را بخیمه نزدیک بارگاه فرود آوردند و چند ماه پیش او بماند و با او از شهر بشهر نقل میکرد
و شب و روز بتلاوت قرآن و مداومت نماز و روزه میگذرانید و عاقبت حیلتی کرد و خود را از سلطان
بست و باجازت او بموصل رفت و از آنجا ببغداد آمد و در خانه خویش بباب الازج پنهان شد
و حنبلی مذهب بود و بقیه احوال او گفته شود و مردم انهزام خلیفه را با سوء تدبیر او نسبت میکردند زیرا که
امرا و لشکر میخواستند که در موضعی ایمن فرود آیند نزدیکی همدان تا لشکر اتابک شهید قزل ارسلان بن ایلدگز
که ممدوح ظهیر الدین فاریابی و افضل الدین خاقانی و اثیر الدین اخسیکتی و احمد بن منوچهر همدانی
از افاضل شعرا بود در رسند چه اتابک با خلیفه مقرر کرده بود که چون لشکر بجنگ سلطان طغرل
در رسند او عسکر خویش مدد دهد وزیر توقف نکرد و بهمدان رفت وکان امره ماکان ابن اثیر مورخ
گفت که من با صلاح الدین یوسف بن ایوب بودم که مصر و شام داشت و خبر رفتن وزیر
بجنگ سلطان طغرل او گفت لشکر وزیر اگر بسیار و تمام آلات بود شکسته شوند و ناگاه خبر رسید
گفتند ملک انحالت را چگونه تقریر میفرمائید گفت وزیر از اهل قلم است و شک نیست که احوال اهل
شمشیر نداند و این از قواعد محاربت و مداخل و مخارج آن موقوف است و خبرت و ممارست
دارد و مع هذا او را غرور وزارت و حسن کفایت در اعمال و اموال چنان راسخ شده باشد
که نخواهد برای دیگری کار کند و دم استقلال زند و نیز لشکر او را چنانکه باید بسط و طاعت ننمایند
و این امور سبب انهزام و تفرق است ابن اثیر میگوید بعد از اندک مدتی خبر شکسته شدن لشکر

و اسیر شدن وزیر رسید صلاح الدین گفت هذا تاویل رویای من قبل و پیش ازین گفتیم که چون
بخلیفه خبر کشته شدن لشکر رسید چه کرد با عادت آن احتیاج نیفتد و اما وزیر ابن یونس چون
ببغداد آمد ناصر خلیفه پسر بخاری را نیابت وزارت داده بود و باز معزول کرد و در آنحال ابن حدیده وزیر
بود و ابن یونس چنانکه گفتیم در خانه خویش میبود تا آنگاه که ناصر ابن حدیده را معزول کرد و ابن
یونس را باز طلبید و مخزن باو سپرد و کار دواوین با سر او حواله فرمود و او با این کارها هم
باهم نیابت وزارت نیز میکرد و دیگر باره معزول گشت و مدتی در عزل بماند و باز استاد الدار شد
و دواوین باو سپردند تا آنگاه که ابن قصاب در سنه تسعین و خمسمائه وزارت یافت ابن یونس
را معزول کرد و بگرفت و بحبس فرستاد و کار بر او تنگ شد و در حبس بمرد و جلال الدین ابی علی بن
عبد الله النجار الکلمردی ادیب و فاضل و فقیه بود و در سنه اثنین و ثمانین و خمسمائه متولی قضا شد و لقب
اقضی القضاة بوی شد و بعد از آن منصبش ترقی کرد و اقضی القضاة بقاضی القضاة مبدل
گشت و نیابت وزارت نیز باو تفویض کردند و او هر دو منصب بارعایت میکرد و باز نیابت
وزارت معزول شد و منصب قاضی القضاة بماند و در سنه ثلث و تسعین و خمسمائه وفات یافت
معز الدین بن حدیده مولد او کرخ سامره است و نسبت او متصل میشود بقطبة بن عامر بن حدیده
انصاری در بغداد نشو و نما یافت و بادب و علوم اشتغال نمود و مال صامت و ناطق بسیار
داشت و در دهم شعبان سنه اربع و ثمانین و خمسمائه بوزارت ناصر موسوم گشت و در حجره

منقو

خلعت خاص وزارت پوشید و فرمان شد تا همه ارکان دولت پیاده با او بدیوان بروند
و چون از حضرت خلافت بیرون آمد یکی از مراکب خاص با زین و آلات مرصع پیش کشیدند
و چون سوار گشت علماء مذهب بر مذهب فی درپیش میرفتند و تمامت اکابر و اعاظم پیاده تا
دیوان رفتند و چون برسید نشست مثال وزارت بخواندند و آنها بحضرت فرستاد و جواب
منشور با نواع تعظیم و اکرام بیرون آمد و باصول و دقایق وزارت چنانکه شرط است قیام
نمود و هرگز بتقصیر موسوم گشت و هیچ فعل مذموم از او صادر نشد و مرتبه اش هر روز ترقی میکرد
تا آنگاه اجل نزدیک رسید و بیمار شد و پیش از وفات باندک زمانی معزول گشت و در جمادی
الآخر سنه تسعین و خمسمائه بمرد ارشید اشرف الدین ابو جعفر بن ابی زید حسن شاعر مورخ روایت کند
که او گفت از ولاه بصره بر بطلی رفت ببغداد رفتم و معز الدین وزیر بود و قصیده بر او خواندم که این ابیات از آنجاست

وقایل الانصار رفیر قبیلة   لکن بنو غنم هم الاخیار
منهم ابو ایوب حل محمد   فی داره واجاره المختار
انا منه فی النسب الصریح وانتمی   وذاک العتیبل فلی بذاک جوار
ولقد نزلت علیک مثل نزوله   فی دار جدک والنزیل یجار
فعلی الظلم والنبی محمد   انی الیک وقومک الانصار

چون این ابیات شنید بگریست و مرا خلعتی فاخر و صلتی گرانمایه فرمود و گفت ای من ساخت و خوش دل

بازگشتیم مؤید الدین بن ابو المظفر محمد بن احمد القصاب اصل او از عجم است و مولد و منشاء او بغداد پدرش
بر سر درب البصریین در بغداد قصابی کردی او بکار پدر التفات نکرد و بتحصیل علوم مشغول شد
و پدرش نیز وی را تکی داشت او را غمخوارگی میکرد تا در همه ادبیات تفوق یافت بعد از ان باسباب
ریاست و قوانین وزارت مشغول شد و علوم اهل تصرف از حساب و معرفت زروع و معاملات
بیاموخت و در ان قسم بمرتبتی بلند رسید و مردی بود عالی همت و قوی نفس ریاست شمشیر
و قلم با هم جمع کرد و لشکر کشید و شهرها گشود و در محله درب الحنانین ببغداد کتابخانه نیکو ساخت
و بسیار کتب نفیس بر طلاب وقف کرد و وقفیت آنرا بخط خویش نوشت و حسن خط بکمال داشت
و اهل علم را تعظیمی تمام کردی و بمواهب و عطایا و سیرت حسنه ایشانرا محب و معتقد خویش کردانید
جزاه الله خیرا و اول منصبی که یافت کتابت انشا بود و بعد از ان نیابت وزارت کرد و در
عشر اول رمضان سنه تسعین و خمسمائه ناصر خلیفه وزارت باو داد و خلعت و تشریف اختصاص
یافت و از حضرت خلافت بیرون آمد و سوار شد و تمامت بزرگان دین و دنیا پیاده
با او تا دیوان برفتند و دیوان در سرائی بود که اکنون آنسرا را دار الوزیر میگویند بارباب الحوائج
و اول کسی از وزرا در ان سرا ساکن شد این قصاب بود و بعد از او هر که را وزارت دادند
در ان سرای میبود و چون برسند نشست مثال وزارت بخواندند و آنرا بحضرت فرستاد و جواب
مشتمل بر انواع مکارم و اصناف عواطف بیرون آمد و او آن منصب را رونقی تمام داد

وحکم او در اقطار ممالک نافذ شد و ضبط اموال و عمارت اعمال و تولیت و عزل عمال بر وجهی
کرد که پسندیده همه عقلاء جهان بود و بعد از ان ناصر با لشکری تمام او را بخوزستان فرستاد
و چون بشوشتر رسید همه اهل شهر مطیع و منقاد شدند و بمقاتله احتیاج نیفتاد و وزیر شوشتر
را ضبط کرد و قواعد مقرر گردانید و شحنه آنجا بنهاد و چون شوشتر که دار الملک خوزستان است
گشاده شد بقیه بلاد خوزستان هم مطاوعت نمودند و این مملکت با سر او در حوزه دیوان خلافت
آمد و وزیر ابن القصاب از آنجا بهمدان رفت و خواست همدانرا حصار دهد ایشان نیز بصلح و
انقیاد پیش آمدند آنجا نیز شحنه مقرر کرد و از همدان باصفهان رفت و از آنجا بری آمد و ری را نیز
بگرفت و شحنه بنشاند و اعمال مضبوط گردانید و باز بهمدان آمد و سه ماه آنجا ساکن شد و سلطان
علاء الدین تکش خوارزمشاه چون بشنید که ابن القصاب عجم را بگیر و مستخلص گردانید و عمال و
شحنگان را ترتیب کرد در خشم شد و بوزیر رسول فرستاد و پیغام داد مشتمل بر تهدید و وعید
بسیار و وزیر را در آن حالت مزاج منحرف شد و مرض غالب گشت و بدانست که خلاصی نخواهد
یافت با امراء لشکر خلیفه گفت چون من درگذرم باید که یکساعت در همدان مقام نکنید
که خوارزمشاه لشکر عظیم دارد و شما را طاقت مقاومت او نباشد و او وفات یافت و ناگاه
خوارزمشاه با لشکری جرار برسید و لشکر بغداد را مجال گریز نماند هر دو فوج بر هم زدند و غلبه
خوارزمیان را بود و سلطان اصفهان و همدان و ری را باز مسخر گرد و ابن القصاب را از گور بر آورد

وسر بریده و مردم چنان نمود که لشکر را شکسته‌ایم و او کشته‌ایم زیرا که لشکر خلیفه وفات او وزیر را
پنهان میکردند سید نصیرالدین بن مهدی کنیه او ابوالحسن است و نام و نسب ناصر بن مهدی
بن حمزة بن ناصر بن زید بن جعفر بن محمد بن ابراهیم بن محمد البطحانی بن القسم بن الحسن بن زید الجواد
الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلم مولد او مازندرانست و منشاء ری و مسکن و مدفن بغداد
در سن صبی بادبیات مشغول شد و سعی نیکو نمود و باستمرار ایام اشتغال و تحصیل در علم و ادب
و کتابت و بلاغت و ساختن امور دیوانی یگانه جهان گشت و از سید نسابه جمال الدین
احمد بن مهنا العبیدلی نقل کردند که او گفت از نصیر وزیر بن مهدی شنیدم که گفت وقتی
من و برادران و همه اهل خانه حاضر بودیم نفسی سر در کشید ما گمان کردیم که بر عمر اندوه میخورد
هریکی استینه و تسکینی میکردیم گفت و الله العظیم که اسف من بر عمر و مال نیست اما اسف من
بر آنست که در انواع علوم از کلام و فقه و ادبیات کتب بسیار بر استادان فاضل خوانده‌ام
و بیشتر آن کتب بخط من بود و استادان بخط خویش اجازه نوشته و در آن وقت که از بلاد
عجم ببغداد می آمدم حرامیان راه قطع کرده تمامت آن کتب بردند اکنون حسرت میخورم
که کاش آن کتب در ترکه من مانده بودی و فرزندان را بکار آمدی آنگاه گفت ای پسران
شما را وصیت میکنم که بتحصیل علوم مشغول باشید که من بمرتبه که رسیدم بسبب علم رسیدم و بهر
مراد که یافتم برکت همین یافتم و در عجم سیدی بزرگوار بود و از قم با حشمتی ظاهر و ریاستی باهر او را

عزالدین

عزالدین بن المرتضی گفتندی و نقابت بلاد عجم داشت و نصیرالدین بن مهدی نیابت
او میکرد و چون وزیر بن القصاب مشیر بلاد عجم را بگرفت سلطان علاء الدین تکش و سید
عزالدین را بمواطاة و موافقت او متهم کرد و چون بعراق آمد وزیر وفات یافته بود سید
عزالدین را بگرفت و بفرمود در صورت بحبس بکشتند و پسر او شرف الدین محمد ببغداد گریخت
و نصیرالدین مهدی را ابرید و آداب سخن گفتن و عقل و کیاست مشاهده کرد او را پسندید و بعد از آن
خواست که تقریر و وقوف او را بر ممالک بیازماید تحت احوال سلاطین عجم از او پرسید او
حقیقت اخلاق ایشان و آیین و عادات ایشان و رسوم ملکداری و تدبیر اعمال و قوانین
امر و نهی تقریر کرد در غایت فصاحت و جارت ناصر خلیفه احوال اطراف شام و حضرت بغداد
و بلاد عرب نیز استخبار کرد در آن قسم هم مرد و سعادت داشت او را در دل ناصر خلیفه مقامی پدید
آمد تا حدی که وقتها در مصالح معتمدان پنهان پیش او میفرستاد و در مهمات مشاورت میکرد و در
همه ابواب رای او را بر منهج صواب می یافت ناصر او را از مقربان خود کرد انید و عمل نخستین
نقابت طالبان فرمود و بعد از اندک زمانی نیابت وزارت با اصالت نقابت جمع کرد
و خلعتش داد و بفرمود تا بدیوان رفت و بمقام نایب وزیر نشست و بر توقیعات دیوان
نشان کرد و بعد از اندک زمانی وزارت باسرها باستمام او بازگشت و خلعت وزارت بپوشید
و جاری العادت با تعظیم و اجلال بدیوان رفت و بر مسند وزارت نشست در ذی الحجه سنه

اثنین وستمائه وبتدبیر ملک ودولت مشغول شد ومساعی جمیل از او ظاهر گشت گویند یکی
از اکابر پیش وزیر مهدی رفت وزیر قدری چوب عود در دست آن بزرگ دران عود
پاره بسیار مینگریست وزیر چون مداومت نظر او بدید آن عود پاره باو بخشید او را دعا گفت
و خواست که برگردد وزیر گفت که بعجیل کمی بعد از آن غلامی را در خفا سخنی گفت و بفرستاد
و آن غلام باز آمد و تخت جامهای نفیس از هر نوع بیاورد و پیش آن بزرگ بنهاد و وزیر
تبسم و تبشر باو گفت خواستی که مثل بجزه عربان بر ما صادق شود این جامها را بپوش
و این عود را در زیر آن بسوزان گویند وزیر ابن مهدی مدرس و ناظر نظامیه را علی بابنیها التحیة
والرضوان بخواند و با ایشان گفت فلان علوی را خازنی دار الکتب ناصری فرموده شد و
هر ماه پنجه دینار مشاهره تعیین کرده اند مدرس گفت الحمد لله خازن این دار الکتب را بحسب
نص واقف مشاهره نیست اما خازن دار الکتب قدیم را که بانی مدرسه رحمه الله ساخته است
هر ماه ده دینار مشاهره است و اکنون بخازن سه دینار بیش نمیرسد وزیر بر فور گفت آن
علوی را خازن دار الکتب نظامی فرموده شد و خازنی که اکنون هست نایب او باشد و قرار
خود بدار الکتب آید و رود و عادت مستمر او را هیچ تغییر نکنند و هفت دینار که از مشاهره خازن
بحسب شرط واقف بر اوقاف نظامیه باقی بعلوی دهند خزانه دار الکتب ماضی را هم علوی
خازن باشد مردم از سرعت جواب وزیر متعجب شدند که مر او خود را مشاهره از آنچه خواستند معین

فرمود

فرمود زیاده کرد و از شرط واقف بیرون نرفت گویند در عهد ناصر مردی زیرک بود که
آلات حرب از منجنیق و غیر آن نیکو ساختی و در عمارت هم دستی داشت و خلیفه در امور
رجوع باو میکرد و مقدمی دار السلاح باو فرموده بود مشاهره معین گردانیده وزیر
مشاهره او قطع کرد و او شاعر بود و این ابیات در هجو ابن مهدی انشا کرد

الا قل للخليفة احمد   توقّ وقيت سوء ما انت صانع
وزيرك هذا بين امرين فيهما   صنيعك يا خير البرية ضائع
فان كان حقا من سلالة احمد   فهذا وزير في الخلافة طامع
وان كان فيما يدّعي غير صادق   فاضيع ما كانت لديه الصنايع

و شیخ ابو البقاء عکبرادی نحوی در مدح ابن مهدی گفته است

بكم اضحى جيد الزمان محلّى   بعد ان كان من حلاه مخلا
لا يجاريك في نجارك خلق   انت اعلى قدرا واعلى محلا
دمت تحيي ما قد امات ابن الفضل   وتنفي جورا وتظهر عدلا

سبب گرفتن وزیر و کیفیت آن ابن مهدی بسبب آنکه بر عنایت خلیفه اعتماد داشت
غلامان بزرگ و مقربان خلیفه را اعتماد نمیکرد و در بعضی از اوقات معاش ایشان منقطع
میگردانید و اگر حاجتی پیش او می آمدند موقوف میداشت اگر چه میخواستند که از امثال این اعمال

با مقربان امیر المؤمنین خبر باشارت او شوا کرد زیراکه عاقل خواص پادشاهان آنکه همه وقت ملازم
باشند و فرصتها نیکو شان دست دهد نگذارند و این ظن چندان بعید نیست و چون علاء الدین تنش
ناصری که از اعیان امرا بود و از خلیفه وثوق با قطاع داشت بمرد گفتند که ابوالغنایم بن ساو نصرانی
ناظر وثوقا او را زهر داده است خلیفه نیز بود او را گرفتند و دست و پای ببریدند و صلب کردند
و در آن حالت سخنی گفت که دلالت داشت بر آنکه این حرکت بفرمان وزیر کرده است و جمال الدین
قشتمر ناصری غلامی دیگر بود معتبر گویند که از دست وزیر از بغداد بیرون آمد و بر اعهر ساکن شد
و ناصر از این حالات متأثر و متغیر گشت و بامداد یکشنبه بیست و هشتم جمادی الآخر سنه اربع و ستمائه
لشکر بر اثر فرستاد تا سرای وزیر محیط شدند و او هرگز اینکار ندانست و گفتند صاحب این ایشان
در دیوان نشست وزیر باو نوشت که از امیر المؤمنین اجازه خواهد تا وزیر مطالعه در باب احوال
خویش بحضرت فرستد اینها عرضه داشت و فرمان شد که بنویسد وزیر درج کاغذ برگرفت
و هرچه در ملک او بود از دواب و قماش و غلام و کنیزک و نقد و ملک و اسباب بجمله بنوشت
و سبدی جواهر نفیس که وقتی خلیفه باو بخشیده بود آنرا هم بنوشت و در آخر ذکر کرد که بنده محمد
درگاه اعلی و از اینجمله که درین تفصیل است هیچ نداشت اینهمه از فواضل صدقات امیر المؤمنین
حاصل کرده است و نظر بر آن بود که چون وزارت منصبی بزرگ است تحمل مناسب آن میباید و اکنون
بآنجمله هیچ حاجت ندارد و اجازه میخواهد تا آنرا تسلیم خزانه داران و معتمدان حضرت کند و زعیم بنده

درخ

در عهد بنده است که از او گناهی که موجب تلف نفس باشد صادر نشده است فی الجمله اگر چنانچه
در عمر مهلتی و در اجل فسحتی هست فرمان مبارک نفاذ یابد تا بنده بمشاهد چون علویان دیگر
ساکن شود ناصر جواب نوشت که آنچه نهی کردی ما را معلوم است و نیت ما آن بود که آنچه در تصرف
تست مضاعف کردیم تو چیزی نبخشیدیم که نیت استرداد آن داشتیم و اگر خود همه اموال
روی زمین است و آنچه مضمون تفصیل است حق تست باریتعالی بران برکت کناد ترا از جانب
ما امان است و احاطه لشکر بسرای تو جهة آن بود که تا لشکریان یا عوام متعرض نشوند و درازدستی
نکنند اکنون اختیار بتو واگذاشتیم هر کجا خواهی ساکن شو و هرچه داری بانجا نقل کن و از ما
بهمه نوع ایمن باش وزیر چون بر جواب اطلاع یافت خوشدل شد و التماس کرد که در دار
الخلافه مقامی فرمایند که آنجا ساکن شود بر وثاق او کسی باشد که بر حرکات و سکنات او اطلاع
یابد و عرضه میدارد تا دشمنان بدروغ بهتان قصدی نکنند و کیدی نسازند خلیفه را
این ملتمس قبول آمد و بفرمود تا در دار الخلافه جهة وزیر سرائی نیکو خالی کردند و او با عیال خود
و مملوکات بآنجا رفت و برای او وظیفه معین گردانید زیاده از مقدار حاجت چنانکه بی توقفی
هر روز میرسید و با این همه دفعها از حضرت خلافت طبقهای خاص مهر کرده مشتمل بر طعام
و حلوا و میوه و برف پیش وزیر میبردند و در آن خانه متنعم و ایمن روزگار گذرانید و در جمادی
الاولی سنه سبع و عشر و ستمائه وفات یافت و بمشهد موسی بن جعفر ع مدفون شد رحمه الله

زیدن محمد بن محمد بن عبدالکریم اصل او از قم است و مولد و منشأ بغداد و نسب او بمقداد بن
اسود کندی میرسد او مردی کاردان عاقل بود و در اصطلاح دواوین و کیفیت محاسبات مصرفات
نیکو میدانست و بلاغت و فصاحت و آداب مستوفی دانستی و فن کتابت درج و دستور نویسی
و در هر دو شیوه ماهر بودند و مبرات لطیف و رایها درست و مبرات و صدقات بسیار داشت بمشهد
کاظمیه بیمارستانی ساخت و ادویه و اشربه و معاجین مرتب گردانید و آنرا بر اهل مشهد وقف کرد
و هم آنجا مکتبی و دارالقرآنی بنا فرمود جهت ایتام علویان مشهد تا خط و قرآن آموزند و بر این ابواب
البر چندان ملک وقف کرد که بشروط او وفا نماید و تا اکنون آن مبرات برقرار است او
در بغداد کار صدارت وزراء سلاطین عجم میکرد و در اصفهان پیش سن بیست سالگی و آنوزیر
از نویسندگان خویش ملول شده بود زیرا که با او بسیار مجادله کردندی و حرفی که او گفتی چنین ننوشتندی
ایشان صورتی دیگر نوشتندی چون این نزاع متمادی شد وزیر همه نویسندگان را از پیش
خود براند و قمی را نگاه داشت روزی پیش او جامههای نسیج آوردند بعضی درست و بعضی بریده
قمی را بنشاند تا عدد جامههای الوان و اجناس بنویسد و خویشتن املا میکرد و میگفت فلان جامه
صحیح و فلان جامه مقطوع و قمی صحیح منینوشت اما مقطوع مینوشت وزیر گفت چرا صحیح نمینویسی چنانکه من
املا میکنم گفت ای خداوند چون مقطوع ذکر کنیم بذکر صحیح حاجت نباشد زیرا که تخصیص مقطوع دلالت دارد
بر آنکه آن قسم دیگر مقطوع نیست وزیر گفت چنین بنویس که من میگویم قمی باز خلاف کرد و چنان

ونوشت که میدانست وزیر تیره شد و آواز بلند کرد و با حاضران گفت که من از نویسندگان
پیشین ملول بودم جهت آنکه با من لجاج بسیار میکردند و همه را از پیش خود راندم و اینجوان را اختیار کردم
و گفتم باشد که جوان است و لجاج نیاورد و آنچه گویم بنویسد و اکنون معلوم شد که او از ایشان
لجوج‌تر است و اتفاقا سلطان جائی نشسته بود نزدیک بدیوان آواز وزیر بشنید کس فرستاد
تا صورت حال باز داشت و عرضه داشت سلطان بخادمی گفت بیرون رو و با وزیر بگوی
حق با آنجوان است و چنان میباید نوشت که او میگوید قمی بدین حکایت شهرت یافت و کار او
ترقی کرد و با این خادم دوستی اساس نهاد و با یکدیگر انس گرفتند روزی سلطان خادم را
با شخصی معین کرد که ببغداد پیش وزیر ابن القصاب روند برسالتی خادم از سلطان درخواست
و قمی را با خود ببرد سلطان اجازت فرمود و ایشان هر سه ببغداد رفتند و ابن القصاب را
دیدند و رسالتی که داشتند شافهه بگفتند و جوابی شنیدند که مطابق سوال نبود خادم و رفیق
در نیافتند اما قمی بازگشت و پیش وزیر آمد و گفت ای خداوند جواب مطابق سوال نیست وزیر گفت
راست گفتی اما ایشان را هیچ تنبیه نکن و وزیر معتقد قمی شد و مطالعه بحضرت نوشت که اینجوان
قمی که با خادم برسالت آمده است مردی عاقل است و مستحق آنکه ملازم درگاه باشد نامه فرمود که او را
بطریقی که دانی باز گیر وزیر کس فرستاد و قمی را بخواند و بر او موکلان گماشت و گفت از او بما سخنان
رسانیده اند و فرمان شده است سخنان را تحقیق کنیم بعد از آن در عقب شما بیاید خادم و رفیق

رفتند وقتی ماند بعد از دو سه روز خلیفه او را تشریف فرمود و کاری جهت او معین کرد و چون
ابن قصاب و قوام الدین یحیی بن زیاد که کاتب انشا بود وفات یافتند مکین الدین قمی را
کاتب انشا فرمودند چون ابو البدر ابن امسینا از نیابت وزارت معزول شد بحکم فرمان آن
منصب نیز بقمی مقرر داشتند با خلعتی فاخر و لقب مکین الدین بمؤید الدین مبدل گشت
فال القرآن مکین الدین قمی روزی مصحف در دست داشت از برای خویش فالی گرفت
و مصحف بگشود بر اول صفحه نوشته بود انک الیوم لدینا مکین امین باین فال بغایت شاد شد
بعد از زمانی اندک بوزارت رسید و مثل این حال صاحب سعید شرف الدین خواجه هارون
بن الصاحب الاعظم الشهید شمس الدین صاحب الدیوان الجوینی طاب ثراهما را اتفاق
افتاد که وقتی از شراب توبه کرده بود جماعتی از مغولان رسیدند و او را بتکلیف شراب
دادند روز دیگر بحمام رفت و غسل کرد چون برآمد دو رکعت نماز گذارد و بر سبیل تفأل مصحف
بگشاد و این آیه برآمد که یا هارون ما منعک اذ رأیتهم ضلوا الا تتبعن افعصیت امری
و چون قطب الدین سنجر ناصری که حاکم خوزستان بود با خلیفه عاصی شد خلیفه مؤید
الدین قمی و لجاجی شرابی را با لشکری بگرفتن او بخوزستان فرستاد سنجر چون آوازه آمدن
ایشان شنید با اهل و عیال و اتباع از خوزستان بشیراز گریخت و بحاکم آنجا پناه برد وزیر
بتوشتر آمد و کس بشیراز فرستاد و چیزی بملک شیراز نوشت که تا قطب الدین سنجر را باز

المسم

فرستد او تعلل کرد وزیر با لشکری روی بشیراز نهاد ملک شیراز چون دانست که ایشان بعذر
ممنوع نخواهند گشت سنجر را با اهل و عیال و اتباع پیش وزیر فرستاد وزیر بازگشت و او را ببغداد
برد و بتوشتر مجاهد الدین یاقوت سپرد و نوبتی دیگر مؤید الدین قمی در خدمت امیر مؤید
و امیر موفق پسران امیر ابو الحسن علی بن ناصر بخوزستان آمد در وقتی که خلیفه خوزستان را بهر دو
نواده تفویض کرده بود و ناصر از مؤید الدین قمی جلالت و کفایت و رای و تدبیر مشاهده کرد
او را وزارت داد و مثال وزارت بخط خویش نوشت و در آن حال که قمی خلعت وزارت
پوشیده بسرای وزارت آمد و بر مسند نشست خادمی از حضرت بیامد و رقعه کوچک مهر کرده بوزیر
داد و در آن رقعه بخطی نوشته محمد بن برز نائبنا فی البلاد و العباد فمن اطاعه فقد اطاعنا
و من اطاعنا فقد اطاع الله تعالی و من اطاع الله تعالی ادخله الجنة و من عصاه فقد عصانا
فقد عصی الله و من عصی الله تعالی ادخله النار این رقعه را در دیوان بخواندند و جماعت را
عنایت ناصر با وزیر ظاهرتر گشت زیرا که هیچ خلیفه مثال وزارت بخط خویش ننوشت
و قمی چون وزیر شد اعمال را ضبط کرد و ممالک را مرتب گردانید و هر چه از حسن تدبیر و
صواب رای بود بجای آورد و هرگز از او چیزی صادر نشد که موجب عتاب و بازخواست
از شیخ فخر الدین علی بن یوسف بن البومی روایت کنند که او گفت از سید شرف الدین
محمد بن عده علوی مرعشی معروف برسول شنیدم که گفت در خلافت ناصر وزارت قمی

زنی از دختران سلاطین عجم بعزیمت حج ببغداد آمد و آنجا روزی چند مقام کرد و انوزیری
با آن و خدم و کسان او آشنائی تمام داشت تا حدی که او را دختر خود خواندی و او قیمتی ابد رکینی
و در مدت مقام بغداد هرگاه با وزیر حاجتی داشتی مرا فرستادی و او در جانب غربی بغداد
نزول کرده روزی سوار شد تا بزیارت موسی بن جعفر علیه السلام رود و با یکی از کنیزکان انگشتری یاقوت
بزرگ بود بغایت قیمتی چنانکه مدو سه هزار دینار بیش ارزیدی از کنیزکان بیفتاد و ندانست
و چون از زیارت مشهد بازگشت و نزدیک کرخ رسیدند کنیزک گفت نگین ضایع شد
و هر چند جستند باز نیافتند و اتفاقا روز خاتون مرا پیش فتی بکاری فرستاد و چون نزد
او رسیدم با من برعادتی که میان ما بود ملاعبه کرد و از حال خاتون بپرسید گفتم از خاتون
مپرس که خاتون بر چه حال است وزیر متغیر شد گفت سبب چیست گفتم دیروز بزیارت
مشهد کاظم علیه السلام رفته بود کنیزکی از آن او نگینی از یاقوت در غایت نیکوئی که بالوف دینار
ارزیدی ضایع کرد در طاهر کرخ و چندانکه جستند نیافتند وزیر متکدر شد و ساعتی خاموش
گشت آنگاه گفت این عورت بدین شهر آمد و ما مجال خدمتی نیافتیم و تقصیر کردیم و اکنون
چنین زیانی حادث شد و اثر تغیر بر وزیر دیدم آن سخن بگذاشتم و مصلحتی که آمده بودم تمام
کردم و بازگشتم روز دیگر بخدمت وزیر رفتم در حال که چشمش بر من افتاد تبسم کرد و آثار بشاشت
بر او ظاهر بود چون بنشستم مرا گفت طرف سجاده بردار و بنگر که زیر آن چیست چون طرف سجاده

برداشتم

برداشتم نگین یاقوت را دیدم که لمعان کرد و من آن نگین را پیش خاتون دیده بودم و می
شناختم خواستم که برگیرم و بپرسیم باعث گفت تو را با نگین مردم چه کار است گفتم ای خداوند
این نگین است که دی ضایع شد زمانی مزاح کردیم آنگاه گفت این نگین را پیش دختر ما بر که دلش
نگران باشد من گفتم الحمد لله و منه هر دقیقه که بکار وزارت عاید باشد شک نیست که هیچ از وزیر
بر خداوند نرسد ولکن بمعجزات انبیا و کرامات اولیا دانستم که خداوند را باشد و اکنون
آن نیز محقق شد و بنده را آرزوست که بداند که این نگین چگونه بدست آمد وزیر بخندید و گفت
تو را بدین سوال چکار نه غرض تو آن بود که نگین حاصل شود چون حاصل شد برخیز و ببر ستید
گفت بحق خداوند که دست بر نگین ننهم تا ندانم که چگونه حاصل شد وزیر گفت چون حال ضایع
شدن نگین با من حکایت کردی من از هر نوع اندیشه کردم که نگین چگونه ضایع شده باشد
و هیچ وجه از وجوه نماند که تامل در آن نکردم آخر اندیشیدم که محتمل است که نگین از کنیزک در کرخ
افتاده باشد و در عقب ایشان کسی آمده و نگین را یافته از شادی آنکه بر چنین چیزی ظفر یافته
نخواسته باشد که بر جانب غربی مقام کند بجانب شرقی گذشته تا از مقامی که آنرا یافته
دورتر شود پس بفرمودم تا بر دجله یعنی سر گذرگاه کشتیبانان را با همه ملاحان که بر دجله کشتی دارند
حاضر کنند چنانکه هیچکس نماند که حاضر نشود در بدار قریب دو هزار کشتیبان را حاضر کردند و من از
یکیک احوال میپرسیدم و میگفتم با تو دی که دیروز یا امروز کسی از دجله گذشته که بر او اثر خوف

یا فرخ طاهر بود و ترا مردی زیاده از معهود بباید هیچکس مقر نیامد بعد از آن بریدار را گفتم بحق
نعمت امیرالمومنین که اگر یک ملاح مانده باشد و تو او را پیش من نیاورده باشی بفرمایم تا ترا صلب
کنند او گفت که ملاحی که داشتم آوردم مگر پیری که او را توانائی آن نبود که کسی را از شط عبر کرخ بگذرانم
او را نخوانده‌ام گفتم من آن شیخ را میخواهم بریدار در حال او را حاضر کرد چون پیش من آمد آنچه
از ملاحان دیگر پرسیدم از او بپرسیدم ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت دیروز بشب عبر کرخ شخصی شتابان
پیش من آمد و خواست که بگذرد من گفتم چندان صبر کن که کشتی پر شود آنگاه بگذریم آن شخص درم
زر بمن داد و گفت این بخشش درم بستان و مرا بگذران و منتظر دیگری مباش من آن زر بستدم و او را
بگذرانیدم من گفتم آن شخص را می‌شناسی ملاح گفت اگر در میان هزار کس او را ببینم بشناسم من
پنج مرد را با او ملازم کردم و گفتم بامید که هیچ بازار و کاروانسرا و مدرسه و گرمابه و مسجد و هیچ
کاه نگذاری و همه را باز طلبی و چون آنجا او را بیابی با این سرهنگان بسپاری تا پیش من آرند
ملاح بیرون رفت و سرهنگان با او ملازم بودند بعد از زمانی بازآمد و گفت آنجا او را یافتیم و بسرهنگان
سپردم و اینک بر در سرایست او را بخواندم چون چشم بر او افتاد گفتم اگر او را بپرسم که چنین گنجی
یافته یا نه منکر شود و کار دراز شود فی الفور او را گفتم نگین بیاور گفت بخدا او نه در خانه است
سرهنگان را با او ملازم گردانیدم تا نگین بیاورد و نگین از او بستدم و او را خیری نکشتیم
سید شرف الدین گفت بخدای که این تدبیر کرامات اولیاست و بکیراست که بتدابیر وزرا

گویند پس از آنکه وزیر قمی را بگرفتند بر دوام این ابیات ابن سهل شاعر میخواند

نتمنی فی المنی قصر العمر   ونغذ بالسنین نسآء
لیت شعری تمر بنا الایام   ام لیس تعقل الاشیاء
بالذی نغتذی نموت ونحیی   اقتل الداء للنفوس الدواء
موت ذی العالم المفضل بالنطق   وذی السارح البهیم سواء
قبح الله لذة لاذانا   نالها الامهات والآباء

ومؤید الدین وزیر ناصر و ظاهر بود و پنج سال وزارت مستنصر کرد و در بیست و هفتم شوال سنه
تسع وعشرین وستمائه او را و پسرش فخر الدین احمد را بگرفتند و در دار الخلافه حبس کردند پسر
پیش از او بمرد و گویند کشته شد و او پس از پسر بیمار شد و همچنان بیمار از دار الخلافه بغداد بیرون
آمد و بخانه دختر رفت و بعد از اندک زمانی بمرد و گویند سبب مردن او فراق و اندوه پسر بود و محیی الدین
عبد الملک وطایفی این ابیات بر اصطلاح رماة بندق مستنصر نوشت و او را تحریض کرد بر قمی و برادر او

لقد انتحی المستنصر المنصور   یوم الملکین کما انتحی المنصور
ملک الخراسانی ذاک بنعیه   وکذا خراسانینا الماثور
لا تبقه یا خیر من وطی الحصی   فالرای ان یهمل الماثور
واقصم عری عنق القصیر فدونه   فی المکر والکید الکبیر قصیر

مولای فی وجه العداة صرعت   مصطبحا وطیر الماء فیه وکور
اخلیت منه الجو فی مذنب وکم   حامت علیه ولم تنله صقور
حبته لکن مفیقا فانبع   ما سنه فی البندق الجمهور
والرای نزکیه المفیق فانه   ما زال یسکن روعه فیطیر
والکی محلفة لدیه وانبع   فی حده عضد وظهیر
لا تامن علیها فی مجلس   ضنک فعندها له تدبیر

و پسر او فخر الدین احمد اگرچه ادیب و فاضل بود اما اخلاق نکو نداشت و مردم را رنجانیدی
و بر کس رحم نیاور و چون شرطه و محتسبی باو دادند دستهای مردم میبریدی و گوش میبرید و اعضا
قطع میکرد تا همه خلق از او متنفر شدند و مستنصر او را دشمن میگرفت و گویند قمی بسبب پسر
منکوب شد و چون هر دو را بزندان بردند با پسر خویش گفت کلک استقتنا یعنی بسرکه تو جوشیده
شدیم و گویند سید شمس الدین فخار بن معد بن فخار علوی موسوی ببغداد آمد و پیش پسر
قمی فخر الدین رفت و این شش بیت در مدح او برخواند

انی اتیت بابن الوصی ابی   وبین والدک المقدار من سبب
ولی اواصر قربی من معرقة   بالفقه والنحو والاداب والنسب
اشکو الیک من الدهر الخؤون کما   جور الولاة علی ضعفی ومن عطب

ومن خراج ثقیل لا اقوم به   الا عقیب مشقات تبرح لی
لکن شافعی عند مولانا ابیک لکن
لک الشفیع غدا فی الحشر عند اب

فخر الدین احمد گفت ایها السید شکایت تو از روزگار چنان کنم که شکر مبدل گردد و دست
ولاة ظلمه از تو کوتاه کنم و خراج را باید بگویم تا در خدمت خلیفه عرضه دارد و مخفف کند
و با تو معاهده میکنم و خدای را گواه میگیرم که چون من امروز پیش پدر شفیع تو باشم مهمات
تو بر آرم روز قیامت باید که تو نیز پیش پدر خود امیر المؤمنین علی ع شفیع من باشی سید گفت خدای
در آنچه گفتی گواه من باشد فخر الدین احمد در حال پیش پدر رفت و مهمات او را ساخت
و هزار دینار زر و تخت جامهای فاخر پیش سید بنهاد گویند عز الدین عبد الحمید بن ابی الحدید
با پسری عثمان نام نظری داشت و او یار فخر الدین احمد بود و محبت پسر چنان بر او غالب شد
که از ملازمت فخر الدین احمد باز ماند چون او را صورت حال معلوم شد عز الدین عبد الحمید را
حبس کرد و بعد از روزی چند بیرون آورد با او مقرر کرد ایشان که پیش پسر ننشیند
عز الدین در مدح فخر الدین احمد قصیده گفت و این دو بیت از آنجاست

وقد تبت من الغی وقد   اقلع شیطانی وقد کان لی

اگرچه آوردن چنین سخنها از منهج دور است اما چون ملتزم شده ایم که درین کتاب هرچه در کتاب

نیه الفضلاست بیاورم بحسب التزام آورده شد و اما استغفر الله من جمیع ما کره الله گویند فخر الدین احمد پیش از گرفتن این ابیات بسیار خواندی

عجبا لمن یبقی ذخائر ماله — ویبیت یحفظهن وهو مضیع
والدهر یفتک بالنفوس حمامه — فلمن تعدّ کریمة او تجمع

طاهر کنیه او ابونصر است و نسب محمد بن ناصر مادر او کنیزکی التون نام در سلخ رمضان سنه اثنین وعشرین وستمائه خویشان و ارکان دولت و معتبران بغداد چون قاضی القضاة محیی الدین فضلان و نقیب طالبیان قوام الدین ابوعلی موسوی با او بیعت کردند و روز دوشنبه غره شوال طاهر جامه سفید بپوشید و جامه برد پیغمبر م بر دوش گرفت و در شباک قبه بنشست و وزیر بیرون شباک بایستاد بر پایه اول منبر و استاد الدار مبارک بن ضحاک پایه زیر تر و بیعت از امرا و حجاب و ولاة و قضات و نقیبان بستدند احوال جامه برد پیغمبر م و کیفیت وصول آن بآل عباس چون ذکر جامه برد پیغمبر م کرده شد اگر احوال آن باز نموده شود چندان نامناسب نباشد روایت کنند که کعب بن زهیر پیغمبر را هجو گفت و برادری داشت بجیر نام و مسلمان شده بود و او را به اسلام ملامت کرد و چون این خبر به پیغمبر م رسید خون او را مباح گردانید برادرش بجیر کس باو فرستاد که حضرت پیغمبر م خون ترا مباح کرده است از خود غافل مشو مرتی غایب شد بعد از آن برادرش باز پیغام داد که بیا مسلمان شو که محمد کسی را که مسلمان میشود

اگر چه گناه آن بسیار دارد می کشد کعب بن زهیر قصیده لامی بگفت که بعضی آنرا لامیه العرب گویند و مطلعش اینست

بانت سعاد فقلبی الیوم متبول — متیم اثرها لم یفد مکبول

و بعضی لامیه العرب قصیده شنفری را گویند که مطلعش این است

اقیموا بنی امی صدور مطیکم — فانی الی قوم سواکم لامیل

کعب بن زهیر چون قصیده بگفت بمدینه آمد روی بسته چنانکه نتوان شناخت و ناقه را بر در مسجد ببست و درآمد و سلام کرد و گفت یا رسول الله خائفم و امان میطلبم پیغمبر م فرمود که ترا امان دادم و اگر چه کعب بن زهیر باشد کعب در حال روی بگشود و گفت یا رسول الله پدرم و مادرم فدای تو باد من کعب زهیرم در حال مسلمان شد و گفت در حال تو قصیده گفته ام اگر بشنوی انشا کنم پیغمبر م فرمود که بر منبر رو و بخوان کعب بر منبر رفت و شعر آغاز کرد و چون مطلع بخواند پیغمبر م فرمود اغزل فی المسجد کعب گفت یا رسول الله سعادت بکوه منست و چون پیغمبر م او بشنید و جزالت سخن بدید روی باو کرد و صحابه فرمود تا همه بشنود کعب قصیده را میخواند تا باین بیت رسید که

ان الرسول لسیف یستضاء به — مهند من سیوف الله مسلول

پیغمبر م فرمود من سیوف الله و این استدراکی بود در غایت خوبی و چون قصیده تمام کرد پیغمبر م او را بسیار بخشید و جامه برد خویش باو داد و مدت حیات کعب آن جامه برد با او بود

چون کعب بمرد معاویه آن جامه بر دبی هزار درم از پسر او بخرید و در خاندان بنی امیه
از خلیفه بخلیفه منتقل میشد و ایشان در اعیاد و جمعات بپوشیدندی و چون نوبت خلافت با بنی
عباس رسید آن جامه باشان افتاد و بطول زمان کهنه شد و استرش کردند و گفته ایم که چون وزیر
عبد الملک کندری با سلطان طغرل بیک ببغداد آمد قدری استر آن از خلیفه بخواست باو داد
عمید الملک را بعد از قتل دران پیچیدند و دفن کردند فی الجمله آن جامه پیش خلفای بنی العباس بود
و از خلیفه بخلیفه منتقل میشد تا آخر دولت عباسیان بعد از ان احوال آن معلوم نشد و گویند
ست نوبه خدیجة الزمان ملکة المکان رابعه خاتون دختر امیر ابو العباس احمد بن المستعصم که منکوحه
صاحب سعید شهید شرف الحق والدین هارون بن الصاحب الشهید سلطان الوزراء الافاق
شمس الحق والدین محمد صاحب الدیوان الجوینی انار الله برهانهما بود آن جامه پیش شوهر آورد
واین دور نیست چه ممکن است که در واقعه بغداد باو افتاده باشد یا مادرش که منکوحه صاحب
سعید خواجه علاء الدین عطاء الملک صاحب دیوان رحمة الله علیه وارا و بدو خبر رسیده والله اعلم
و در ایام ظاهر قبهاء امام موسی ع و امام الجواد ع بسوخت و کس بکیفیت سوختن ان وقوف
نیافت ظاهر چون بشنید بغایت منزعج شد هم در ساعت بمشهد رفت و بفرمود تا هم در روز
بعمارت بهتر از ان که اول بود مشغول شوند و میخواست که آنرا از وجهی حلال سازد جزیه یهود
و نصاری دران وجه نهاد و پیش از اتمام عمارت ظاهر درگذشت و مستنصر اتمام آنرا تمام کرد

وشیعه سوختن آن قبها را بظاهر نسبت میکردند و این اصلی نداشت که اگر چنین بودی
او چه سوختن چنین منزعج شدی و بتعجیل عمارت کردی و جزیه اهل ذمه که حلال ترین وجهات
در وجه آن نهادی و ظاهر سیرتی پسندیده داشت و چون خلافت یافت سن بود گویند
بوقت جلوس بر تخت خلافت اکابر تهنیت میگفتند گفت تعالی که دکان نماز دیگر شاید بود
باشد که چه تواند کرد و جسر بر دجله ظاهر ساخت و معماران فخر الدین احمد بود پسر فرزینی و چون جسر تمام شد
شعرا آنرا مدح گفتند و نقیب قطب الدین حسین بن اقساسی قصیده گفته که این بیت از آنجاست شعر

وقد مدّ جسرا علی دجلة	ولو شاء مدّ علی النجم جسرا
ولو شاء قطرة عنبرا	وان شاء باقیه عودا و تبرا
امام یرجی جزیل الثواب	فقد حاز ذکرا جمیلا و اجرا

مستنصریه در بغداد بنا کرده مدرس طبیب و او را هم شاگرد و ایوان ساعت محاذی مدرسه که
اوقات صلواة رعایت میکنند و بامداد طبیب مدرسه در ایوان نشینند و کحالی کنند و شست
در اتش که بنوبت ملازمت نمایند و دو بواب و هر مدرسی را چهار صد مثقال زر ست و داعی
و معرّی و در آنوقت که این ضعیف ساکن مستنصریه بود مدرس طب ابن قیس نصرانی داشت
اما بغایت پیر و ضعیف بود شرف الدین طبیب بنیابت او از جانب غربی می آمد و
رصفه ساعت مدرسه کحالی میکرد و مدرس نحو مولانا جمال الدین بن ایاز نحوی داشت اد

باستاد شهید مولانا رشید الدین رازی رسید و تدریس حدیث بیکی از اصحاب شافعی و اگر
بشرح یکی از اصحاب شافعی و اگر بشرح جزئیات قواعد این مدرسه مشغول شویم بتطویل انجامد
بجهت نه چندعظمت و چند همی مستنصر معلوم نشود و شخصی پارسی گوی در مدح این مدرسه گفته است بیت

بیت چون بغداد شهری در همه روی زمین   باز چون مستنصریه در همه بغداد نیست
چار سد او بود چار مذهب روشن است   چند جائی که مثلش در دو هفتاد نیست

چون عمارت مدرسه تمام شد وزیر نصیر الدین ابو الازهر بن ناقد درآمد و در مدرسه و زوایاء او
مرافق آن طواف کرد و مؤید الدین محمد بن علقمی برادرش علم الدین با او بودند هر دو را خلعت
فرمود و معمار مدرسه و صانعان را تشریف داد روز پنجشنبه دهم رجب سنه احدی و ثلثین و ستمائه
در مدرسه بگشودند و اعیان ملوک و اشراف و علما و امرا حاضر آمدند و سماطی پادشاهانه بکشیدند و
چندان اطعمه غریب و حلواهای لذیذ بران سماط بود که در حصر هیچ حاضر نگنجد و در میان
سماطی عظیم از حلاوی و خشکنانک برهم ریخته بود چنانکه مرد ایستاده در پس آن نمی نمود
و بعد از آن هر که حاضر بود بحسب مرتبه خلعت دادند و شعرا در مدح مستنصر و مستنصریه قصاید غرا گفتند و همه
جوایز شاهانه رسید و موفق الدین قاسم بن هبة الله بن ابی الحدید مداینی کاتب انشا
قصیده گفت که تمام آن لایق اثبات بود ثبت کرد

ما مثل الملک العظیم المبصر   فی الارض قبل ایالة المستنصر

هذا بناء معرب عن قدره   رفعت قواعده بفضل مظهر
سدت به الارض السماء و هم زل   حمد الفضائل فی طباع العنصر
انظر تجد نظم الثریا فی ربی   شرفاته وضیاء نور المشتری
رحب الزمان و ذاک بعد عبوسه   ورای الصواب و ذاک بعد تحیر
فالافق بین مذهب و مفضض   والجو بین مکوفر و معنبر
والنور یلمع من نهار مشمس   وصلت حواشیه بلیل مقمر
وکانما شفق العشا مع الدجی   ثوب تشق علی قمیص احمر
نزهو بها عمر الخلیفه و فقهاء   علماء الاحکام البشیر المنذر
فالجانب الشرقی بالشاطی الذی   هو طور سیناء کل صاحب منبر
ما حق دجلة ان تفوه ملفظة   قهرت وای مساجد لم تقهر
طلب العطاء الماء فیها وانتهی   سدا یفوق صناعة الاسکندر
ان اصبحت بحرا فان بنانه   بافاضة المعروف سبعة ابحر
وضع الانام بها اساس بنائه   والماء بین تجهم و تحسر
قصرا و مدرسة لمن طلب الغنی   اورام شاؤ العالم المتبحر
هی جنة الفردوس تجری تحتها   من ماء دجلة مثل نهر الکوثر

حصباؤ در النظام و ربها … مسک الجیوب و طیبها کالعنبر
احصی سلیمان الزمان و اهله … مسجه فیها لجنة عبقر
لیس الغنی بها سهامه اسهر … وغدا المقل بتاخما للمکثر
لم یخل من حبر وشیخ حافظ … یروی الحدیث و ماجد ومعطر
قد کانت الفقها قبل بنائها … فی کل قطر وحدا لم تذکر
فرقا تشهد علی المرید طلابها … فی الشرع و المطلوب کالمتعذر
فالیوم قد جمعت امور الدین فی … ارجائها و ازیل عذر المقصر

وامیر المؤمنین مستنصر تقبل الله مساعیه الجمیله بقبول حسن روز ادینه دهم جمادی الآخری سنه اربعین اربعین وستمائه برحمت خدا تعالی رسید و عمر او پنجاه و یکسال وهفت روز بود و برصافه مدفون شد و مذهب امام احمد حنبل داشت لعنهما الله تعالی حال وزارت درایام مستنصر امیر المؤمنین مستنصر چون خلافت یافت مؤید الدین قمی را چنانکه ذکر کرده شد بگرفت و وزارت بشمس الدین مبدل شد نصیر الدین نافذ لقب و کنیه و نام و نسب شمس الدین ابو الازهر احمد بن محمد بن علی بن احمد الناقد است واصل و مولد و منشا و مدفن او بغداد است و پیش از شروع در حکایات احوال او بگوییم اگر کسی گوید در تبدیل القاب چه حکمت است گوییم عرب را القاب کمتر رسم بوده است و وقتی که خواستندی که تعظیم کسی کنند و مخاطبه نام او

بر زبان نراندند کنیه او گفتندی اما القاب آیین سلاطین عجم است مثل بنی بویه و بنی سلجوق و چون کار مثل ایشان بحضرت خلافت می آوردند القاب بسیار نوشته خلفا از استحسن ایشان کردند و ایشان نیز بر همان قاعده می نوشتند و اما عدول از لقبی بلقبی جهت آن کردند که نامها متفاوتست نام هست که از نامی بهتر است قال صلعم خیر الاسماء ما عبد و حمد و شک نیست که محمود و نصیر و سعید نیکوتر از کلیب و منیر و ذویب است و کنیتها نیز متفاوتست زیرا که ابو القاسم و ابو نصر و ابو البرکات بهتر از ابو ذواد و ابو براقش و ابو دین است و جاحظ گفته است که ابو عبید الله بزرگتر است از ابو عبد الله و ادراک فرق مذوق صحیح توان کرد و همچنین القاب متفاوتست یا بحسب معانی یا بحسب عذوبت الفاظ یا بحسب فخامة یعنی بزرگی یا بحسب کثرت و قلت استعمال و شک نیست که نصیر الدین و مؤید الدین و عون الدین و عضد الدین و معز الدین بزرگتر است از نجم الدین و شمس الدین و کمال الدین و تاج الدین است هم از روی معنی هم از روی لفظ اما از روی معنی جهت آنکه نصیر و عضد و معز و ما اشبهها وزرا را مناسب تر از دیگر القابست و اما از جهت لفظ بذوق میتوان دانست که حروف این القاب و ترکیب آن خوشتر است از حروف نجم و کمال و تاج و این معنی با فرد ذوق ادراک نتوان کرد چنانکه در علم معانی بیان کنند بناء علی هذا القاعده خلفا چون خواستندی که کسی را بزرگ کردانند و مراتب عالی بخشند هیچ دقیقه از دقایق اجلال و تعظیم فرو نمیگذاشتند تا حدی که بر در سرای جای ایستادن آن

الکس هم معین میکردانیدند و اگر لقب او مناسب منصب وزیری نمیبود از برای تعظیم لقبی
معین میکردند نیکوتر از اول و گوئی این نوع تصرف است که اگر کسی بنده خرد نام او را تغییر
کند و می شاید که این نوع را مطلقا بارادت مغیر نسبت کنند بی ترجیحی از روی معنی بالا از روی
لفظ پس تغییر الفاظ او سبب باشد و هر دو نیکوست بر سر حکایت وزیر نصیر الدین ابن
ناقد دوم و گوئیم او مردی بود از کفاة روزگار و عقلاء جهان در سن کودکی بتحصیل
ادب و شعر و انشاء و ترسل و سیر و تواریخ مشغول شد و در این اقسام بمرتبتی رسید که از اکفاء و اقران
درگذشت در ایراد سخن و وقوع حالات و قضایا او را استشهادات غریب مثل آیتی از قرآن
یا بیتی یا دری یا مثلی سایر یا حکایتی مناسبی دست بداد و با این فضایل مذکور وقار و دیانت
و تقوی و امانت عظیم بمال دیوان و رعیت هرگز طمع کردی و تمامت متصرفان از حسن تدبیر
و اتصال وظایف از مساوات و مساهرات و مشاهرات از جنایت مانع شد و اموال
عمال و قوانین و دواوین را ضبطی نهاد که دوست و دشمن بکفایت و شهامت و ملک داری
او مقر شدند و محافظت بجائی رسید که هیچ متصرف را مجال تصرف در یکمن بار و یک حبه زر نماند
و یکی از وزراء او دو بیت هجو گفت و بسمع وزیر رسانیدند و او را خوش آمد زیرا که اگرچه مشتمل بود بر هتک و
ننگ گرفتن بر نواب و خدم اما بر نزاهت نفس و کمال خبرت و علو همت دلالت میشد و آن دو بیت

وزیرنا زاهد و الناس قد زهدوا   فیه فکل عن اللذات منکمس

ایام

ایامه مثل شهر الصوم خالیة   من المعاصی و فیها الجوع و العطش

چون امیر المؤمنین مستنصر وزیری با کرفت ابن ناقد را بدار الخلافه خواند و خلعت وزارت
فرمود و هر چه از عادات و رسوم اکرام و اعظام بود مرعی گردانید و چون از حضرت خلافت
بیرون آمد اسپی با ساخت زر از مراکب خاص پیش کشیدند سوار شد و بدیوان رفت چون بر مسند
نشست رقعه انها بحضرت فرستاد و تشریف جواز یافت و فرمان شد تا القابی که از برای
ابن مهدی گفته‌اند از برای او هم چنانکه گویند بر حضور مولی الوزیر الاعظم الصاحب
الکبیر المعظم العالم العادل المؤید المظفر المنصور المجاهد نصیر الدین صدر الاسلام غرس
الامام عضد الدوله مغیث الامة عماد الملک اختیار الخلافة المعظمة المجتبی الامامة المکرمة
تاج الملوک سید الوزراء العالمین وزراء الشرق و الغرب غیاث الوری ابو الازهر
محمد بن علی بن ناقد ظهیر امیر المؤمنین   این وزیر مردی مقبل و محظوظ بود و او را در ایام وکالت
مستنصر پیش از وزارت اتفاقهائی افتاد که همه دلالت بر سعادت داشت وقتی در سرای او
در بعضی از اعیاد سنبوسه ساختند و او را بفرمود تا هفتاد سنبوسه پنهان کنند تا ندیمان
و یاران خویش با آن ملاعبتی کنند و بامداد عید از جانب باب ایشان که در بیت ادرهای
دار الخلافه بحضرت رفت مستنصر خادمی را گفت با وکیل بگوی که اگر در سرای تو سنبوسه ساخته اند
اینجا آر ابن ناقد خادمی را بسرای فرستاد تا هر سنبوسه که ساخته بودند بدرگاه آوردند و در

ودر اینحالت که سنبوسه بحضرت رسیده بود او را یاد آمد که چون بعضی سنبوسه پنبه دانه داده
بود خواست که از این بیم از هوش رود در حال سوار شد و بخانه دوانید و از زن پرسید که سنبوسه
هیچ مانده هست زن گفت نه فلانکس آمد و تمامت تسلیم او کرده ام گفت بهتر طلب که اگر هیچ مانده است
وای بر ما زن در خانه رفت و تفحص کرد کنیزکان صد سنبوسه پنهان کرده بودند و از اتفاقات
دولت و سعادت آن هفتاد سنبوسه محشو پنبه دانه همه باقی بود و یکی هم بدار الخلافه نبرده بودند
ابن ناقد شاد شد و از این اتفاق فال نیکو گرفت و شکرانه از مستحقان صدقات رسانید
و وقتی در دار الخلافه کوشکی نو بنا کرده بود ابیات انشا کرد ~ ~ ~ شعر

شید من قصر الخلافة منزل   من دونه ستر النبوة مسبل
و رواق ملک فیه اشرف موضع   خضعت بکاره العقول و تذهل
تقضی العزة النواظر هیبة   و یرد عنه طرفه المتأمل
حسدت مکانته النجوم فودّ لوا   اسمی بجاوره السماک الاعزل
و سما علوا ان یقبل رتبة   شغفه فضحی بالجلال یقبل

احوال عدول و مجیر بزاز در بغداد یکی از اوساط الناس که پیوسته ملاعبت و ظرافت کردی
و در فنها مضحکات گفتی و پیش ارباب مناصب خاصه ابن ناقد بدین واسطه تردد نمودی ابن
ناقد او را عدیل گفتی روزی با او بازی میکرد او گفت ای خداوند تا کی عدیل باشم شاید که

عدول شوم گفت میخواهی که عدل شوی گفت میخواهم و التماس کرد تا مطالعه در این باب
نویسد ابن ناقد بکراهتی بنام مطالعه نوشت مشتمل بر آنکه شخصی مردم زاده پیش بنده تردد میکند
و میخواهد که از عدول باشد فرمان نافذ شد که ملتمس او مبذول است کس بقاضی فرستد تا شهادت
او مسموع دارد وزیر فرمان القاضی رسانید و قاضی نام عدیل را در زمره عدول ثبت کرد و تصغیر
تعظیم مبدل گشت بعد از روزی چند وزیر از مشایخ عدول دو کس را طلب کرد اتفاقا در آنحال
عدیل حاضر بود و شخصی دیگر هر دو را فرستاد حاجب ایشان را بخدمت وزیر برد و گفت دو عدل
از دار القضا آمده اند عدیل در پیش افتاد و سلام کرد چون نظر وزیر بر او آمد بانگ بر آورد
و گفت و یلک العدیل عدل شدی آنگاه باستشهاد حال این دو بیت برخواند شعر

وما زالت بنو اسد تسامی   و تدخل فی رعیه بالمزاح
الی ان صار ذاک الهزل جدا   و تاج القوم بالنسب الصراح

آنگه گفت بیرون رو فجک الله و قبح و فقا صرت فیه عدلا یعنی زشت کرد ایزد تعالی
و آن زمان که تو در او عدل باشی آنگاه مثال فرمود تا قاضی القضاة تمامت اسامی عدول جریده
نوشت و مطالعه وزیر رسانید وزیر عدیل و چند کس دیگر را اسقاط فرمود و قلم در اسامی ایشان
کشید وقتی مستنصر بوزیر نوشت که خطبه در سرای داریم و میخواهیم او را الجبی دهیم مردی موافق
بطلب ابن ناقد گفت مجیر بزاز دوست ماست و بر ما حق تردد و تردد ثابت دارد و هیچ وقت

اتفاق مجازتی منقیاد باین خطبه بی شبهه نعمتی و ثروتی عظیم باشد اگر فرمان شود او را بمجیر دهیم
خلیفه اجازه فرمود وزیر برازرا طلبید و با او بگفت و قضاة و شهود را احضار کردند و عقد
نکاح منعقد شد و بعد از چند روز خطبه را با جهازی که قیمت معدل آن از پنج هزار دینار زیاده
بود بمجیر داد چون از زفاف بپرداخت بسلام وزیر آمد تا اقامت شکری کند و زیر چون
او را بدید گفت بزبان حال این خطبه همانا انشاد کرد

وما كنت من انباد جنبی فنتوی   فلا تلك السوء ی وحسن مغانق
ولكن نبات الجيل وهی سواصل   مطايا الانباد الحمير النواهق

مجیر عامی بود پنداشت که وزیر او را می ستاید مرحبا مشغول گشت و شبی مستنصر بدیدن او آمد
تا وقت سحر نشست و مسامره و محادثه میکردند چون که خواست باز گردد دو ابیات احمد بن ابی من برخواند

وهذه الليلة جاد الزمان بها   قد عادلت كل ما فنيه من عمری
جاد الحبيب بزی لی وصنته   الی الصباح بلا واش ولا كدر
صدیته البدر يغنی عن كواكبه   ووجهه البدر يغنينا عن القمر
وودت لو انها طالت وكنت اری   اعدها سوا العقب والبصر
ولم يكن عيبها الا تقاصرها   وای عیب لها اشنی من القصر

ودر آخر ایام مستنصر نصیر الدین بن ناقد را مرضی عظیم پیش آمد و مفاصل استرخا گرفت و افلاجی

ظاهر شد چنانکه بر نشستن نتوانست و هر روز زیاده بحیثیت تا بجائی رسید که از سخن و کتابت
عاجز شد و بحیله و زحمت نام خویش میتوانست نوشت و مع هذا هرگز خلیفه را در دل نگذشت
که او را معزول کند و مستنصر وفات یافت و وزیر بر اینحالت بود و در عهد مستعصم مدتی نماند و هرگز
اسم وزارت از او منقیاد با آنکه استطاعت هیچکار نداشت تا آنگاه که اسهالی پیش آمد و بمرد
در سنه اثنین و اربعین و ستمائه وفات یافت و او در دار الوزاره بود مقابل باب نونی
و در آن سرای از وزرا جز او کس نمرد رحمه الله المعتصم الشهيد آخر الخلفا مادر او کنیزکی
بود هاجر نام و از شیخ امام فخر الدین علی بن یوسف بن بونی اللغوی روایت کنند از بسیار
ثقات شنیدم که مادر مستعصم زنی بود از بنات احرار از بند حسن و جمالی فایق داشت اتفاقا
افتاد که صفت حسن او پیش مستنصر بگفتند پنهان از مستنصر کس فرستاد و او را در نکاح آورد
این سخن از مردم بپوشانید و گفتند امیر المومنین کنیزکی خرید و او زنی صالحه بود خلافت بسر
دریافت و در عهد او بحج رفت و مولد مستعصم چاشتگاه روز شنبه بود یازدهم شوال سنه تسع
وستمائه و چون مستنصر نماند با او بیعت کردند در سنه اربعین وستمائه و او مردی نیکو نفس و نیکو
خوی او بستدین اما رای نداشت و در امور ملک تدبیری نتوانستی کرد و میل او بیشتر بعشق و سماع
اغانی بودی و حضور ندیمان و اهل عشرت و گاه گاه بخزانه کتب رفتی و نشستی اما نه چنانکه تغنم
فایده علمی باشد و خواص او که از اراذل عوام بودند بر او استیلا تمام داشتند و عادت خلفا چنانکه

فرزندان را محبوس داشتندی تا میان ایشان فتنه حادث نشود و مستعصم فرزندان خود را حبس
نمود و مستنصر سه پسر داشت امیر کبیر ابو العباس احمد و امیر اوسط ابو الفضایل عبد الرحمن و امیر صغیر
ابو المناقب مبارک چون مستنصر بمرد شرف الدین اقبال شرابی جهت خلافت مستعصم را اختیار کرد
و او را از حبس بیرون آورد و نامه بر را مرده بر بد انگاه شرابی و اکابر خدم هم در شب با او بیعت کردند
و در آن وقت مؤید الدین محمد بن العلقمی استاد الدار بود و جلوس مستعصم را از او پنهان داشتند
و گفتند او را بطلبیم و با او مشورت کنیم اگر رای او موافق رای ما باشد فهو المراد و اگر مخالف ما
باشد او را بکشیم و آنجا خادمی بود که با ابن علقمی دوستی داشتی بیرون آمد و در دهلیز با استاد
چون ابن علقمی برسید با او گفت که انجماعت امیر کبیر را بیرون آوردند و با او بیعت کردند
اگر خلاف ایشان کنی ترا بکشند و ابن علقمی مردی عاقل بود و دیده است که از مستعصم کاری نیاید
او برادری داشت صاحب رای و تدبیر ابن علقمی اندیشیده بود که او را بخلافت نشاند فی الجمله
چون ابن علقمی در آمد شرابی و اکابر خدم را دید ایستاده شرابی با او گفت که دوش امیر المومنین مستنصر
درگذشت ابن علقمی چون بشنید بگریست و بعضی از عمامه خراب کرد و جزع نمود شرابی گفت وقت
تنگ است و مجال زاری و مصیبت داشتن نیست زیرا که جهان از امام و خلیفه نتوان گذاشت
بجای مستنصر کرا نشانیم ابن علقمی گفت بمشورت احتیاج نداریم چه از برای خلافت امیر کبیر تعیین است
ایشان چون این کلمه بشنیدند همه را خوش آمد پرده او کشیده بود بر داشتند مستعصم ایستاده بود

استاد الدار

استاد الدار اسلام کرد و زمین بوسید و بکلماتی موجز شرط تعزیه داری محافظت نمود و بعد از آن
بیعت کرد و مستعصم بر تخت خلافت رفت و شرابی و بزرگان خدم بایستادند و استاد الدار
در پیش بنشست و کارها تدبیر کرد و بفرمود تا شهر را محافظت کنند و تا وقت صبح پیش مستعصم نشسته
بود و مصلحت وقت می ساخت و کفایت و شهامت باظهار میرسانید چون صبح برسید مردم در
حرکت آمدند بفرمود تا منادی کردند که مستنصر وفات کرد و پسر خود امیر ابو احمد مستعصم را خلیفه
گردانید بیایید و با امام خود بیعت کنید و درهای دار الخلافه بگشادند و کس بطلب وزیر نصیر الدین
بن ناقد فرستادند و او بکلی از حرکت و سخن گفتن عاجز شده بود و او را در محفه بیاوردند و در بیرون
شباک بیعت منبری بنهادند و وزیر بالای منبر نشست و مؤید الدین علقمی استاد الدار
یک پایه زیرتر و مردم را بالفاظ مبایعت تلقین میکرد بسبب آنکه وزیر مجال سخن گفتن نداشت
و الا اینکار وزیر بود و مستعصم در اندرون شباک بر کرسی نشسته بود و استاد خطش شیخ الشیوخ
صدر الدین علی بن نیار اسدی ناصری در خدمت کار مبایعت باتمام رسانید و از سنه
اربعین و ستمائه تا سنه ست و خمسین و ستمائه خلافت مستعصم را اندر با آسایش و فراغت تمام
اکثر اوقات بلهو و سیر مشغول بود و از کار ولایت و رعیت غافل و مؤید الدین علقمی مطالعات
متعاقب می نوشت و شرایط تنبیه و تحذیر رعایت میکرد و مستعصم البته تنبه نمیشد و غفلت
زیاده میگشت فکانه الطفل الرضیع بمهده یزداد نوما کلما حرکته و فقها صریح می گفتند که اگر

مغول همه جهان را گرفتند و عدد ایشان چندان نیست که امیر المؤمنین با ایشان مقاومت تواند
کرد و رای آنست که با ایشان خضوع و تواضع کرده آید و نقد و جنس آنچه هست همه فدای نفس شود
و مسلمانان بسلامت باشند چنانکه وزیر بیچاره از اینوع سخن گفت مستعصم سخن او می شنید و ملازمان
و خواص او که وزیر را مخالف میگفتند تا خزاین ترا از اموال تهی گرداند و آنچه خواهد از ایشان بر دو مغول را	سکفته
بر تو مسلط کند و باخر کار بجائی رسید که همه بگروه مجموعت ماند و بیچارگان دانستند که اگر خلیفه
سخن وزیر شنود چنین شود که میگویند فی الجمله خلیفه را با وزیر جفا کرد مذکه پیش سخن او التفات
میکردند و در امثال آمده است که الحاین لایسمع صیاحا یعنی آنکه هلاک خواهد شد
آواز کس نشنود یعنی چنانکه او را از موجب هلاک منع کنند ممتنع		شعر

ان الامور اذا دنت لزوالها		فنواهذا الادبار فیها تظهر

تا گویند که چون خلیفه در حضرت پادشاه جهان هلاکو خان بایستاد فرمود که با او بگویند که تو چه مردی
و چه عقل و چه تدبیر داری که نه لشکر جمع کردی تا جهت تو جنگ کنند و نه با ما بطریق انقیاد و تلطف
در آمدی همچنانکه دیگر ملوک عاقلان زر و نقره و جواهر از برای مساعدت دوستان و دفع دشمنان
دارند و تو هیچکدام نکردی گویند خلیفه چون این سخن بشنید هیچ جواب نداد علی الجمله والتفصیل
غفلت خلیفه و وزیر بر وزیر زیاد بود و سخط پادشاه ساعت فساعة در ترقی در این میان پادشاه ایلچی
بخلیفه فرستاد بطلب مال و لشکر و یرلیغ فرمود که شخصی را از اقارب خویش بفرستد تا پیش ما باشد

و ما دانیم

و ما دانیم که خلیفه با ما یاغی نیست وزیر گفت پس چنین باید کرد و عین مصلحت ما ست اندیشه خلیفه
سخن وزیر التفات نکرد و سخنان غفلت تسخر و هزل ادا میکرد که مغز بود و در زبان او زکار میگفت
فردا که شود خمار کامشب مستی		و ایلچی را بجواب باز گردانید و چون ایلچی بر
خلیفه پشیمان شد و از برای اصلاح تدارک کار بر عقب او شرف الدین جوزی را با اندک هدیه فرستاد
و جوابیکه مدافعت کردن و مغالطه و موجب تهیج غضب پادشاه گفت چون این حس تدبیر از طرف
خلیفه مشاهده افتاد پادشاه را عزیمت آمدن بعراق و گرفتن بغداد در تصمیم یافت مؤید الدین
بن علقمی وزیر چون پریشانی کار بدید و غفلت خلیفه و تجاوز آن از حد غایت مشاهده کرد عاقبت
کار خود میندیشید و در سر بحضرت پادشاه پیغام داد که اگر رکاب همایون بطرف بغداد نهضت
فرماید چنان سازم که یک نیمه عراق در حکم پادشاه باشند و یک نیمه با خلیفه و ظاهر گردانید که نصیحت خلیفه
نمیشنود و غفلت میورزد پادشاه از تقرب ابن علقمی خوش آمد و گفت او مردی عاقل است و اطراف
مراعات میکند و هم مصلحت خداوند خود می اندیشد انگاه یرلیغ بایجو نوین با سی هزار سوار از سبیل
منقلای بتبریز بگذشت و از جانب غربی در بغداد آمد و لشکر او

الخدمة ما يقربه ويغني افضل من المبالغة في الطاعة الواجبة عليه بالنصيب الارفع والقسم الاوفى

ويستفرغ في الخدمة الواجبة عليه جهده ويتجاوز في المناصحة غاية من لم يقم بما يجب عليه وحده

بتوفيق الله تعالى واعانته وارشاده الى سبيل الواجب وهدايته وبيمن الهمة العلية وتوقف الآراء

الشريفة المستعصمية زادها الله تعالى شرفا وجلالا والآراء المقدسة المعظمة النبوية في تأمل خدمته

المشتملة على ادعية مزيد الجلال والقدرة ان شاء الله تعالى وچون آن تمام عرض خليفه رسيد خليفه بخط خويش

اين كلمات جواب نوشت وقف على خدمتك المشتملة على دعاء تواليه وانهاء عقيدة الاخلاص فيه وتبديه

وعلم ما ذكرته وفهم ما اردته رزقك الله تعالى توفيقا تتمسك بحبله وهداية الى طرق الرشاد وسبله

بنده گويد و ابن علقمي در مدت وزارت سيرت پسنديده ورزيده و شعرا و فضلا و ارباب الحكمة را

وعلما بنام او تصانيف كتب نفيس كردند از آن جماعت رضي الدين صغاني لغوي رحمه الله كتاب

عباب و كتاب مجمع البحرين در لغت بنام او ساخت و عز الدين عبد الحميد بن ابي الحديد نهج البلاغة

بنام او شرح كرد و چون بعرض رسانيدند بغايت پسنديده و از محلّ برخواست و در خزانه كتب رفت

و هزار دينار و ده تخت جامه كه لايق مردان و زنان باشد و كنيزك ترك خوب صورت و خادمي حبشي كوچك

و فرش و زيلو و اواني نقره كوفت حاضر گردانيد و بغزالدين ... تا بر در سراي او برند سراي آراسته با آلات خانگي

و غلامي ديگر حبشي جامهاي ابريشم بافته خانه داري بدو بخشيد و چون اين مجموع تمام شد عز الدين

عبد الحميد را بخواند و خلعت بپوشانيد و تفصيل اجناس و نقد و غلام و كنيز تسليم كرد عز الدين تن

بهزار مرد

اين كرامت و مروت ديد ريان و زير بوسه داد و گفت الحمد لله بنده را از اينهمه توقع نبود

و بر گماني كه بنده داشت ميراث وزير با ضعاف مضاعف زياده است وزير گفت اين سخن

مگذار كه منّتي بر گردن من نهاده كه شكر آن قيام نتوانم كرد و بخداي كه تا زنده باشم اين حق را

رعايت كنم آنگاه عز الدين شاكر و شادمان بيرون آمد و فراشان اجناس را در خدمتش

مي بردند و او بر استري سوار شد و بخانه رفت و زبان روزگار ميگفت شعر

الخسروان كه نام كسب كرده اند   رفتند و يادگار ايشان جز آن نماند

نوشيروان اگرچه فراوانش گنج بود   جز نام نيك از پس نوشيروان نماند

و در واقعه بغداد عز الدين مذكور و برادرش موفق الدين را از بغداد بيرون آوردند

تا بكشند و ابن علقمي را پادشاه نواخته بود و مهمات عراق و بغداد با او تفويض كرده و در دل

پادشاه مقامي تمام داشت چون حال عز الدين ابن ابي الحديد بشنيد دودل او در آمد

در حال بخدمت خواجه افضل العالم نصير الدين طوسي قدس الله سره رفت و دامن او گرفت

و گفت دو كس از افاضل بغداد كه بر بنده حقوق عظيم دارند گرفته اند و خواهند كشت و التماس

دارم كه خواجه بنده گي پادشاه شتابد و بنده در خدمت باشم و در باب اين دو بزرگ

شفاعتي كند خواجه بي توقف روانه شد و وزير هزار دينار بموكلان مغول داد و مهلت خواست

و بدرگاه رفت و چون پادشاه ايشان را بديد دانست كه بكاري آمده اند وزير برسم مغول زانو زد

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

وگفت دو کس را از شهر بیرون آورده اند و یرلیغ پادشاه نافذ شده است که ایشان را بیاسا رسانند
بنده کمترین را آرزو آنست که پادشاه مرا عوض ایشان بکشد و ایشان را آزاد کند خواجه این معنی را
در بندگی پادشاه بعرض رسانید پادشاه بخندید و گفت اگر این خواستی ترا بکشیم تا این غایت
نگذاشتمی و در حال عاطفت مبذول بود و هر دو را باو بخشید و وزیر بتعجیل بیرون آمد و ایشان را خلاص داد
و با عزالدین ابن ابی الحدید گفت بخدای که اگر در قبول شفاعت توقفی رفتی نفس خود را فدای
تو خواستم کرد تا مکافات آن لطف باشد که تو با من کردی و نام مرا بسبب شرح نهج البلاغه
مخلد گردانیدی و رغبت وزیر ابن علقمی در کتب بغایت بود ده هزار مجلد کتب نفیس داشت
چون از مهمات فارغ شدی بمطالعه مشغول بودی و در همان سال که از جانب پادشاه حاکم بغداد
شد وفات یافت در جمادی الاولی سنه ست و خمسین و ستمائه و چون احوال خلفا و وزرا
چنانکه وعده رفته بود مجملی بتحریر پیوست بعد از این کتاب را ختم کنیم باری تعالی این تألیف را
بر متأملان مبارک و میمون گرداناد بالنبی و آله الطاهرین و اصحابه الغر المحجلین قد تم کتاب

تجارب السلف فی ثالث عشر شهر رجب المرجب

سنه سبع و سبعین و مائتین بعد الف

١٢٧٧

خط